

داستان

کتاب هشتم

همشهری

مروری بر زندگی و آثار
مهدی آذر یزدی

پیرمرد خوب قصه گو

■ با آثاری از:
جیمز جویس
علی محمد مودب
جسار علی جعفری
ویلیام بی یاتک
مزدان عباسلو
ایان فرایز
مریم برادران
نفرین مرشدزاده

سَاءَ مَثَلًا الَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا

چه زشت است داستان
گروهی که آیات ما را تکذیب
کردند

{سوره اعراف / آیه ۱۷۷}

داستان همشهری

داستان
کتاب ششم

کاری از گروه مجلات همشهری

داستان همشهری

مهدی قزلی
محمد حسین بدری
حامد هادیان
علیرضا دژدار
سلمان رئیس عبداللهی
پوریا امیرزاده، علی محافظت کار
علی عطایی
منصور بلدزاده
مرتضی یزدانی

سر دبیر
جانشین سر دبیر
دبیر اجرایی
مدیر فنی
مدیر هنری
سرپرست صفحه آرایی
تصویر سازی
صفحه آرایی
طرح جلد

گروه مجلات همشهری

سید مجید حسینی
سید احسان جاهد
فرید مرتضوی
مسعود شاهمرادی
حسین معززی نیا

مدیر عامل
قائم مقام اجرایی
معاون تولید
بازرگانی و توسعه بازار
مشاور مدیر عامل
در امور مجلات فرهنگی

با تشکر از:

سیدعلی میرفتاح، حمید محمدی، حامد صلاحی، شباهنگ فرهمندو نفیسه مرشدزاده

عنوان و نام پدیدآور:
مشخصات نشر:
مشخصات ظاهری:
شابک:
وضعیت فهرست نویسی:
یادداشت:
عنوان روی جلد:
موضوع:
موضوع:
شناسه افزوده:
شناسه افزوده:
رده بندی کنگره:
رده بندی دیویی:
شماره کتابشناسی ملی:

داستان همشهری؛ کتاب ششم / سردبیر مجموعه مهدی قزلی؛ کاری از همکاران گروه مجلات همشهری.
تهران: همشهری، ۱۳۸۸.
۱۸۰ ص: مصور، عکس.
کتاب ششم
۱۰۰۰۰ ریال؛ ۳۰-۱۶-۲۴۱-۰۵-۹۶۴-۹۷۸
فیفا
داستان همشهری: مروری بر آثار مهدی آذرینزی، پیرمرد خوب قمهگو...
داستان همشهری: مروری بر آثار مهدی آذرینزی، پیرمرد خوب قمهگو...
ادبیات - مجموعه ها
ادبیات - مقاله ها و خطابه ها
ادبیات فارسی - مقاله ها و خطابه ها
قزلی، مهدی، ۱۳۵۹
انتشارات همشهری
۱۳۸۸ ۲۵۸۱ ف / ۶۵۰ PN
۸۰۸/۸
۱۹۴۲۱۸۳

داستان همشهری؛ کتاب ششم

ناشر: داستان همشهری

چاپ اول: بهمن ۱۳۸۸

ISBN:9789642410163

لیتوگرافی: نوید - چاپ: صنوبر - صحافی: سپیدار

تیراژ: ۱۲۰۰۰ جلد

قیمت: ۱۰۰۰ تومان

کاری از گروه مجلات همشهری

www.hamshahrimags.com

نشانی: تهران - خیابان کریم خان زند - شماره ۱۰۱ - کدپستی: ۱۵۸۵۶

تلفن تحریریه: ۸۴۳۲۱۲۳۸ پیامک: ۳۰۰۹۹۹۰۹

Dastan@hamshahrimags.com

اشتراک: ۸۴۳۲۱۸۴۳



داستان

داستان کوتاه

- ۷۲ گلا / حسینعلی جعفری
۸۴ پنج ماهی / ایان فرایزر / مترجم: شباهنگ فرهمند
۱۱۰ ضد امنیت ملی / مژگان عباسلو

داستان ترجمه

۸۰ یک ابر کوچک

جیمز جویس

ترجمه: میترا البافی

داستانک

۹۴ مسؤولیت / نسیم صباغان

۱۰۴ گپ / کامران نجف‌زاده

بریده یک رمان

۹۶ کلبه

ویلیام پل یانگ



۳۳

چندروز در افغانستان

سفر به سرزمین
اشغال شده

بازخوانی کتاب

۶۰ چند لایه از یک شخصیت

نگاهی به مجموعه داستان «تاکسی سمند»

۶۲ خودم گپ می‌زنم

مرور داستان‌های محمدحسین محمدی در

«تو هیچ گپ نزن»

۶۴ ویتترین کتاب

کتابخانه

پرونده یک کتاب

۴۸ غریبه‌هایی در سرزمین غریب

در باره جومپا لاهیری

۵۲ مهاجرت و استحاله / گفت‌وگو با جومپا لاهیری

۵۴ ای پرمایه

۵۶ لاهیری، جراح شخصیت

آدم‌ها وقصه‌ها

کارنامه نویسنده

۱۰ قصه‌گوی خوب بچه‌ها

مرور زندگی و آثار مهدی آذر یزدی

یک نفر، یک سفر

۲۲ سفر به سرزمین اشغال شده

چندروز در افغانستان

زادگاه من

۴۰ لذت شراب‌بودن!

خاطره‌هایی از روستای تقی آباد میان‌جام





پرونده‌باز

۱۴۶ اکابر داستان نویسی

چند روایت معتبر

درباره کلاس‌های آموزش نویسندگی

۱۴۸ من مریدم تو مراد

نقش استاد و نظرگاه او

در نتیجه کارگاه‌های داستان

۱۵۰ آنگاه نویسنده شدم!

خاطره‌هایی از دوره نویسندگی خلاق

۱۵۴ این آموزش‌ها باید دانشگاهی شود

گفت‌وگو با جواد جزینی درباره کلاس‌های

داستان نویسی ایرانی

۱۵۶ تحمل نویسنده‌ها کم است

چند کلمه با محسن پرویز،

معاون فرهنگی وزارت ارشاد

۱۶۰ نوشتن تزیینی نیست

امیرحسین فردی

۱۶۸ حکایت شمع‌سازی، گل‌چینی و داستان

خوب و بد کلاس‌های داستان نویسی

۱۷۰ پشت نیمکت آموزش داستان

هر آدم کلاسی دارد!

۱۷۴ تدریس‌های آقای ابوالمشاغل

سعید کیایی

۱۷۶ ادبیات داستانی آموختنی است؟

بخشی از سخنرانی

رضا امیرخانی

جشنواره ادبیات

داستانی بسیج کرمان



۱۳۸

یادش

آن روز که برف بارید

خاطرات چند نفر از روزهای برفی

۱۴۲ تاکسی‌نوشت

صدای خیس سه تار

محسن حسام‌مظاهری



۱۲۸ یادش

آن روز که برف بارید

خاطرات چند نفر از روزهای برفی

نفیسه مرشدزاده، سیدروح‌الله حجازی،

مهدی رمضانی و ...؟؟؟

۱۳۸ وب‌گشت

سریع بزرگ شو

معرفی کوتاه برای سایت آمازون



پرسه

عادات نویسندگی

۱۲۰ خواب گل‌گیلاس

عادات نویسندگی مصطفی فعله‌گری

از زبان خودش



فن‌نوشتن

۱۲۴ ناز و طنازی

نکاتی چند در باب طنز نویسی

آدم‌ها و قصه‌ها

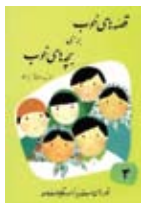


کارنامه نویسنده قصه‌گوی خوب بچه‌ها مرور زندگی و آثار مهدی آذر یزدی	۱۰
یک نفر، یک سفر سفر به سزمین اشغال شده چند روز در افغانستان	۲۲
زادگاه من لذت شراب بودن! خاطره‌هایی از روستای تقی‌آباد میان‌جام	۴۰

ک کارنامه نویسنده
مرور زندگی و آثار مهدی آذریندی

پیر مرد خواب قصه گو

تصویر: آرمین نقی پورانی



آذر یزدی تا آخر عمر تنها بود و همه کار را خودش انجام می‌داد



کارنامه نویسنده

مرور زندگی و آثار مهدی آذر یزدی

پیرمرد خوب قصه‌گو

● مریم برادران

جمعه‌ها سر سفره ناهار که همه دور هم جمع بودیم، رادیو همسفره‌مان می‌شد؛ «قصه ظهر جمعه»؛ صدای گرم رهگذار داستان‌های دلچسب. چقدر جمعه‌ها را با این قصه‌ها دوست داشتیم؛ قصه‌هایی که متنشان روان بود و خودمانی. خیلی‌ها نمی‌دانستند اینها که همگی از متون ادبی قدیمی - با آن زبان ثقیل - اند و به این نمی‌برد دل می‌نشینند، شاید به خاطر اعجاز آذر یزدی باشد.

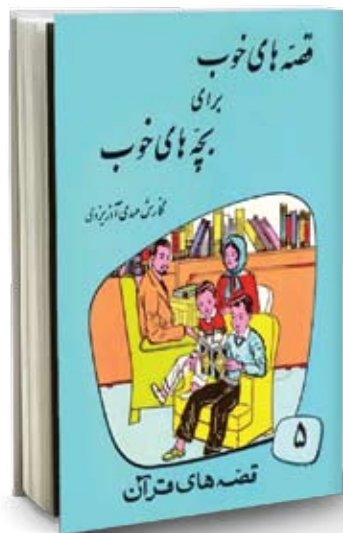
و تاریخ معجم، کتاب‌های دنیایی‌اند. ما باید به فکر آخر تمان باشیم».

مهدی داشت از بغض می‌ترکید. این حرف‌ها به کنار، او هنوز متوجه نمی‌شد که خانواده فقیری هستند. هنوز وقتی بچه‌های صاحب باغ ارباب او را دهاتی صدا می‌زدند، فکر می‌کرد خطا کرده‌اند و آنها را می‌بخشید. به آنها حتی حسادت نمی‌کرد. اما آن شب نتوانست نداشته‌هایش را بیذیرد. چرا او نمی‌توانست کتابی را که دوست دارد، داشته باشد؟ رفت توی زیرزمین و ساعت‌ها گریه کرد. از آن شب عقده کتاب پیدا کرد که تا لحظه آخر دست از سرش برنداشت. بعدها که بزرگ‌تر شد و خودش کار کرد، حاضر بود از خوراک و لباس و همه چیز زندگی‌اش

تایستان بود و چه جایی بهتر از بازی روی پشت بام، دور از چشم بزرگترها؟ اما این بار اصلاً دلش به بازی نبود؛ زیر چشمی به کتاب‌هایی نگاه می‌کرد که دست پسر خاله خانجان ورق می‌خورد و تنها به دیدن عکس‌هایش اکتفا می‌کرد. پدرش از زرتشتی‌های مقیم بمبئی، هده گرفته بود؛ گلستان و بوستان سعدی، سیدالانشاء نوظهور و تاریخ معجم. چه ظلمی بزرگ‌تر از این می‌توانست در دنیا وجود داشته باشد که پسرک بی‌سواد صاحب آن کتاب‌ها باشد و او حسرت به دل داشتن آنها؟ شاید اگر شب به پدر می‌گفت، به خواسته دلش می‌رسید اما پدر به سفاقت پسرش خندید. نصیحتش کرد که «اینها به درد ما نمی‌خورد. کتاب‌های گلستان و بوستان

می‌کرد. گاهی هم روزه می‌گرفت. پدرم رفته بود و از حاج آقا پرسیده بود ارتباط با او چه حکمی دارد، نکنند نجس باشد؟ حاج آقا گفته بودند: «این آدم از مستضعفین عقلی به حساب می‌آید و تکلیفی ندارد، با او مدارا کنید».

مهدی به یاد نمی‌آورد هیچ‌وقت مهمانی رفته باشد یا مهمان داشته باشند. هم کم کس و کار بودند و هم مادر و پدر کمتر با کسی می‌جوشیدند. شاید یک دلیلش بی‌پولی بود. به پدر می‌گفتند حاجی و به جز او یک حاجی دیگر هم در محل بود. فرقاشان در این بود که پدر، حاجی بی‌پولی بود که با پول مادر به مکه رفته بود و همیشه هم بابت این سرزنش می‌شد اما مورد اعتماد اهالی محله بود. اسنادشان و چیزهای با ارزششان را پیش او امانت می‌گذاشتند،



بگذرد و از هر تفریحی پرهیز کند اما کتابی را که می‌خواست بخرد یا بخواند. در خرماش یزد- محل تولد و زندگی مهدی- آنها از خانواده‌های نادر بودند. پدر جز از راه رعیتی و باغبانی درآمد دیگری نداشت. کم سواد بود و سختگیر. حتی بازی توی کوچه را برای مهدی ممنوع کرده بود. بعد از غروب هم اجازه نداشت از خانه بیرون برود مگر برای مجلس روضه یا مسجد. نه خودش کت و شلوار می‌پوشید و نه می‌گذاشت پسرش بپوشد. می‌گفت: «لباس اجنبی است، پوشیدن ندارد». لباس‌های مهدی همیشه مثل لباده بلند بود. بچه‌ها مسخره‌اش می‌کردند، به‌اش می‌گفتند شیخ.

پدر مدرسه دولتی و کار دولتی را هم قبول نداشت. نگذاشت بچه‌ها بروند مدرسه که اباطیل به خوردشان بدهند. نمی‌گذاشت هر کتابی هم وارد خانه شود. به جز قرآن، مفاتیح، حلیه المتقین، عین الحیات، معراج السعاده، نصاب الصبیان و جامع المقدمات کتاب دیگری نداشتند. همان‌ها را با سواد دست و پا شکسته‌اش به مهدی یاد داد. قرآن را هم از مادر بزرگ یاد گرفت. چقدر هم آرزوی مدرسه به دلش ماند. اولین بار وقتی ۴۵ ساله بود، وارد یک کلاس درس شد و آن قدر هیجان داشت که نتوانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد.

افتخار خانوادگی‌شان به این بود که از مسلمان شدن گان هستند. آبا و اجدادشان، چند نسل پیش، مسلمان شده بودند. هنوز هم محله‌شان، خرماش، از آبادی‌های زرتشتی‌نشین یزد است. مهدی از دار دنیا فقط دو خواهر داشت و دو خاله. خاله‌ها یکی یزد بود و یکی مشهد. تازه، مادر با یکی از خواهرهایش قهر بود و هیچ‌وقت رفت و آمدی بینشان نبود. از همه بیشتر خاله جانجان - خاله پدرش - را می‌دید. خاله جانجان نیمه زرتشتی بود. نماز را یاد نگرفته بود ولی برای امام حسین (ع) گریه

مهدی به یاد نمی‌آورد هیچ‌وقت مهمانی رفته باشد یا مهمان داشته باشند. هم کم کس و کار بودند و هم مادر و پدر کمتر با کسی می‌جوشیدند



محمد به زندگیش معنا داد و او را از تنهایی درآورد. حتی لباس شب عید فراموشش نمی‌شد. آن سال که شرایط مالی خوبی نداشت، باز دست محمد را گرفت و با خودش برد بیرون. یک دستش، دست محمد بود و دست دیگرش بسته بزرگی که معلوم بود چیز گران‌قیمتی در آن پیچیده. پای بساط دستفروش‌ها می‌ایستاد و چک و چانه می‌زد. به محمد می‌گفت دور تر بایستد. بالاخره با یکی کنار آمد و بسته را به او فروخت؛ کتاب‌هایی بود که دوستشان داشت؛ کتاب‌هایی که توی بازار خریدار داشتند؛ کتاب‌هایی که به جانش بسته بود. حالا توی یک دستش، دست محمد بود و توی دست دیگرش یک مشت پول. وقتی محمد پیراهن و یک دست کت و شلوار و کفش‌ها را پوشید، آذربدی از خوشحالی گریه کرد.

۲۰ سال را رد کرده بود که سر از تهران درآورد. ناگزیر کاری می‌خواست تا بتواند زندگی بگذراند. دیگر حاضر نبود هر کاری بکند. صبرش تمام شده بود. یگراست رفت سراغ کار مطبوعاتی؛ «در تهران با چند کتابفروشی از راه مکاتبه آشنا بودم ولی نمی‌خواستم بروم و بگویم کار می‌خواهم. ناشناسانه تقاضای کار کردن را سهل‌تر می‌یافتم. پیش‌تر، با مقالات «هاشمی حایری» انسی پیدا کرده بودم. با خودم گفتم یک روز نامه نویس مشهور با همه ارتباط دارد. نامه‌ای به ایشان نوشتم و گفتم که کار مطبوعاتی می‌خواهم».

آقای هاشمی ملامتش کرده بود که چرا به تهران -شهر عذاب‌ها- آمده؛ «تهرانی‌ها هم در زندگی خودشان می‌مانند پسر!». اما بعد او را با حسین مکی آشنا کرد. مکی هم او را فرستاد «چاپخانه حاج محمدعلی علمی» در چاپخانه علمی و مشغول به کار تصحیح نمونه‌های چاپی شد. برایش لذت داشت. به‌خاطر کارش تا می‌شد کتاب می‌خواند و مگر او چه می‌خواست؟ اما بعد از مدتی از آنجا بیرون آمد. آیش با علمی در یک جو نمی‌رفت.

انتشارات امیر کبیر را بیشتر پسندید؛ جایی که با تصحیح لغتنامه دهخدا و فرهنگ معین توانست به گنجینه لغات خودش بیفزاید. روزها در عکاسی یادگار مشغول بود و شب‌ها نمونه‌های چاپی انتشارات امیر کبیر را غلط‌گیری می‌کرد.

سال‌های ۲۸، ۲۷، ۱۳ یک روز پسر بچه هفت، هشت ساله‌ای وارد عکاسی شد. دنبال کار می‌گشت. به او گفتند کار گر بی‌سواد نمی‌خواهند، ناامید بیرون رفت. آذربدی آن روز خودش را دید. دلش لرزید. دنبال پسر رفت. پسر داشت گریه می‌کرد که آذربدی صدایش زد «پسر» و دستش را گرفت و بعد به پسر خواندگی پذیرفتش. حاضر بود از نان شبش بگذرد تا محمد سیر باشد.

می‌رفت. از صحرا رد می‌شد و با صدای سگ و شغال، ترسان و لرزان خودش را به مدرسه خان می‌رساند. تا آفتاب بزند کلاس داشت. بعد باید سر کار می‌رفت. طاقتش طاق شده بود. نصاب الصبایان را حفظ کرده بود و خودش را تا انموذج و الفیه کشاند و بعد کلاس‌ها را رها کرد؛ هر چند همین اندازه هم بعدها خیلی به کارش آمد.

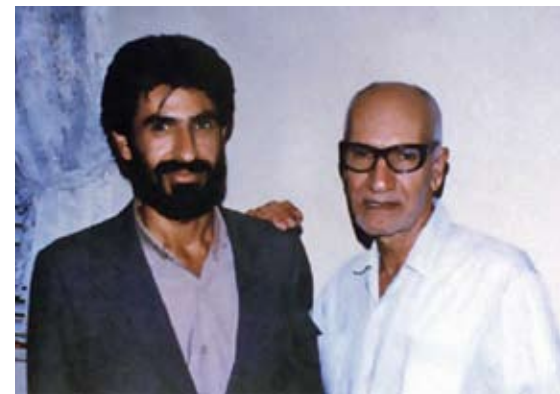
سالی که کار و کاسبی در خرمشاه کساد شد، رفت سراغ بنایی و گل کاری. این کارها بیشتر توی شهر بود و این شد که پایش به شهر یزد باز شد. شهر تازگی داشت؛ نان نازک بازاری، فالوده یزدی، میوه‌هایی که قبلاً ندیده بود. شهر گرفته بودش. دفعه بعد که برگشت خرمشاه، گفت: «دیگر به صحرا نمی‌روم».

پدر او قاتش تلخ شد ولی مادر موافق بود. بیشتر یزد بود. هرازگاهی شغلش را عوض می‌کرد؛ از کار بنایی به کار در کارگاه جوراب بافی و از آنجا به کتابفروشی صاحب کارگاه جوراب بافی، صاحب تنها کتابفروشی یزد، به نام «گل بهاری» را می‌شناخت. به کمک آنها کتابفروشی زد و مهدی را از میان شاگردهای جوراب‌بافی انتخاب کرد و با خودش به کتابفروشی برد.

پایش به بهشت باز شده بود. خودش می‌گوید: «در این کتابفروشی بود که فهمیدم چقدر بی‌سوادم و بچه‌هایی که به دبستان و دبیرستان می‌روند، چقدر چیزها می‌دانند که من نمی‌دانم. برای رسیدن به دانایی بیشتر، یگانه راهی که جلوی پایم بود، خواندن کتاب بود».

سه، چهار سال کار در کتابفروشی یزد و حشر و نشر با اهالی شعر و ادب، نیاز به تنفس را در فضای بزرگ‌تر در او زنده کرد این‌طور که فهمیده بود، هر کس می‌خواست به جایی برسد، تهران جای خوبی برای رشدش بود. شنیده بود تهران کتابفروشی‌ها و چاپخانه‌ها و مدارس بزرگی دارد.

بعضی قصه‌های جمعه رضا رهگذر
از کتاب‌ها و بازتویسی‌های آذر یزدی بود



در اختلاف‌های جزئی رای‌اش را قبول داشتند و روی حرفش حساب می‌کردند. او هم رعایت حال همه را می‌کرد حتی زرتشتی‌ها را که نجس می‌دانست. مثلاً روی بام، ظهر و شب اذان می‌گفت اما اذان صبح را نه، مبادا زرتشتی‌هایی که خوابند، ناراحت شوند. فقط سحرهای ماه رمضان، مناجات می‌کرد و اذان می‌گفت.

مهدی از هفت سالگی همراه پدر توی صحرا و باغ و زمین رعیتی، کار می‌کرد. تا شانزده، هفده سالگی، جز آنچه در خانه یا مسجد یا روضه شنیده بود، چیزی نمی‌دانست. کتابی هم نداشت که بخواند. این فقط رسم خانه آنها نبود. در محله‌شان کسی کتاب نمی‌خواند جز سه، چهار نفر روحانی اهل منبر. مجله و روزنامه و کسب خبرهای روز هم معنا نداشت. تمام معلومات دینی و دنیایی به حرف‌های پای منبری و مسجد خلاصه می‌شد.

همان سال‌ها بود که یک سال و نیم، به اصرار پدر پیش گیوه‌فروشی با سه شاگرد دیگر، عربی می‌خواند. اذان صبح راه می‌افتاد و نیم ساعت پیاده

جلال آل احمد برای آذر یزدی نامه نوشت: «هفته پیش در کتابفروشی آقای زمانی کتاب «قصه‌های خوب» را دیدم، یعنی خریدم و همان روز در حدود نصف آن را خواندم. خوشحال شدم

تمام شد که گریه کنان راه افتاد. جعفری - مدیر انتشارات امیر کبیر - وقتی فهمید چه شده، کار را به دکتر خانلری نشان داد و او خوشش آمد. گفت: «کار خوبی است، بگوید ادامه بدهد».

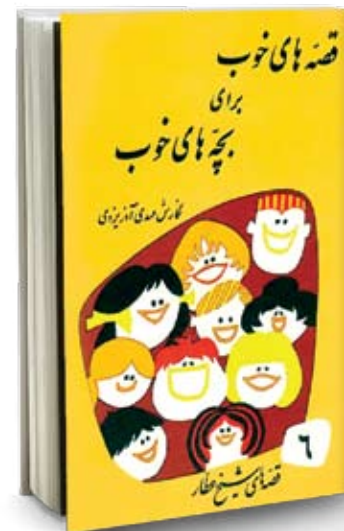
وقتی جلد اول «قصه‌های خوب» برای بچه‌های خوب» با ۲۵ قصه از کلیله و دمنه پشت ویرین کتابفروشی امیر کبیر قرار گرفت، نظر خیلی‌ها را به خود جلب کرد. اهل مطبوعات و کتاب هم گفتند که خوب است؛ کار نویی است که تا به حال انجام نشده است.

جلال آل احمد هم کتاب را دید و برای آذر یزدی نامه نوشت: «هفته پیش که از درس برمی گشتم در کتابفروشی آقای زمانی کتاب «قصه‌های خوب» را دیدم، یعنی خریدم و همان روز در حدود نصف آن را خواندم. او لا خوشحال شدم که شما هم روی پای خود بلند شدید و با این قدم اول بسیار سنگین و پخته امیدوارم راه درازی بتوانید بسپارید. با نثر شیرین و کار کشته خودتان که در آن به منتها درجه از نثر قلابی و قابله‌ای روزنامه‌ها گریخته بودید، سابقه طولانی خودتان را در امر مطبوعات نشان داده بودید و با انتخاب دقیق قصه‌ها حسن سلیقه خودتان را. می دیدم که از همین کتاب‌ها برای معلمی مثل من چه کتاب شیرینی می شود در آورد». البته جلال نقدهایی هم نوشته بود و ۳۷ ایراد از کار در آورده بود. آذر یزدی در جواب نامه از او تشکر کرد و نوشت چقدر این موارد در کارهای بعدی، مؤثر خواهد بود. خیلی زود جعفری از آذر یزدی خواست جلد دوم را شروع کند.

آذر یزدی بیشتر از هر چیز دلش می خواست به خانواده اش بگوید توانسته است به آرزوهایش برسد و موفق است. کتاب را برای آنها فرستاد اما وقتی خواهرش آن را برای پدر و مادر خوانده بود، پدر گفته بود: «این کار به چه درد آن دنیا می خورد؟». مادر

همه دلخوشی اش به محمد بود و کتاب‌هایی که هنوز وجود داشتند تا لحظاتی او را از زندگی جدا کنند. اولین بار سال ۱۳۳۵ بود که به فکر افتاد قلم به دست بگیرد. آن وقت ۳۵ ساله بود. به تازگی قصه‌ای از انوار سهیلی را می خواند. برایش جالب بود. به نظرش رسید اگر ساده تر نوشته شود، برای بچه‌ها خیلی مناسب است.

این طوری شد که جلد اول «قصه‌های خوب» برای بچه‌های خوب» متولد شد؛ در یک اتاق ۴×۳ زیر شبروانی، با یک لامپای نمره ده دیوار کوب. دلشوره هم همراهی می کرد. قلم به دست گرفتنش که هیچ، مگر چند سال بود که باسواد شده بود؟ اگر مسخره اش می کردند چه؟ اما دلش نمی آمد از این هوس چشم بپوشد. نوشت و برای چاپ به کتابخانه ابن سینا برد اما چند روز بعد کار را بر گردانند. آن قدر برایش سنگین



گذشت زمان به او یاد داده بود که ساده زندگی کند و این سادگی همیشه در او بود/ عکس: مرتضی قدیمی

قرار بود این مجموعه ده جلد بشود ولی مجال نوشتن آن را پیدا نکرد. بیشتر اوقاتش به اسباب‌کشی و تغییر منزل و تغییر شغل و کار می‌گذشت. تنهایی هم برای خودش مشکلاتی داشت

برای تشیع او خیلی‌ها آمدند پیر، جوان و کودک. همه کسانی که با کتاب‌های او بزرگ شده بودند

بود راضی‌اش کردیم و برایش کراواتی خریدیم و روانه جلسه یونسکو شدیم.

درباره دلیل موفقیتش می‌گوید: «فکرم خوب بوده، اخلاص هم داشتم. نه شهرت می‌خواستم، نه پول. فقط می‌خواستم برای بچه‌هایی که کتاب ندارند بنویسم و برکتی که این کار داشته به خاطر اخلاصی است که داشتم».

در سال ۱۳۴۵ جلد پنجم کتاب قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب که شامل ۱۸ قصه انبیاست، برنده جایزه سلطنتی شد. آذر یزدی باید لباس فراگ می‌پوشید و به دربار می‌رفت تا از شاه جایزه بگیرد ولی از این کار خوشش نمی‌آمد. می‌گفت: «تمی توانم لباس فراگ بپوشم، مسخره‌ام می‌کنند. نه لباس فراگ می‌پوشم و نه به دربار می‌آیم و نه جایزه می‌خواهم». بالاخره هم به دربار نفت و جایزه را که ۲ هزار تومان بود برایش فرستادند.

می‌خواند و می‌نوشت، حتی از دواج نکرد. وقتی برای یک سخنرانی به دبیرستان دخترانه‌ای دعوت شده بود، بچه‌ها از او پرسیده بودند چرا از دواج نکرده است؟ او هم گفته بود: «به دو دلیل، یکی شوخی و یکی جدی؛ شوخی اینکه من با زن دیوانه نمی‌توانم زندگی کنم؛ چرا که زن اگر عاقل باشد، زن من نمی‌شود و جواب جدی اینکه پیش نیامده؛ با استناد به این گفته آنا تول فرانسه که پیشامدهای حساب‌نشده زندگی، خدایان روی زمینند».

در واقع، تنها لذت زندگی‌اش کتاب بود. می‌گفت: «سرم را که توی کتاب می‌کنم، مثل یک آدم مست، دنیا روی سرم خراب می‌شود. این تنها لذتی است که می‌شناسم».

تنها تفریحش بازی شطرنج بود. یک کتاب «شطرنج برای همه» هم نوشت. از فوتبال دل خوشی نداشت و از صدای مرغ متنفر بود تا جایی که ۱۸۰ بیت شعر درباره مرغ همسایه سروده که صدایش

همیشه مزاحم او بود.

داستان کم می‌خواند و بیشتر موعظه پسند بود. به نظرش بچه‌هایی که پای منبرهای موعظه بزرگ می‌شوند، سالم‌تر از بچه‌هایی هستند که فقط با داستان‌های اروپایی بزرگ می‌شوند. دلش هم این بود که ته داستان‌های اروپایی بیشتر نتیجه اخلاقی عاید کسی نمی‌شود و منظورش از داستان اروپایی این جور داستان‌ها بود.

جلد ششم «داستان‌های خوب برای بچه‌های خوب» داستان‌هایی از شیخ عطار است. جلد هفتم با عنوان «قصه‌های گلستان و مملستان»، داستان‌هایی از گلستان سعدی و مجموعه‌هایی را که بعد از گلستان نوشته شده و بسیار شبیه گلستان سعدی است، در بر می‌گیرد. کم کم این کتاب‌ها به هشت جلد رسید. جلد هشتم شامل قصه‌هایی

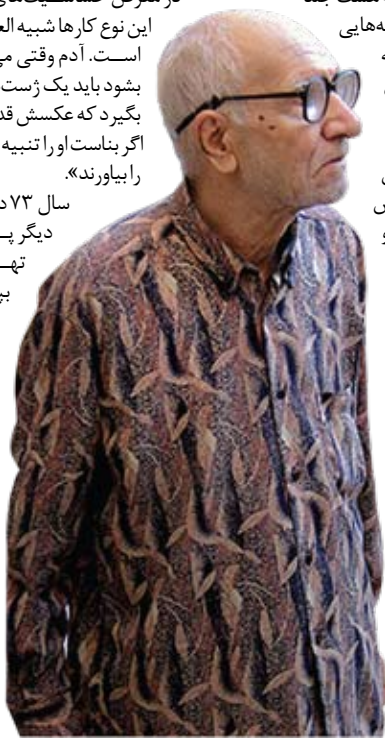
از زندگانی ۱۴ معصوم بود که باعث شد سال ۱۳۷۹ به عنوان «خادم قرآن» شناخته شود.

قرار بود این مجموعه ده جلد بشود ولی مجال نوشتن آن را پیدا نکرد. بیشتر اوقاتش به اسباب‌کشی و تغییر منزل و تغییر شغل و کار می‌گذشت. تنهایی هم برای خودش مشکلاتی داشت؛ همه کارها روی دوش خودش بود؛ روزها به کار بیرون و شب‌ها به کار منزل. بنابراین زمانی برای نوشتن نمی‌ماند، آن هم با وسواسی که او داشت.

آذر یزدی ترجمه‌ای به نام «گره ناقلاب» دارد و حکایت منظوم «شعر قند و عسل» و

کتاب آموزشی «خودآموز عکاسی» را هم نوشت. اما کتاب «گره تنبل» که سال ۶۵ نوشته شده بود، چند سال به خاطر یک واژه ماند! این اتفاق به قول خودش او را فلج کرد؛ آن قدر که چند سال بعد برای رهگذر به درد دل نوشت: «اما بنده از موقعی که آن قصه گربه تنبل سه، چهار سال در ارشاد گیر کرده بود، فکر کردم که لابد دیگر نوبت بنده را منقضی شده تلقی می‌کنند چون که مضمون آن قصه صد در صد به نفع رژیم حاکم اسلامی بود و نمی‌توانستم تصور کنم که تشخیص داده نشده و تصور کردم که نمی‌خواهند. این شد که حتی کارهای نصفه و نیمه کاره را هم کنار گذاشتم و رفتم که دیگر برای سالمندان کار کنم که جزء گروه سنی ن-و-ه-ی هستند و کمتر در معرض حساسیت‌های روزمره هستند و در این نوع کارها شبیه العلما شدن هم آسان‌تر است. آدم وقتی می‌خواهد شبیه العلما بشود باید یک ژست‌های محیر العقول هم بگیرد که عکسش قدری فتورنیک بشود و اگر بناست او را تنبیه کنند حسایی دخلش را بیاورند».

سال ۷۳ دوباره به یزد برگشت. دیگر پول اجاره خانه‌های تهران را نمی‌توانست بپردازد. به خانه پدری رفت که بسا آرامش بنشیند و بنویسد اما پشیمان شد. دیگر توان جابه جایی هم نداشت تا اینکه تصمیم گرفت برود پیش محمد که در کرج زندگی می‌کرد. با



هم برسیده بود: «چقدر پول در این کار هست؟». اما او نوشت و دیگر برای خانواده‌اش نفرستاد. جلد دوم، ۲۱ قصه از کتاب مرزبان نامه است. بعد از آن، جلد سوم و چهارم را نوشت که اولی قصه‌هایی از دو کتاب سندباد و قابوسنامه و دومی داستان‌هایی از مثنوی است. هدفش را در مقدمه «دادن معرفت به نوجوانان» تعریف می‌کند که با «لذت خواندن»، پندهای اخلاقی را زیر گوششان زمزمه می‌کند. جعفری در خاطراتش می‌نویسد: «سال ۱۳۴۲ کمیسون ملی یونسکو در ایران اعلام کرد که به کتاب‌های ادبی و تحقیقی و علمی و عملی جوایزی خواهد داد. سه کتاب بود از انتشارات امیر کبیر که جلد چهارم قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب آذر یزدی هم بینشان بود. در روز تعیین شده به اتفاق مولفین به اداره یونسکو رفتیم. حال بماند که آقای آذر یزدی از آمدن به این مراسم آکراه داشت چون باید کراوات به گردن می‌بست اما آن روز به هر ترتیب



خوشبخت کسی است که وقتی سرش را می‌خواهد بگذارد زمین، حسرت به دل نباشد اما پدر قصه کودکانه همیشه حسرت به دل بود؛ از کودکی تا وقت مرگ؛ حسرت مدرسه رفتن، کتاب داشتن، حسرت مهر مادر و پدر، حسرت آفرین گفتن خانواده به کارهای دوست داشتنی‌اش بین مردم... اما تا جایی که می‌شد سعی کرد یک حسرت را از روی دل بچه‌های ایرانی بردارد؛ حسرت کتاب خوب مناسب سن و سال و همخوان با ذائقه ایرانی را؛ آن هم در روزگاری که همه چیز باید راحت‌الحلقوم باشد تا نگاه بچه‌ها به طرفش بکشد. ■



بمیرم و حسرت کتاب‌های نخونده را با خودم ببرم». روزهای آخر به محمد سفارش کرده بود مواظب کتاب‌هایش باشد. نصیحتش کرده بود: «مبادا دستت را طرف کسی دراز کنی. محمد، هیچ وقت از هیچ کس چیزی نخواه» و نفهمید محمد مجبور شده بود برای خرج بیمارستان او، از جایی کمک بگیرد. مهلت نداشت تا دو داستان آخرش را تمام کند. دو سال قبل از فوتش کتابخانه عزیزش را با هزارها کتاب نایاب، به مؤسسه پژوهشی تاریخ ادبیات کودکان هدیه کرد، با این شرط که تا وقتی زنده است، کتاب‌ها پیش او امانت باشند. بعضی می‌گویند

دلش می‌خواست خاطراتش را بنویسد اما کسی این کار را می‌کند که آسایش دارد. با گرفتاری‌هایی که داشت، دستش به کار نمی‌رفت. افسرده بود و با خودش کلنجار داشت که «چه فایده؟»

با خودش فکر کرده بود اگر خدا به انتخاب او گذاشته بود، یک پدر میلیونر با شغل مدیر کتابخانه انتخاب می‌کرد و از اول تا آخر آرامش عمرش را تضمین می‌کرد. اما پدر مرد حالا برای بچه‌ها دعا می‌کرد که با خریدن کتاب‌هایش خرج او را می‌دهند و از خدا می‌خواست بچه‌های کتابخوان را زیاد کند. از بین کارهای خودش شعر قند و عسل را از همه بیشتر دوست داشت. می‌گفت بیان درد زندگی است؛ بعد از آن «بچه آدم» را که جزو چهارم قصه‌های تازه از کتاب‌های کهن است، «خاله گوهر» که در سال ۱۳۵۴ برای «کمیته پیکار با بیسوادی» نوشت و سرگذشتی واقعی است و در نهایت گربه تنبل را از همه کتاب‌هایش بیشتر دوست داشت. وقتی برای دومین بار در عمرش به دکتر رفت و دکتر او را به خاطر مشکل قلبی در بیمارستان بستری کرد، به خبرنگارها فقط یک چیز گفت: «می‌ترسم

آغوش باز او را پذیرفت. بچه‌هایش به او می‌گفتند پدر بزرگ و قند در دل پیرمرد آب می‌شد. با این همه دلش نمی‌خواست وبال کسی باشد. احساس سرگردانی داشت. انگار سر رشته از دستش در رفته بود. دلش می‌خواست خاطراتش را بنویسد اما کسی این کار را می‌کند که آسایش دارد. با گرفتاری‌ها و کسالت‌هایی که داشت، دستش به کار نمی‌رفت. افسرده بود و با خودش کلنجار داشت که «چه فایده؟» وقتی در این سن و سال، به آرامش و آسایش نرسیده! وضع زندگی من با کودکی‌ام هیچ فرقی نکرده. من ندارم هستم، اشکالی هم ندارد ولی وقتی نمی‌توانم کتاب بخرم یا مجبور می‌شوم کتاب‌هایی را که دوستان دارم بفروشم، خیلی ناراحت می‌شوم». یاد حرف‌های مادرش می‌افتاد که اگر سبزی فروش می‌شد شاید وضعش بهتر از این بود. بارها

بیانات مقام معظم رهبری درباره آذر یزدی من مدیون این مرد و کتاب‌هایش هستم

■ من خودم را از جهت رسیدگی به فرزندانم، بخشی مدیون این مرد و کتاب این مرد می‌دانم. آن وقتی که کتاب ایشان درآمد -اول هم به نظرم دو جلد، سه جلد، تا آن وقتی که من اطلاع پیدا کردم، از این کتاب درآمد بود؛ «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» - من رفتم تورو کردم. بچه‌های ما داشتند به دوران مراهمی - یعنی نزدیکی به بلوغ - می‌رسیدند. دوره هم دوره



نیست - درآمد؛ به تدریج چاپ شد و من رفتم تهیه کردم و برای فرزندانم خریدم. نه فقط فرزندان بلکه در سطح شعاع ارتباطات فامیلی و دوستانه، هر جا دستم رسید و فرزندی داشتند که مناسب بود با این قضیه، این کتاب ایشان را معرفی کردم. خواستم این حق شناسی را من به نوبه خود کرده باشم. ایشان یک خلئی را در یک برهه از زمان برای زنجیره طولانی فرهنگی این کشور پر کردند. این کار، بارزش است. خداوند از شما - آقای مهدی آذر یزدی! - این خدمت را قبول کند و مأجور باشید. این ستایش‌های زبانی و اینها، اجر کارهایی که با اخلاص انجام گرفته باشد، نمی‌شود؛ اجر کار مخلصانه را خدا باید بدهد و خدا هم خواهد داد. ■

طاغوت بود و همه عوامل در جهت گمراه‌سازی ذهن و دل جوان حرکت می‌کرد. من دلم می‌خواست چیزی باشد که جوان‌های ما با او هدایت شوند و جاذبه هم داشته باشد. خب، کتاب خوب که خیلی بود. بنده فهرست پیشنهادی کتاب می‌نوشتیم و بین جوان‌های دانشجوی و دانش‌آموزهای سطوح بالای دبیرستان‌ها پخش می‌شد اما برای بچه‌های کوچک، دستمان خالی بود تا اینکه کتاب ایشان را من پیدا کردم. نگاه کردم دیدم این از جهات متعددی - از دو، سه جهت - همان چیزی است که من دنبالش می‌گردم. به نظرم دو جلد یا سه جلد آن وقت چاپ شده بود، خریدم. بعد هم دنبالش گشتم تا اینکه جلد پنجم به نظرم با ششم - حالا درست نمی‌دانم، یادم

۲ یک نفر، یک سفر
چند روز در افغانستان

سفر به سرزمین اشغال شده

● علی نور آبادی
عکس: محمدمهدی خالقی

سفر علی نور آبادی خبرنگار رادیو و نویسنده مطبوعات، همراه عایس و باسرقدسی که اولی مدیر انتشارات سپیده باوران و مجموعه افتاب مشهد است و محمدرضا خالقی عکاس و مستندساز، ساک هایشان را بستند و با هزبنه و انگیزه شخصی راهی افغانستان شدند. زمستان بود و هوای سرد افغانستان که بیشتر کوهستان و بیابان است میزبان دوستان ما بود در سفری که ۱۲ روز طول کشید بافت و خیزهایی که گوشه‌هایی از آن را در این صفحه‌ها چاپ کرده‌ایم. افغانستان از آن جاهاست که بیش‌بینی برای مقدمات سفر و شرایط اقامت و هماهنگی با فلال مسؤولان ایرانی و غیرایرانی، معلوم نیست به سرانجام برسد. وضع جاده‌ها و امنیت شهرها و روستاهایی که قرار سفر به آنها را می‌گذارید، ناگهان همه برنامه سفر را عوض می‌کنند. به اینها اضافه کنید چایکی و سبک سفری مسافرهایی که غیر از بقیه برنامه‌های احتمالی، به گرانی و ارزانی یک سفر شخصی هم فکر می‌کنند. از خبر معدود هتل‌های درست و درمان موجود در افغانستان می‌گذرند که هم بیشتر با مردمان میانه سرزمین همسایه سرو کله بزنند، هم روزهای بیشتری را به سفرشان ادامه بدهند.

تاریکی و سرمای کابل بود و ما که خسته و آواره پشت در مانده بودیم. به پیشنهاد بچه‌ها رفتیم سفارت به این امید که شاید آنها راهنمان بدهند تا امشب را هر طور هست سر کنیم

رایزنی را پیدا کردیم. چند بار در زدیم تا یکی در را باز کرد؛ مستخدم افغانی رایزنی. سراغ رایزن محترم را گرفتیم، گفت: «در ایران است و معاونش هم در ایران است».

قصه را توضیح دادیم و گفتیم ما نامه داریم و هماهنگ کرده‌ایم. گفت: «من خبر ندارم، چیزی هم به من نگفته‌اند، الان هیچ کس اینجا نیست و من تنها هستم و اجازه ندارم کسی را راه بدهم».

پیرمرد مامور بود و معذور و چاره‌ای نداشت. بالاخره از رایزنی ناامید شدیم و برگشتیم. تاریکی و سرمای کابل بود و ما که خسته و آواره پشت در مانده بودیم. به پیشنهاد بچه‌ها رفتیم سفارت به این امید که شاید آنها راهنمان بدهند تا امشب را هر طور هست سر کنیم. فردا خدا بزرگ است، جایی دست و پایی کنیم.

به هر حال مسؤولان سفارت هم جواب رد دادند و گفتند باید از قبل هماهنگی می‌کردیم. شرح ماوقع هم اثری نبخشید اما نامردی نکردند و گذاشتند وارد اتاقک جلوی سفارت شویم تا ضمن گرم شدن فکری کنیم.

هنوز ناامید نشده بودیم. خیلی تلاش کردیم تا توانستیم با ایران و رایزن محترم تماس بگیریم. بعد از احوالپرسی سردایشان و بعد از اینکه وضعیت را برایشان توضیح دادم، گفت: «نامه رئیس سازمان را برایتیم بخوان». نامه را عیناً از روی کاغذ خواندم، مکشی کرد و گفت: «این نامه یعنی کمک نکن». گفتیم: «صریح‌تر از اینکه نوشته می‌توانیم از امکانات رایزنی استفاده کنیم؟ حتی استفاده از محل اقامت را اسم برده...». با کمال راحتی گفت: «نه این طور نیست، شما لحن نامه‌های اداری را نمی‌دانید. این طور که اینجا نوشته، یعنی کاری نکن».

دیدیم نه، رودر بایستی ندارد و با صراحت می‌گوید نه؛ نمی‌خواهد و نمی‌شود، خیالمان راحت شد.

به هر حال شب را در دفتر یکی از نهادهای دولتی صبح کردیم اما تاکید کردند که اگر نوشیتید، اسم

بود افراد زیر - یعنی ما - می‌توانیم از امکانات (از جمله محل اقامت) رایزنی استفاده کنیم. جالب اینکه در همه تماس‌های تلفنی از سفر ما استقبال کردند و قول دادند ماشین و راهنما هم در اختیار مان قرار دهند. حتی نامه رئیس سازمان را هم به توصیه و تاکید خودشان گرفتیم تا از نظر اداری و قانونی مشکلی نداشته باشیم. در تاریکی و سرمای کابل بعد از کلی مکافات، جای

حکایت رایزن فرهنگی در کابل

از وقت اذان گذشته و هوا تاریک شده بود که ماشین گرفتیم و با خیال راحت یکر است رفتیم رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی در کابل. از این جهت خیالمان راحت بود که از یک ماه پیش تلفنی و مکاتبه‌ای با رایزن محترم هماهنگ کرده بودیم. حتی نامه رئیس سازمان فرهنگ و ارتباطات هم همراهمان بود که دستور داده

نزدیک غروب در فرودگاه کابل پیاده شدیم. از پله‌های هواپیما که پایین آمدیم، اولین چیزی که چشممان را پر کرد پرچم کشورهای آمریکا، انگلیس، سوئیس و افغانستان بود و پرچم افغانستان از همه پایین‌تر، در حد نیمه افراشته. اما نگهبان‌های جلوی فرودگاه، ترکیه‌ای بودند که کنار نفر برشان پست می‌دادند.





محله وزیر اکبر خان محله دیپلمات‌نشین کابل بود که همه اتباع کشورهای خارجی در این محله ساکنند؛ تنها محله کابل که شبکه فاضلاب دارد

نیاورید. چون اگر بفهمند گیر می‌دهند چرا بدون مجوز شمارا راه داده‌ایم. ما هم قول دادیم اسم ببریم.

■ جنگ رسانه‌ای با کدام عملکرد

با مسئول دفتر صدا و سیما در افغانستان صحبت کردیم. در واقع مشورت گرفتیم که کجاها برویم؟ با چه کسانی صحبت کنیم؟ کدام شهرها بهتر است و اولویت دارد؟ آخر ایشان به گفته خودش سه سال می‌شد که مسئول دفتر صدا و سیما در افغانستان بود.

گفتیم: «می‌خواهیم به بامیان برویم».

گفت: «بامیان نرفته‌ام».

گفتیم: «می‌خواهیم به غزنی برویم».

گفت: «هنوز غزنی را ندیده‌ام».

گفتیم: «اگر رفتیم مزار شریف، کجاها مهم‌تر است که حتماً سر بزنیم؟».

لبخندی زد و گفت: «هنوز توفیق نشده که به مزار بروم». با تعجب گفتیم: «کابل چی؟ کابل کجاها برویم». مکث کرد و با من و منی، دو-سه جا را اسم برد که دو جایش را خودش هم ندیده بود. این را خودش گفت: «ندیده‌ام اما می‌گویند جای خوبی است».

ماتمان برده و از تعجب خشکمان زده بود. گیج می‌زدیم و هنوز باورمان نشده بود. یعنی در این چند سال توی دفترش نشسته و هیچ‌جا نرفته است؟

خودش می‌خندید و می‌گفت: «متأسفانه وقت نشده، ما هر وقت آمدیم، از ایران آمدیم هرات و از هرات با هواپیما آمدیم کابل و فرصت نشده شهرهای دیگر را ببینیم».

حالا جالب است از کابل تا بامیان و غزنی که مرکز تجمع شیعیان و هزاره‌های افغانستان است با آن راه‌های خراب، فقط دو ساعت راه است و تا مزار شریف هفت ساعت.

جالب‌تر اینکه خانم علیزاده که مدیر مدرسه قرآن بود در هرات، در عین حال خبرنگار بخش فارسی رادیو

دویچه وله آلمان در هرات هم بود، می‌گفت رادیو دویچه وله در همه شهرهای مهم افغانستان مثل هرات، قندهار، کابل و مزار شریف خبرنگار محلی دارد.

می‌گفت: «در شرایط عادی هفته‌ای دو تا گزارش از هرات می‌دهم؛ گزارش‌های تحلیلی از وضعیت مردم و شرایط اجتماعی و فرهنگی هرات. اما اگر حادثه‌ای اتفاق بیفتد، هر روز از اینجا گزارش می‌دهیم، آنها هم پخش می‌کنند. گزارش‌های ما باید از محل باشد و نمی‌توانیم توی خانه بنشینیم و گزارش کنیم. خودم چند بار شده که هر روز پشت سر هم گزارش داده‌ام».

■ محله وزیر اکبر خان

شب اول کابل را در محله وزیر اکبر خان گذرانیدیم. محله وزیر اکبر خان محله دیپلمات‌نشین کابل بود که همه اتباع کشورهای خارجی در این محله ساکنند؛ تنها محله کابل که شبکه فاضلاب دارد. توی کوچه‌ها و خیابان‌های محله هر ۶۰-۵۰ متری یک دکه نگهداری هست و دو سه نفر با اسلحه نگهداری می‌دهند و کاملاً مواظب ورود و خروج افراد غریبه به محله‌اند. اگر بیشتر از حد معمول داخل کوچه معطل شوید، سراغتان می‌آیند و می‌پرسند کی هستید و با کی کار دارید؟

روی یکی از آپارتمان‌های اطلاعیه‌ها نصب شده، کنجکاو شدیم قیمت را بفهمیم. پرسیدیم، گفت: «شبی ۱۸۰ دلار». خانه‌های این محله، نوساز و درست و حسابی بود و حتی گاه لوکس و مجلل که با بقیه کابل کاملاً فرق داشت؛ انگار شهر کی بود در دل شهر. خانه‌های هر کوچه را هر کشور خارجی خودش برای اتباعش ساخته است.

■ کشوری با سه روز نامه و هشت شبکه تلویزیونی

توی کابل اولین جایی که سر زدیم، دانشگاه کابل بود. وقتی ما رفتیم، دانشگاه خلوت بود؛ چون سه ماه تعطیلی دانشگاه‌های افغانستان شروع شده بود. در

افغانستان به جای تابلستان، زمستان؛ تعطیل می‌شوند؛ بیشتر مناطق این کشور بدجوری سرد است. توی دوسه تاز دانشکده‌ها سرک کشیدیم و با استاد محمد وحید غروال -مسئول بخش رادیو و تلویزیون دانشکده ژرنالیسم- صحبت کردیم. گفت در افغانستان ۷۰ نشریه و سه روزنامه منتشر می‌شود و هشت شبکه تلویزیونی داریم که هفت تا خصوصی و یکی هم دولتی است. متأسفانه الان تعاملات ما با کشور دوست و برادر

- ایران - قطع است و ما سخت خواهان آن هستیم که با استادان و دانشگاه‌های ایران ارتباط داشته باشیم. می‌گفت ما فقط یک سفر به ایران داشتیم و از دانشکده ارتباطات دانشگاه علامه طباطبائی بازدید کردیم و موفق شدیم دکتر کاظم معتمدنژاد را ببینیم. در همان سفر توانستیم تعدادی از کتاب‌ها و منابع مورد نیازمان را تهیه کنیم و به اینجا بیاوریم، بعد از آن دیگر ارتباطمان قطع شد. حرف می‌زدیم، تلویزیون روشن است و شوی



جمال‌الدین اسدآبادی، البته اینجا
باید بگویم افغانی. آرامگاه ساده اما
باشکوهی برایش ساخته بودند. قبر،
بالای سکویی است که چند پله از
سطح زمین ارتفاع دارد

ادبیات فارسی خواندیم. زیر پله، تکه حصیری افتاده بود
که بعضی دانشجویان روی آن نماز می‌خواندند. ما هم
کنارشان ایستادیم به نماز.

■ سید جمال اسدآبادی

با پرس و جو و چند بار پیچ و تاب خوردن در محوطه
دانشگاه بالاخره پیدا کردیم. تقریباً انتهای دانشگاه
بود؛ قبر سید را می‌گویم؛ سید جمال‌الدین اسدآبادی،
البته اینجا باید بگویم افغانی. آرامگاه ساده اما باشکوهی
برایش ساخته بودند. قبر، بالای سکویی است که چند

پله از سطح زمین ارتفاع دارد. چهار ستون بلند از مرمر
سیاه از چهار طرف، قبر را در بر گرفته‌اند که برای نزدیک
شدن به قبر و قرائت فاتحه باید از شکاف وسط ستون‌ها
گذشت. فاتحه‌ای خواندیم و برگشتیم؛ فاتحه برای
کسی که تمام عمرش را صرف اتحاد و رفع اختلاف
مسلمانان کرد اما قبرش جایی است که از ۵۰ سال
پیش در تب همین اختلاف‌ها می‌سوزد.

■ اتوبوس‌های کابل

مسیر برگشت از دانشگاه را با اتوبوس آمدم؛ چیزی
شبیه اتوبوس‌های خودمان که پول می‌گرفت؛ نفری
سه افغانی که به پول ما می‌شود حدود ۶۰ تومان. بالای
سر راننده ساعت دیواری بزرگی نصب شده بود؛ جوری
که از ته اتوبوس هم می‌شد فهمید ساعت چند است و
دوم اینکه اولین پوستر تبلیغاتی کنترل جمعیت را در
ایستگاه اتوبوس جلوی دانشگاه دیدیم. از راننده‌ای که
ما را از شهر هرات تا فرودگاه آورد پرسیدیم زن و بچه
داری؟ گفت: «بله، دو تا بچه دارم». خندید و ادامه داد:
«فرزند کمتر، زندگی بهتر». این شعار ایرانی است. من
۱۸ سال ایران بودم.

■ در شبکه تلویزیونی آریانا

سرزده و بدون هماهنگی رفتم شبکه آریانا که فاصله

عکس پروین اعتصامی، اقبال لاهوری و آرامگاه حافظ.
بنووال می‌گوید: «حتی چند بار بار رئیس
فرهنگستان زبان و ادب فارسی - جناب آقای دکتر
حداد عادل - صحبت کردیم و گفتیم مادر دانشگاه کابل
زمین می‌دهیم، شما بیاید مرکز برای زبان و ادبیات
فارسی در افغانستان بسازید، خبری نشد. هر چه گفتیم
صدای مائری نکرد».

■ در دانشگاه کابل

دانشگاه کابل خیلی بزرگ است؛ حتی بزرگ‌تر از
دانشگاه تهران و چقدر سرسبز و پردرخت. هنگام
قدم زدن چند بیل‌بورد بزرگ به چشمانم خورد.
کنجکاو شدم ببینیم، جلوتر که رفتیم، کاشف به
عمل آمد تابلوهای تبلیغاتی کشورهای مختلفند؛ از
جمله آمریکا، ایتالیا و ژاپن. هر جا اندک کمکی کرده‌ای
هدیه‌ای فرستاده، با نصب این تابلوهای بزرگ و رنگی،
خودش را تبلیغ کرده و نوع دوستی فرهنگ‌خواهی‌اش
را به رخ دانشجوی افغان کشیده است.

با چند تاز از دانشجویان گذری صحبت کردیم.
بیشترشان سابقه حضور در ایران دارند و چقدر هم
تحویل‌مان می‌گرفتند و حتی با اصرار دعوت به مهمانی
می‌کردند که ما قبول نکردیم. چون وقت نداشتیم.
یادم رفت بگویم نماز ظهر و عصر را در همان دانشگاه

اصلا شاعران و نویسندگان معاصر رانمی‌شناخت. اسم
استاد علی معلم دامغانی، موسوی گرمارودی، قیصر
امین‌پور و دیگران را نشنیده بود و چقدر تاسف می‌خورد
که ارتباطش با ادبیات ایران قطع شده است.

گفت ما چند بار درخواست کردیم که تعدادی از
دانشجویان ما را برای تحصیل در دوره‌های بالاتر قبول
کنند. هنوز موفق نشده‌ایم. یکی از مشکلاتی که باعث
شد دانشجویان ما به ایران نروند، هزینه رفت و آمد بود.
بعد استاد بنووال وضع دانشکده ادبیات فارسی را با
دانشکده زبان‌های دیگری که همه در یک ساختمان و
در کنار هم مستقرند، مقایسه می‌کند؛ زبان‌های آلمانی،
فرانسوی و ترکی همین جادر طبقه پایین هستند. آنها
همه امکانات، حتی صندلی‌های کلاس‌های بخش
خودشان را هم تامین کرده‌اند. تعاملشان خیلی قوی
است؛ به ویژه ترکیه که استادانشان مدام با آنجا ارتباط
دارند و رفت و آمد می‌کنند.

کتاب‌های روی میز، همه قدیمی بودند؛ همان
کتاب‌های سه، چهار دهه قبل. استاد به این هم اشاره
کرد که یک بار انتشارات سمت کتاب‌های درسی ما
را چاپ کرد. روی تابلو روی دیوار اتاق استاد دیدیم
نوشته بود: اهدایی چاپخانه سازمان فرهنگ و ارتباطات
اسلامی به دانشکده ادبیات فارسی دانشگاه کابل.

سه تابلوی دیگر هم بالای سر استاد نصب شده؛

هندی بخش می‌کند. یک بخاری زغالی قدیمی هم
گوشه اتاق روشن است.

■ دانشکده ادبیات فارسی

در دانشکده ادبیات فارسی دانشگاه کابل قبل از همه
تابلوی اعلانات کنار در چشمان را گرفت. روی تابلو
عکس نادر نادرپور و احمد شاملو را زده‌اند و از هر
کدام نوشته‌ها و اشعاری نوشته‌اند. کار دانشجویان است.
همین دانشجویان، شاعران و نویسندگان دو سه دهه
اخیر ایران را نه تنها نمی‌شناختند، اسمشان را هم
نشنیده بودند.

با پرس و جو ما را به استاد محمد بنووال معرفی
کردند که رئیس بخش ادبیات دانشکده هم هست.
استاد، پیرمرد ۶۵-۶۰ ساله‌ای است که همه دوره
تحصیلش را در ایران گذرانده و دکترایش را از دانشگاه
تهران گرفته. می‌گوید شاگرد استنادانی مثل دکتر
معین، ذبیح‌الله صفا، جلال‌الدین همایی، بدیع‌الزمان
فروزانفر و دکتر سیدجعفر شهیدی بوده‌ام و شفیعی
کدکنی از همدوره‌های من بود، تا اینکه سال ۱۳۴۹
به افغانستان برگشتم.

یک ساعتی گپ زدیم؛ از خاطره‌های زمان تحصیلش
خیلی گفت؛ اما از ادبیات دهه‌های اخیر - به ویژه ادبیات
بعد از انقلاب و خود ادبیات انقلاب - اطلاعی نداشت و

دی‌وی‌دی فیلم‌ها و سریال‌های آمریکایی، اروپایی و هندی. نیم ساعت سه‌ربعی همه را واریسی کردیم. معروف‌ترین و کمیاب‌ترین فیلم‌های سینمای دنیا و آخرین سریال‌های آمریکایی را داشت

دریای کابل - که بیشتر کتاب‌های مربوط از آن به عنوان یکی از منابع آبی و دیدنی های کابل اسم برده‌اند، بر اثر خشکسالی سال‌های اخیر خشکیده و به آشفال‌دانی و فاضلاب مردم تبدیل شده، پر بود از انواع زباله، دستشویی‌های مسجد کنار خیابان است و آب برای دستشویی و وضو را می‌فروشند؛ چیزی شبیه دستشویی‌های بین راهی جاده‌های خودمان که پول می‌گیرند؛ هر آفتابه آب گرم پنج افغانی، بچه‌ها همان جا چراغ و پیک‌نیک گذاشته‌اند، آب گرم می‌کنند و توی آفتابه می‌ریزند و می‌فروشند.

■ بازار کابل

اطراف مسجد «شاه دو شمشیره» بازار و مرکز خرید عامه مردم است. خیلی شلوغ هم هست و البته همه چیزی هم پیدا می‌شود. بیشتر شلوغی مربوط به دستفروشان است. جنس‌هایشان را روی گاری‌های کهنه و رنگ و رو رفته و دست دوم ریخته‌اند؛ مثل لباس‌هایی که دست دوم هندی و پاکستانی هستند.

شهر به یک گروه خارجی بر خوردیم که می‌گذشتند. یک کاروان کوچک با چهار، پنج ماشین، با چراغ‌های روشن و با آخرین سرعت حرکت می‌کردند. پشت یکی از ماشین‌ها هم تیرباری گذاشته بودند که تیربارچی‌اش دودستی به‌اش چسبیده و آماده شلیک بود. اینها که با این سرعت می‌روند اگر در این تاریکی یکی را زیر بگیرند کسی جوابش را می‌دهد؟ یا اگر آن تیربارچی به بهانه اینکه چیز مشکوکی در تاریکی دید، کسی را به رگبار ببندد، خونسش پای کیست؟

■ انبوه محصولات فرهنگی

بعد از صبحانه به یک مغازه محصولات فرهنگی در نزدیکی پارک سری زدیم؛ مغازه نسبتاً بزرگی با قفسه‌های پر از نوار، سی‌دی، دی‌وی‌دی فیلم‌ها و سریال‌های آمریکایی، اروپایی و هندی. نیم ساعت سه‌ربعی همه را واریسی کردیم. معروف‌ترین و کمیاب‌ترین فیلم‌های سینمای دنیا و آخرین سریال‌های آمریکایی را - تاریخ داشت - در مغازه می‌شد پیدا کرد. همه هم با همان شکل و شمایل بسته‌بندی اصلی و اورجینال که در آمریکا فروخته می‌شود. قیمت‌ها هم ارزان؛ مثلاً بچه‌ها یک بسته شامل ۶ دی‌وی‌دی بهترین فیلم‌های سینمایی دنیا را به ۶۰۰ افغانی خریدند. در همه مغازه یک فیلم یا سریال ایرانی هم به چشممان نخورد.

■ مسجد شاه دو شمشیره

نماز ظهر را در مسجد شاه دو شمشیره در وسط کابل خواندیم. مسجد زیبا و تر و تمیزی بود و کبوترهای اطرافش که مردم برایشان گندم می‌ریختند، دیدنی‌ترش می‌کرد؛ مسجد دو طبقه کنار رودخانه کابل که یکی از آثار دیدنی و تاریخی افغانستان است. وجه تسمیه را از چند نفر پرسیدیم، توضیح درستی ندارند. راستی رودخانه کابل - به قول مردم افغانستان

مغز استخوان نفوذ می‌کرد. بدتر از همه اینکه برق‌ها قطع و شهر تاریک تاریک شد. کابل هر شبانه‌روز چهار، پنج ساعت بیشتر برق نداشت. در تاریکی و سرما دنبال جایی می‌گشتیم که شب را سحر کنیم. با پرس و جو چند تا هتل را نشانمان دادند. به همه سرزدیم، مسافر خارجی قبول نمی‌کردند. می‌ترسیدند. پرسیدیم چرا؟ گفتند: «شب‌ها ماموران پلیس برای بازرسی می‌آیند. اگر بفهمند مسافر خارجی داریم مجوزمان را لغوی می‌کنند. بالاخره بعد از کلی این در و آن در زدن، یکی از هتل‌ها قبول کرد؛ «هوتل پارک» نفری ۵۰۰ افغانی (حدود ۱۰ هزار تومان) برای هر شب. هر چه چانه زدیم، خوش انصاف کم نکرد که نکرد.

ندیده و ندانسته کلید را گرفتیم و بارانمایی پیر مرد رفتیم اتاقمان. چشمتان جای بد نبیند، چه اتاقی! اتاق کوچکی بود که وسیله‌ای هم نداشت. یک تلویزیون، یک لامپ برق به علاوه یک تخت، کل وسایل اتاق بود. اتاق سرد و ملحفه و پتوی سرد که کثیف هم بود. همان پیر مرد راهنما را پیدا کردیم، گفتیم اتاق خیلی سرد است. گفت: «اگر می‌خواهی ۱۰۰ افغانی (حدود ۲ هزار تومان) بده تا برایت پیک‌نیک بیاورم.» گفتیم مگر پیک‌نیک روی اتاق نیست؟ گفت: «نه، این جدا حساب می‌شود.» سراغ دستشویی را گرفتیم، نشان داد. چندتا در را باز و بسته کردم تا پیدايش کنم. یک دستشویی در پاگرد پله طبقه دوم که شیر آب هم نداشت، سطل بزرگ پرآبی توی دستشویی بود و کاسه‌ای که آب را توی آفتابه بریزد... ظاهر هتل همین یک دستشویی را داشت. از همه اتاق‌ها و حتی از طبقه سوم، ملت همین‌جای می‌آمدند. خوشحال شدم که جزء نفرات اول بودم و سطل هنوز آب داشت. معلوم نبود اگر آب سطل تمام شود، باز هم آبش می‌کنند یا نه؟

■ کاپیتولاسیون در خیابان

دیشب که در آن تاریکی دنبال جا می‌گشتیم، وسط



کمی با مدرسه داشت. انتظار نداشتیم اجازه ورود بدهند اما دادند. یک ساعتی هم با رئیس دفتر شبکه صحبت کردیم. آقای آریان‌زی می‌گفت: «ما کپی‌رایت را هم رعایت می‌کنیم. برنامه‌های علمی ناسا را می‌خریم و بخش می‌کنیم. پرسیدیم از فیلم‌ها و سریال‌های ایرانی کدام‌ها را پخش کرده‌اید؟ اسم برد: «خاک سرخ»، «کنکوری‌ها»، «ولایت عشق» و چند نمونه دیگر. پرسیدیم اینها را هم خریدید؟ گفت: «نه، اینها را کسانی که ایران هستند یا به ایران می‌روند از بازار می‌خرند و برای ما می‌فرستند، ما هم پخش می‌کنیم.» گفتیم هزینه شبکه را کی می‌دهد؟ گفت: «رئیس شبکه آقای بیات است که شبکه موبایل «افغان بی‌سیم» را هم دارد. پول شبکه را هم از اینجا می‌دهد».

■ یک شب در هتل پارک

از شبکه آریانا که برگشتیم، اذان شده بود. هوای کابل هم بدجوری سرد؛ سرمایی خشک و گزنده که تا



خودم سنی هستم ولی فرقی نمی‌کند؛ بین ما این گپ‌ها نیست.
آقای خمینی^(۵) همیشه می‌گفت می‌خواست همه ما یکی باشیم.
این اختلاف‌ها را دیگران درست کردند، اینها افغان هم نیستند

می‌خواست همه ما یکی باشیم. این اختلاف‌ها را دیگران درست کردند، اینها افغان هم نیستند. ما را تاسه راهی جاده مزار رساند که هفت، هشت کیلومتر با کابل فاصله داشت. آفتاب غروب کرده بود. کلی این طرف و آن طرف زد تا ماشین خوبی برایمان پیدا کند، نشد. شب بود و ماشین‌ها نمی‌رفتند، همه می‌گفتند شب رفتن در این جاده خطرناک است. گفت: «لان ماشین خوب و مطمئن پیدا نمی‌شود. بهتر است شب اینجا بمانید و صبح زود حرکت کنید». برای شب ماندن موافقت کردیم. سریع رفت و با یکی از مسافر‌خانه‌ها صحبت کرد و یک اتاق خوب برایمان گرفت. خدا حافظی گرمی کرد و شماره تلفن داد و گفت: «کاری داشتید، زنگ بزنی می‌آیم».

■ در راه مزار، گردنه سالنگ

شب رادر مسافر‌خانه ترو تمیز سه راهی جاده کابل-مزار سرکردیم. هواسرد بود اما بادو تا گاز پیک‌نیک که صاحب مسافر‌خانه داد، قابل تحمل تر شد. برق اتاق ساعت نه قطع شد و خوابیدیم. ساعت ۶:۳۰ دقیقه صبح از همان سه راهی، ماشینی کرایه کردیم و به سمت مزار شریف راه افتادیم. فاصله کابل تا این سه راهی پنج، شش کیلومتر است و جابه‌جا و به صورت پراکنده خانه‌های شیک و تمیزی ساخته‌اند. جاهای دیگر افغانستان از این خانه‌ها ندیده بودیم. دو طرف جاده دشت‌هایی است پوشیده از برف. در طول مسیر دکل‌های نیمه کاره برق کاشته‌اند که برق تر کمستان را به کابل منتقل کند. ۲۰-۳۰ کیلومتری که از کابل دور شدیم، راننده با اشاره پایگاه بگرام را نشانمان داد. از جاده چیز زیادی دیده نمی‌شد. پایگاه بگرام مهم‌ترین پایگاه نظامی نیروهای آمریکایی در افغانستان است. دیشب وقتی راننده‌ها می‌گفتند گردنه سالنگ

تابلویی روی سینه دیوار بود که به دو زبان فارسی و انگلیسی نوشته بودند: «بازسازی هنرستان ملی تحفه‌ای است از طرف جمهوری دولت یونان...». از این تابلوها دو، سه نمونه دیگر هم در جاهای مختلف شهر دیدیم، با جمله‌هایی به همین مضمون. این هم یکی دیگر از شگردهای خرننگ کنی کشورهای اشغالگر است؛ یعنی هر جا آجری روی خشت گذاشته‌اند، قبل از همه تابلوی چندزبانه‌اش را روی همان آجر کوبیده‌اند که «تحفه‌ای است از طرف...». کسی نیست بگوید تابلوی خسارت مادی و معنوی ناشی از حضور آن دولت معظم را کجا نصب کرده‌اید؟

■ راننده انقلاب دیده

نیم ساعتی سر راه مزار معطل شدیم، کسی پیدا نشد؛ یا سر قیمت به توافق نمی‌رسیدیم یا می‌گفتند به شب می‌خوریم، گردنه سالنگ خطرناک است نمی‌رویم. تا اینکه یکی نگه داشت. راننده پیاده شد و آمد طرف ما. همین که فهمید ایرانی هستیم، اجازه نداد حرف بزنی. سوارمان کرد و گفت خیالتان راحت باشد تا یک جایی می‌رسانمتان. کاری نتوانستیم بکنیم؛ سوار شدیم. همین که نشستیم شروع کرد؛ «سمم کریمی است. خودم دوران انقلاب ایران بودم و ۲۱ ثور (اردیبهشت) سال ۶۷ به افغانستان برگشتم. زمان انقلاب و درگیری‌ها تهران بودم، وقتی انقلاب اسلامی شد و آقای خمینی^(۵) از فرانسه آمد و رفت بهشت زهرا^(۶)، این صحنه بهشت زهرا^(۶) را شاهد بودم. همان زمان که آقای خمینی^(۶) در ایران به قدرت رسید من ایران بودم. آقای خمینی^(۶) آدم خوبی بود؛ یک مسلمان واقعی و اصیل بود. فوت آقای خمینی^(۶) ضایعه بزرگی بود برای ایرانی‌ها و برای ما افغانی‌ها. خودم سنی هستم ولی فرقی نمی‌کند؛ بین ما این گپ‌ها نیست. آقای خمینی^(۶) همیشه می‌گفت

چاپ اولش را پیدا کردم و ۶ هزار تومان خریدم.

■ یک اطلاعیه

ضلع غربی مسجد شاه دوشمشیره تابلویی روی تیر برق نصب شده بود که عین متن تابلورامی‌آورم. قابل توجه معتقدان بزرگ:

دفتر تعویذ نویسی افغانی، معالجه سحر و جادو، نظر بد و جنیات

چهارراه ملک اصغر، جوار وزارت اقتصاد - موبایل ۰۷۹۹۴۴۷۰۳۳

تلفن و نشانی‌هایین المللی است و معتقدین از اینجا هم می‌توانند تماس بگیرند و مشکل خود را حل کنند!

■ تابلوهای چشم‌پرکن

در حال و هوای غروب سری هم به موزه و نگارستان ملی کابل زدیم که بسته بود. اما کنار در ورودی نگارستان،

■ بازار کتاب کابل

بازار که نمی‌شود گفت، دکه‌ها و گاری‌های کتاب که کنار خیابان بساط پهن کرده‌اند. شب‌ها هم کتاب‌ها را جمع می‌کردند و داخل دکه می‌ریختند و قفل می‌زدند. بیشتر کتاب‌ها قدیمی و کهنه و مال دو، سه دهه پیش و جدیدترین کتاب‌هایشان کتاب‌های ایرانی بود که اینها هم چندسالی از چاپشان می‌گذشت؛ شبیه بساط کتابفروشی‌های دست دوم اطراف میدان انقلاب. هرات در مقایسه با اینجا وضع خیلی بهتری داشت؛ حتی آخرین چاپ بعضی کتاب‌ها هم پیدا می‌شد. جالب اینکه یکی از بچه‌ها وقتی بر گشت، خرید هم کرده بود؛ «حافظ نامه» استاد خرماشاهی را گرفته بود. به‌اش گفتیم: «خجالت نمی‌کشی از اینجا کتاب خریدی؟» گفت: خیلی وقت بود این کتاب را می‌خواستم بخرم، در ایران قیمتش گران بود، نمی‌توانستم بخرم اما اینجا





۳۰-۲۰ کیلومتری که از کابل دور شدیم، راننده با اشاره پایگاه بگرام را نشانمان داد. از جاده چیز زیادی دیده نمی‌شد. پایگاه بگرام مهم‌ترین پایگاه نظامی نیروهای آمریکایی در افغانستان است

راننده می‌گوید وقتی در کابل جنگ بود، چقدر مردم در این مسیر بیخ زدند و مردند؛ بیچاره‌ها از جنگ و شهر جنگی به ولایت‌های شمالی فرار کردند اما در مسیر به خاطر سرما و گر سنگی از پا افتادند. در طول مسیر هفت، هشت ساعته تا مزار از کنار لاشه‌های تانک و نفربری می‌گذشتیم که در دو طرف جاده باقی مانده بود و اینکه مال کدام جنگ بوده معلوم نبود؛ از زمان اشغال شوروی، درگیری‌های داخلی، دوران طالبان یا حتی از زمان اشغال دوباره کشور از سوی آمریکا. فقط از میزان کهنگی و زنگ‌زدگی و بعضی علامت‌های پاک نشده می‌شد حدس‌هایی زد. از این لاشه‌ها بعضی جاها بیشتر بود؛ مثلاً در حاشیه کابل محوطه بزرگی پر از لاشه‌های تانک دیدیم و همچنین کشاورز روستایی‌ای که بالا به تانکی که وسط زمینش افتاده، کنار آمده و در سایه‌اش نان چاشت می‌خورد.

■ هم‌زم شهید مسعود

از قد و قواره‌اش پیداست که سختی کشیده و جنگ دیده است. وقتی راه افتادیم ابتدا از چیزهای معمولی صحبت می‌کرد. کمی که رفتیم ضبط‌مان را روشن کردیم اما تا فهمید، ساکت شد و یک کلمه هم نگفت. سوال می‌کردیم، جواب نمی‌داد. ترسیده بود ۲۰ دقیقه‌ای همه ساکت بودیم تا دوباره سر صحبت را باز کردیم. این دفعه از خودمان؛ اینکه ما از ایرانیم و همین‌طوری امدیم افغانستان را ببینیم و از این حرف‌ها. کم‌کم اعتماد کرد و زبان‌ش باز شد. گفت: «کشور ما هنوز حساب و کتاب درستی ندارد. هیچ چیزش رو به راه نیست و آدم نمی‌تواند سفره دلش را پیش هر کسی باز کند. وقتی به مسعود پیوستم ۱۸ سالم بود سرباز که شدم دیگر با مسعود بودم؛ از ۱۸ سالگی تا وقتی مسعود بود. اول رفتم سربازی اما بعد به‌اش علاقه پیدا کردم و ماندم، مسعود آدم خوبی بود».

خیلی خطرناک است و شب نمی‌شود رفت، فکر کردیم گردنه سالنگ بهانه است و چون نمی‌خواهند بروند، اینجا را بهانه می‌کنند. اما وقتی نزدیکی‌های ظهر به گردنه رسیدیم، تازه فهمیدیم درست گفته‌اند و خدا رحم کرده که شب راه نیفتادیم. قبلاً گردنه‌های حیران و اسدآباد را دیده بودم اما گردنه سالنگ، هم مسیرش از آن دو تا بیشتر بود و هم خطرناک‌تر و خراب‌تر است. دو طرف تمام مسیر بیش از یک متر برف نشسته بود و تمام کف جاده را یک لایه ۱۵ سانتی‌متر برف پوشانده بود و ماشین دقیقاروی بیخ حرکت می‌کرد. یک سمت جاده هم پشت سر هم دره‌های عمیق بود. جاده در سینه کوه‌ها پیچ می‌خورد و دره‌ها عمیق‌تر می‌شدند.

به تونل که رسیدیم، بعضی قسمت‌هایش تا سقف برف گرفته بود. یکی، دو جای تونل هم خرابی داشت که نصف راه را بسته بود و ماشین‌های هر دو مسیر به نوبت از نصفه سالم رد می‌شدند. از راننده پرسیدیم اینجاها چرا خراب است؟ گفت: «اینجا خرابی انفجارهای احمدشاه مسعود است. موقع جنگ، مسعود برای اینکه جلوی طالبان را بگیرد تا به ولایت‌های شمال نرسند، چند جا را منفجر کرد تا تونل بسته شود و آنها نتوانند پیشروی کنند. چون تونل بسته می‌شد آنها هیچ راه دیگری نداشتند که به شمال برسند».

این جاده تنها جاده‌ای است که مرکز افغانستان را به ولایت‌های -به قول خودشان صفحات- شمال وصل می‌کند و غیر از این هیچ مسیر دیگری نیست. این جاده تنها یادگار شوروی سابق در افغانستان است. جاده را زمان اشغال افغانستان ساخته بودند تا مسیر رفت و آمدشان از شمال به مرکز باشد؛ مثل خط آهن شمال به جنوب خودمان. احمدشاه مسعود و مجاهدین در همین کوه‌ها و در همین مسیر، نیروهای پسر و برگ‌ابر قدرت شرق را زمین‌گیر کردند؛ تا وقتی که آنها مجبور به خروج شدند. خودشان رفتند اما جاده ماند.

چی نیست و چی نداریم. دوست داشتم پدر و مادرم ایرانی بودند و من هم ایرانی بودم». زن و بچه هم دارد؛ «من ۴۵ سال دارم. دو تایچه دارم. بیشتر از این سخت است، نمی‌رسم». راننده سختی کشیده‌ای بود. در طول مسیر دوبار بنزین زد و هر دو بار پولش را از ما یعنی از روی کرایه‌ای که می‌خواستیم بدهیم گرفت. خودش پولی نداشت.

■ از آیساف حمایت کنید!

در طول مسیر تا مزار، به هر شهر یا روستایی که رسیدیم تابلو سبز رنگ بزرگی زده بودند. سمت چپش عکس سیاه و سفیدی از مردم بود و در سمت راست به رنگ سفید نوشته بود: «از کشور خود، آیساف و افغانستان حمایت کنید».

■ پشت بام‌های پر از شاخک

از کابل تا مزار از کنار هر روستایی که رد می‌شدیم، روی بام‌ها پر از دیش‌های ماهواره بود. بعضی روستاها هفت، هشت خانواده بیشتر نبودند؛ اما همه دیش داشتند. بعضی جاها پشت هر بام سه، چهار دیش در چند جا نصب شده بود؛ دیش‌های نو که زیر نور آفتاب برق می‌زد و دیش‌های زنگ زده و کهنه. اما وضع روستاها؛ همه کاهگلی و خشتی و پست و فرسوده.

پرسیدم مسعود چطور کشته شد؛ «من در کابل بودم که خبر دادند مسعود شهید شده. بسیار جگرم خون شد و بسیار حالم خراب شد. اول گفتند زخمی شده. ما که هر چه دعا کردیم به درگاه خداوند که خدا یا زنده‌اش کن، خدا زنده‌اش نکرد. خبر را که شنیدم، بسیار خبر خرابی بود، جگرم خون شد. وصیت کرده بود که در روستای خودش دفنش کنند. اسم روستایشان جنگلک بود؛ چون در روستایشان چند تادرخت چنار هست. می‌گویند بقیه جنگلک هم همه کوهسار است. او را همان‌طور که گفته بود، وسط دره پنجشیر دفن کردند؛ نه این طرف دره و نه آن طرف؛ وسط دره دفن شد. الان هم برایش مزاری ساخته‌اند. مردم خیلی آمده بودند، راه بسته شده بود. من تاجیکم، ما آن زمان زندگی بسیار فقیرانه‌ای داشتیم. زمان آنها به فارسی زبان‌ها بسیار توهین می‌شد. می‌گفتند شما باید بروید تاجیکستان. شما از اینجا نیستید. افغانستان از آن افغان‌هاست. خود طالبان اصلاً افغانی نبودند؛ بیشترشان خارجی بودند؛ پاکستانی، عرب و از جاهای دیگر هم بودند». بحث را به ایران کشید و گفت: «خودم سه سال ایران بودم، در تهران نجاری می‌کردم. وقتی طالبان زیاد فشار آوردند، به ایران آمدم. ایران خوب است و امن است. آب و گاز و برق دارند بخاری گرم دارند اما باز هم گله می‌کنند، می‌می‌گویند

مردم منطقه و به‌ویژه اهل سنت معتقدند حضرت علی^(ع) برای کشتن دیوی که مردم را آزار می‌داده، به اینجا آمده و همین جا از دنیا رفته و قبرش هم اینجاست

بی‌بی سی بشنوید، کو کاکولا بنوشید!

اولین چیزی که قبل از ورود به استقبالمان آمد، تابلوی بزرگی بود که رویش نوشته: «شبکه رادیویی بی‌بی سی، موج FM، ۲۴ ساعته در خدمت شماست».

و در تابلوی دیگری تبلیغ شده بود: «لذت زندگی با کو کاکولا».

بعد از اینها از زیر طاق نصرت معمولی و کوچکی گذشتیم که نوشته بود: «به مزار شریف - مرکز ولایت باستانی بلخ، دروازه تمدن و فرهنگ کهن آریایی - خوش آمدید».

تازه فهمیدیم کجا هستیم؛ ولایت بلخ باستانی.

آهنگ درخواستی

راننده‌ای که ما را به بلخ می‌برد، رادیوی ماشینش روی موج بی‌بی سی بود؛ بخش دری رادیویی بی‌بی سی، صدای ما را از لندن می‌شنوید. در این قسمت موسیقی‌های درخواستی شما را برایتان پخش می‌کنیم.

- الو... بفرمایید.

- الو... من از بامیان زنگ زدم، سلام می‌رسانم به همه افغانی‌ها، یک آهنگ درخواستی داشتیم که برای برادرانم در شهر کاشان ایران پخش شود.

- حتما آهنگ شما را پخش می‌کنیم.

روضه شریف

روضه، قلب شهر است و ورودی‌هایش از چهار طرف به چهار خیابان اصلی شهر باز می‌شوند.

کل صحن مرمر سفید است و باید پابرهنه می‌رفتیم و خود روضه، دو سه پله پایین‌تر از صحن. ظهر جمعه اینجا بودیم که شلوغ‌تر از معمول بود. نماز جمعه را با برادران اهل سنت در شبستان بزرگ ضلع غربی صحن خواندیم. شبستان پر شده بود و خیلی از نمازگزاران بیرون شبستان و توی صحن نماز خواندن بودند و چه

عجله‌ای داشتند و می‌دویدند که به نماز جمعه برسند. بعد از نماز، گروهی از درویش‌ها بارش و موی بلند گوشه‌ای از شبستان ذکر گرفته بودند. چند دقیقه‌ای تماشا کردیم. سرهایشان را تکان می‌دادند و هو یا الله می‌گفتند. از اهالی پرسیدیم اینها هر روز این مراسم را دارند؟ گفتند: «نه فقط جمعه‌ها می‌آیند».

در صحن و اطراف روضه بیشتر از همه گنبدی‌های کوچک و ساده فیروزه‌ای رنگ به چشم می‌آمد. بدنه و ساختمان روضه، کاشی کاری است؛ مثل کاشی کاری‌های مسجدهای خودمان. بالای طاق‌ها اسم هر چهار خلیفه را نوشته بودند.

هر سال روز اول فروردین مراسم ویژه‌ای در اینجا برپاست و بیش از یک میلیون نفر برای زیارت می‌آیند. اما ماجرای این روضه چیست؟ مردم منطقه و به‌ویژه اهل سنت معتقدند حضرت علی^(ع) برای کشتن دیوی که مردم را آزار می‌داده، به اینجا آمده و همین جا از دنیا رفته و قبرش هم اینجا است. روایت‌های دیگر هم هست و آن شعر معروف را می‌خوانند.

گویند که علی مرتضی در نجف است

در بلخ بیایید و ببینید چه بیت‌الشرف است

این اعتقاد اهل سنت افغانستان است. از چند تا از شیعیان پرسیدم، قبول نداشتند.

در مزار شریف همچنین کفترهای سفید معروف بیرون صحن جای ویژه‌ای داشتند و زائران را هم سرگرم می‌کردند و چقدر هم زیاد بودند.

بازار مزار

دور تا دور روضه شریف و خیابان‌های اطراف نه تنها قلب شهر که بازار هم هست؛ از مغازه‌ها تا دستفروش‌ها و گاری‌ها که چقدر هم زیاد بودند. هر کس از هر چه داشت بساطی پهن کرده و می‌فروخت؛ از میوه و صیفی گرفته تا پوشاک و غیره؛ حتی بلیت بخت‌آزمایی و لاتاری.

بر خلاف هرات، خیلی از دستفروش‌های مزار زن و دخترند. چادر یا برقع‌شان را از سرما به دور خود پیچیده‌اند و نان و چیزهای دیگر می‌فروشند؛ نان‌هایی که خودشان پخته‌اند.

جلوی در غربی مزار و چند جای پیاده‌رو، گاری‌هایی ایستاده‌اند که یک قابلمه بزرگ و سطل رویشان بود. داخل قابلمه پر آب است و چند تکه مرغ شناور که مدام قل می‌زند. دستفروش‌ها می‌آمدند و صاحب گاری یک لیوان از آب قابلمه - آب زرد رنگ و احتمالا بی‌مزه‌ای - داخل کاسه‌شان می‌ریخت و یک تکه نان گرد - شبیه نان یاگت - دستشان می‌داد و پنج افغانی می‌گرفت. بعضی همان جا سر پا نان را گاز می‌زدند و یک قلپ از آب زرد می‌خوردند. بعضی هم می‌رفتند



سر بساطشان و نانشان را توی همین آب زرد ترد می‌کردند و دو نفره با ولع می‌خوردند. نیم‌ساعتی که این صحنه را تماشا کردیم، فقط دو نفر یک ران مرغ هم گرفتند.

ستاره افغان (افغان ستوری)

شبکه ماهواره‌ای طلوع، برنامه‌ای داشت به نام «ستاره افغان» به تقلید از شبکه‌های خارجی. سازندگان برنامه به شهرهای مختلف افغانستان سفر کرده و اسم دخترها و پسرهای جوان را که به هر صدایی عشق خوانندگی داشتند نوشته بودند. جوان‌ها به نوبت در تلویزیون چند دقیقه‌ای به صورت زنده می‌خواندند. مردمی که برنامه را می‌دیدند با موبایل «روشن» تماس می‌گرفتند و درباره صدای او نظر می‌دادند. شرکت‌کننده‌ها برای مردم یکی یکی حذف می‌شدند تا اینکه در نهایت یک نفر به عنوان ستاره افغان انتخاب می‌شد. این برنامه هر شب پخش می‌شود و مردم فقط با موبایل «روشن» می‌توانند تماس بگیرند چون شبکه طلوع و شبکه موبایل روشن هر دو از آن یک نفر هستند.

دیشب حتی بعد از برنامه ستاره افغان یک فیلم مستند درباره نحوه ساخت شراب از این شبکه پخش شد با تمام جزئیات. مرحله به مرحله و انواع شراب خوب و مرغوب!

رسانه ملی بلخ

«رادیو تلویزیون ملی بلخ» - این تابلوهایش بود - در مرکز شهر و نزدیک روضه شریف در یک ساختمان دوطبقه کوچک و ساده که سری به آن زدیم و امکاناتشان خیلی معمولی و ساده بود؛ مثلاً استودیوی پخش یک اتاق دو در سه با یک تابلو داشت و یک صندلی و یک دوربین تصویربرداری.

گپی هم با محمد هاشم برهان - مسؤول پخش

پوسترهای انتخابات هنوز روی دیوارها مانده‌اند. «من شیفته خدمتم نه تشنه قدرت»، این شعار تبلیغاتی یکی از کاندیداها بود که روی دیوارها نوشته بودند

رادیو تلویزیون ملی بلخ-زدیم، می‌گفت: برنامه‌های ما بیشتر در زمینه‌های فرهنگی، اجتماعی، ورزشی، موسیقی و بهداشتی است. چون امکانات کم داریم، بیشتر برنامه‌ها ضبطی هستند و برنامه‌های تلویزیون کابل را پخش می‌کنیم یا فیلم و سریال. از سریال‌های ایرانی مجموعه‌های «پاورچین»، «شب‌های برره»، «امیر کبیر» و «خواب و بیدار» را پخش کرده بودند. می‌گفت مردم برنامه‌ها و سریال‌های ایرانی را نگاه می‌کنند و دوست دارند.

از تعامل و ارتباط با ایران پرسیدیم، مثل قبلی‌ها گفت: «ارتباطی نداریم. از آن طرف کسی نیامده از ما هم کسی نرفته. رابطه‌ها قطع است. فقط سال ۷۴- قبل از طالبان- ما برای یک دوره ۴۰ روزه رفتیم ایران. آن موقع محمود صاری اینجا بود. فرستنده ما خراب شده بود، با هماهنگی و پیگیری شهید صاری یک دستگاه فرستنده از صدا و سیما ایران به ما دادند. این دستگاه تا مدتی پیش کار می‌کرد. الان هم هندی‌ها یک فرستنده و یک سری تجهیزات دیگر به ما داده‌اند. به هر حال الان تعاملی نداریم اما خوشحال می‌شویم این ارتباط برقرار شود».

من...

پوسترهای انتخابات هنوز روی دیوارها مانده‌اند. «من شیفته خدمتم نه تشنه قدرت»، این شعار تبلیغاتی یکی از کاندیداها بود که روی دیوارها نوشته بودند.

وحدت اسلامی ممکن است

صبح با اذان اهل سنت بیدار شدیم اما هنوز اقامه نبسته بودیم که اذان دیگری شنیدیم؛ اذان شیعیان. به گفته بچه‌ها مودنش هم ایرانی بود. حسن می‌گفت اینجا هر دو اذان پخش می‌شوند؛ اول اذان اهل سنت را می‌گویند بعد اذان شیعیان.

دیشب که با غلام صدیق - پدر حسن - صحبت می‌کردیم می‌گفت: ۲۰۰ خانوار شیعه در این شهر زندگی می‌کنند. حتی چند نفر خانم ایرانی هستند که همراه شوهرهایشان به اینجا آمده‌اند و زندگی می‌کنند. حاجی می‌گفت: «ارتباط ما عالی است. در عروسی و ختم و تشییع جنازه شرکت می‌کنیم. حتی ما که سنی هستیم، در محرم مراسم عزاداری می‌گیریم».

وقتی طالبان شهر را گرفتند، می‌خواستند شیعیان را قتل عام کنند اما علما و بزرگان اهل سنت شهر جمع شدند و با آنها مذاکره کردند و نگذاشتند این قتل عام اتفاق بیفتد.

صبح هم که توی شهر دور می‌زدیم، مسجد بزرگی را وسط شهر دیدیم که نیمه‌ساز بود. حسن می‌گفت: «این مسجد جامع اهل سنت است که فردی به نام نجفی زاده آن را می‌سازد. نجفی زاده ایرانی است که هم مسؤول پروژه است و هم قسمتی از پول ساخت مسجد را داده. حاجی گفت: «خودم هنوز ایران نیامده‌ام اما چند نفر از فامیل و افراد خانواده چند سال است که در مشهد هستند. چند بار می‌خواستیم برویم سر بزنیم اما نشده».

یک شب در قهوه‌خانه بین راهی

شب دوم را در قهوه‌خانه‌ای در مرغاب ماندیم. جایی را که بلد نبودیم، راننده آوردمان و ما هم چیزی نگفتیم. قهوه‌خانه نسبتاً بزرگی بود و راننده‌هایی که به سمت هرات می‌رفتند، شب را با مسافرانیشان اینجا اتراق می‌کردند. مهماندار برای ماندن پول نمی‌گرفت و فقط پول چای و شامی را که می‌خوردند حساب می‌کرد. یک بخاری بزرگ زغالی وسط قهوه‌خانه بود که تقریباً همه جا را گرم می‌کرد. موقع شام یک سفره سراسری انداختند و همه مثل اعضای یک خانواده شام خوردند.

ما که شام خوردیم و خوابیدیم. تازه صاحب قهوه‌خانه یک رواندا داد که سرما نخوریم. قهوه‌خانه دستشویی نداشت، پشت قهوه‌خانه هم خانه‌ای نبود و بیابان شروع می‌شد. دو، سه تا گودال بزرگ هم بود که ملت برای دستشویی باید در همین گودال‌ها جایی را پیدا می‌کردند و می‌نشستند. برق هم نبود و آب از چاه می‌کشیدند و در تاریکی که چیزی معلوم نبود، یک جوری رفع حاجت می‌کردند. زمین بعد از باران خیس و گلی بود و وای اگر کسی سر می‌خورد چون جایی زمین می‌خورد که کپه آثار رفع حاجت‌های قبلی باقی بود. موقع خواب یک چراغ قوه پیدا کردیم و هر طور بود مشکل را حل کردیم اما صبح که برای وضو رفتن بیرون، چراغ قوه‌ای نداشتیم و اتفاقی که از ش می‌ترسیدم، رخ داد و سر خوردم و... چه افتضاحی به بار آمد.

همه جا هستیم!

از مزار شریف تا هرات دو جانپروهای آیساف را دیدیم؛ یکی در شهر قلعه نو- مرکز ولایت بادغیس- که سربازی پشت تیربار نفربر ایستاده بود و هفت-هشت تا از بچه‌ها برای تماشای دورش می‌پلکیدند و دومی تانکی که پای گردنه‌ای صعب‌العبور در ولایت هرات ایستاده و سربازی با پوشش و تجهیزات کامل- مافقط چشم‌هایش را دیدیم- بالای برجک تانک چمباتمه زده بود. موقعی که ما از کنار تانک رد شدیم، هوا سرد و گرفته بود و باران می‌آمد.

مواظب مین‌ها باشید

در مسیر مزار تا هرات تبلیغات زیادی روی در و دیوار از یک موسسه مین پاک‌کنی دیدیم با این عنوان: «موسسه مین پاک‌کنی هلو تر است». جلوی فرودگاه مزار شریف هم تابلویی نصب شده که شکل انواع مین‌ها را کشیده و نوشته: «به اشیای مشکوک دست نزنید».

شب آخر

شب آخر را هم در هتل آریانای هرات بودیم. ساعت ۶:۳۰ صبح راه افتادیم و حدود نه به راحتی و بی‌دردسر از مرز رد شدیم. راننده می‌گفت: «از وقتی کنسولگری ایران در هرات ویزا نمی‌دهد، مسافر این مسیر هم خیلی کم شده و مادو، سه شب می‌خوابیم تا یک‌سری نوپتمان شود».





علی محمد مودب • متولد ۱۳۵۵ است و کارشناس ارشد رشته الهیات، سابقه دوجین مسئولیت صفحات ادبی مطبوعات دارد، دبیر و مدیر و مدرس کلی جشنواره و دوره و... شعر بوده و چند کتاب دارد از جمله: عاشقانه‌های پسر نوح، همین قدر می‌فهمیدم از جنگ، مردهای حرفه‌ای و الف‌های غلط، جوایز او در حوزه شعر هم از شماره خارج است، وقتی داستان نویس‌ها این صفحه را نوشتند، رفتیم سراغ او که هم خوب می‌نویسد، هم مرام دارد.

ازادگاه من

خاطره‌هایی از روستای تقی‌آباد میان جام

لذت شراب بودن!

روستا با پرژکتور، فیلم «توبه نصوح» (۱) را نمایش می‌دادند. من کمرو و خجالتی روی میز مدیر مدرسه که برای مراسم به مسجد آورده بودند، رفتم و شعری برای امام خمینی (ره) خواندم. مدرسه روستا نو شد و ما بچه‌ها در ساختن هر چقدر اندک کمک می‌کردیم. برق اول به صورت هر خانه یک لامپ، برای یکی دو ساعت اول شب آمد و بعد دیگر آمد! آب لوله‌کشی آمد؛ انتخابات شورا برگزار شد و یکی از کشاورزان اخمو که فقط یک رای آورده بود، با زن و بچه‌اش دعوا افتاد که چرا آبرویش را برده و به او رای نداده‌اند! از انبارهای گردن کلفت‌های رژیم سابق مدام یخچال و تلویزیون و این‌طور چیزهای آوردند و در شورای ده‌قرعه کشی می‌کردند و با پول ناچیزی به روستایی‌ها می‌دادند. ماجرای آمدن تلویزیون به خانه ما خیلی جالب بود. پدرم نمی‌خواست بخرد اما وقتی علیرضا، برادر بزرگم برای دیدن تلویزیون هر شب به خانه کسی می‌رفت، بعد از دعای مفصلی با قهر و ناراحتی به شهر رفت و با پدر بزرگم و یک تلویزیون سیاه و سفید هشت اینچ پارس برگشت که آن را از عروس و داماد جوانی خریده و در چفیه‌ای بسته بود.

به سرعت همه چیز تغییر می‌کرد. جوان‌ها به جبهه می‌رفتند و بعضی‌هایشان شهید می‌شدند. مینی‌بوس‌های سپاه ما را برای تظاهرات به تربت جام می‌بردند. ما حالا همه چیز را دوست داشتیم. حتی جنازه‌های خونین شهیدان، کسی را غمگین نمی‌کرد.

همیشه به روستایی بودنم بالیده‌ام. زادگاه من تقی‌آباد از روستاهای بخش میان‌جام شهرستان تربت جام است. تقی‌آباد خیلی اسم قشنگی است؛ یعنی جایی که پرهیزگاری، آن را آباد کرده است و میان‌جام هم که بهترین جای جام است! بالاتر از مستی، لذت شراب بودن است!

من و زادگاهم تجربه عبور از جهان سنتی به جهان نورا از سر گذرانده‌ایم. کودک که بودم، نشانه‌های بسیار کمی از صنایع مدرن در روستای ما وجود داشت؛ رادیو، تراکتورهای گاهگاه، یک موتور آب، یکی دو ماشین باری و موتورسیکلت و یک تیلر که هفته‌ای یک بار می‌آمد و در تریلی کوچکش همه چیز می‌فروخت! بچه‌ها همیشه دنبال تیلر می‌دویدند و یک بار مرا هم دواندند. پریدیم و روی تریلی کوچک سوار شدیم. من از همه کوچک‌تر بودم و راننده که نگه داشت تا دعوایمان کند، نتوانستم با بقیه در حال حرکت پایین بپریم و به گریه افتادم. راننده عصبانی اما مهربان شد و ایستاد تا من از تریلی کوچک پایین بیایم!

این شاید یکی از اولین برخوردهای من با ماشین بود. بعدها یادم است که وقتی برای سفر به مشهد مجبور شدم سوار مینی‌بوس شوم، باز از ترس گریه می‌کردم و بزرگترها به گریه‌ام می‌خندیدند.

انقلاب حادثه عظیمی بود که همه چیز را در زادگاه من تغییر داد. پاسدارها که همه از بچه‌های خود روستا و روستاهای اطراف بودند، می‌آمدند و در مسجد



تقی آباد اسم قشنگی
است؛ یعنی جایی که
پرهیزگاری، آن را آباد
کرده است و میان جام
هم که بهترین جای جام
است؛ بالاتر از مستی،
لذت شراب بودن است!



اشک می‌ریختم و شاد بودیم، امام^(ع) را دوست داشتیم. بزرگترها پای تلویزیون با دیدنش به گریه می‌افتادند و ما کوچکترها در حسرت عکسکش بودیم که به سینه‌مان بچسبانیم. یکی از بزرگ‌ترین شادی‌هایمان مجله «بچه‌های انقلاب» بود که کار بچه‌های فرهنگی سپاه بود و تمامش را می‌خوردیم! ما بچه‌ها مجبور بودیم کار کنیم چون آن زندگی دشوار به جز این روش اداره نمی‌شد. با همه سختی‌های فقر و محرومیت، هرگز خاطره کودکی برای من تلخ نیست؛ عشقی عجیب زندگی را برای همه ما شیرین کرده بود. و اما کتاب، جز کتاب‌های درسی، قرآن، کتاب حافظ، رساله توضیح المسائل و مفاتیح، کتاب دیگری در خانه ما نبود. حافظ را هم برای مشق مکتب برادر بزرگ گرفته بودند که اتفاقاً به خاطر مشق از روی نستعلیق با وجود سواد کم، خط خوشی داشت! جایی گفته‌ام که حافظ، معلم کلاس اول شعرم بود! معناهای بسیاری از شعرهایش را خوب نمی‌فهمیدم اما با شوقی عجیب می‌خواندمش و از آنها که می‌فهمیدم بی‌حد لذت می‌بردم! شعر با همان یک کتاب مرا تسخیر کرده بود؛ به نحوی که یادم است روزی وقت مشاجره با یکی از بچه‌ها سر بازی به طعنه به او گفتم: «ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم/ یا جام باده یا قصه کوتاه!» و آن بنده خدا هاج و واج نگاهم کرد!

یکی از بچه‌های روستا به نام شهید حسن رضانی که محصل رشته کشاورزی هنرستان تربت جام بود، با چند تایی دیگر از بچه‌های بسیج یک کتابخانه چند هزار کتابی در مدرسه کهنه روستا راه انداختند که ما بچه‌ها را بسیار خوشحال کرد. حالا می‌توانستیم داستان راسان شهید مطهری و قصه ابوذرش و قصه‌هایی مثل خانه درختی را در کتاب‌های رنگی و عکس‌دار بخوانیم. سپاه و جهاد با هم همه کار می‌کردند! بعدها که بزرگ‌تر شدم و مدتی خودم آن کتابخانه متروک را فعال کردم، دیدم که کنار آن کتاب‌های



کتابخانه



پرونده یک کتاب

غریبه‌هایی در سرزمین غریب / درباره جومپا لاهیری
مهاجرت و استحاله / گفت‌وگو با جومپا لاهیری
ای پرمایه
لاهی‌ری، جراح شخصیت

۴۸

بازخوانی کتاب

چند لایه از یک شخصیت / نگاهی به مجموعه داستان «تاکسی سمند»
خودم گپ می‌زنم / مرور داستان‌های محمدحسین محمدی در «تو هیچ گپ نزن»

۶۰

ویتترین کتاب

۶۴

۱ پرونده یک کتاب

درباره مجموعه داستان خاک غریب

غریبه‌هایی در سرزمین غریب

«خاک غریب» مجموعه‌ای است که لذت ناب خواندن در کلمه کلمه‌اش موج می‌زند. آخرین کار جومیا لاهیری تمام مشخصات کارهای قبلی‌اش را دارد؛ لحنی بین‌اندوه و بی‌تفاوتی، شخصیت‌هایی که همه در گیر گشته‌اند و همه تقریباً از ینگال آمده و در غرب، به خصوص آمریکا ماندگار شده‌اند؛ مشکلات آنها و امیدهایشان، چه امیدی که در گذشته به آیندگی که حالا حال شده بسته بودند و چه امیدی که به آینده دارند. «خاک غریب» را تا امروز ۲ مترجم معتبر ترجمه کرده‌اند و حرف و حدیث درباره آن هنوز ادامه دارد.



{ پرونده یک کتاب }

درباره جومپا لاهیری

غریبه‌هایی در سرزمین غریب

● فرشید عطایی

□ جومپا لاهیری از همان زمان که نویسندگی را به صورت حرفه‌ای آغاز کرد، هم در آمریکا (محل زندگی لاهیری از هفت سالگی تا کنون) و هم در هندوستان (زادگاه پدر و مادرش) جایگاه یک «ستاره» ادبی را داشت. اولین مجموعه داستانی او به نام «مترجم دردها» (۱۹۹۹) که آن را اندکی پس از ۳۰ سالگی نوشت، برنده چندین جایزه ادبی شد که مهم‌ترینشان جایزه پولیتزر در رشته ادبیات داستانی بود. اینکه یک نویسنده غیر آمریکایی برنده این جایزه صدرصد آمریکایی شد در نوع خود بسیار جالب است چون با یک نگاه به اسامی برندگان این جایزه متوجه می‌شویم بیشتر، نویسندگانی برنده این جایزه شده‌اند که بسیار بومی می‌نویسند و اکثرشان فقط در خود آمریکا خواننده دارند و حتی نوع کلماتی که آنها به کار می‌برند و همین‌طور سبک نویسندگی‌شان بسیار آمریکایی و بومی است و در سطح بین‌المللی چندان جالب توجه نیست. شاید یک دلیل توجه نشان دادن داوران پولیتزر به مجموعه مترجم دردها نگاه منفی نویسنده به پدیده مهاجرت در داستان‌هایش باشد و بیان غیرمستقیم این حرف که «بهتر است در کشور خودتان بمانید و مهاجرت نکنید!». بنیاد پولیتزر همچنان به موضوع زندگی مهاجران در آمریکا علاقه نشان می‌دهد که البته

کتاب‌های رمان مورد توجه قرار می‌گیرند و از این جهت قرار گرفتن مجموعه داستانی لاهیری در فهرست پرفروش‌ترین‌های آمریکا را باید یک‌چور سنت‌شکنی قلمداد کرد. این مجموعه داستانی را در ایران علاوه بر امیرمهدی حقیقت (خاک غریب)، خانم گلی امامی - مترجم پیشکسوت - هم ترجمه کرده است (خاک نامأنوس). چندی پیش در خبرها آمده بود که نشر ماهی حقوق معنوی چاپ آثار جومپا لاهیری را در انحصار خود گرفته است، حال اینکه خانم امامی ترجمه‌ای از این کتاب را منتشر می‌کند، می‌تواند اتفاق جالبی باشد.

یکی از نکاتی که باعث می‌شود موفقیت لاهیری در بازار کتاب هر چه بیشتر شگفت‌انگیز بشود، این است که او هیچ علاقه‌ای ندارد که در داستان‌هایش خوانندگان خود را با استفاده از عناصر ناآشنا و غیربومی مسحور کند یا با به کار بردن سبکی پرزرق

و برق چشمان آنها را خیره کند. سوژه‌ای که لاهیری در داستان‌هایش روی آن متمرکز می‌شود (یعنی تجارب مهاجران نسل اول و نسل دوم بنگالی که به ایالات متحده رفته‌اند) برای بیشتر خوانندگان آمریکایی سوژه چندان جالب توجهی نبود. لاهیری می‌گوید: «در سال‌هایی که من در آمریکا در دهه ۷۰ داشتم بزرگ می‌شدم هندوستان برای بیشتر آمریکایی‌ها یک چیز ناآشنا بود. من احساس می‌کردم که هندوستان برای آنها چیزی مثل کره ماه است!». پدر و مادرش در سال‌هایی که در آمریکا بودند، همیشه به کلکته مسافرت می‌کردند و در آنجا معلمان و دوستان مدرسه‌ای او نگاه‌های ترجم‌آمیز به او می‌انداختند و می‌گفتند: «یعنی پدر و مادرت تو را این همه راه می‌کشند و به هندوستان می‌آورند؟ واقعا چقدر وحشتناک است!». توضیح دادن موضوع هم کار خیلی سختی بود چون در





سس کچاپ، هیچ اتفاقی نمی افتد! این منتقد سپس به تکراری بودن مضمون های مجموعه «خاک غریب» پرداخته و با انتقاد از غلو مطبوعات آمریکا در مورد این مجموعه، گفته: «سبک نویسندگی لاهییری و فرم هایی که برای داستان هایش به کار گرفته آن قدر سنتی و قدیمی اند که باعث شده کارش بیات شود. منتقدان اغلب گفته اند سبک نویسندگی او یادآور آثار چخوف است و خود لاهییری هم از نویسندگان سنتی ای چون توماس هاردی و تولستوی به عنوان نویسندگانی نام برده که از آنها تأثیر گرفته است».

در ایران تاکنون چند مترجم به ترجمه آثار جومیا لاهییری دست زده اند که به نظر می رسد معروفیت این نویسنده و همچنین سبک فوق العاده ساده و راحت او در نویسندگی که باعث می شود ترجمه جملاتش برای مترجم هم کار راحت و بی دردسری باشد (مثل «هاروکی موراکامی» و «پائولو کوئلیو»)، از جمله اصلی ترین دلایل توجه مترجمان ایرانی به آثار او باشد ■

به داستان های جومیا لاهییری تاخته و گفته که به داستان های کسل کننده لاهییری بیش از حد بها داده شده است؛ «کاری ندارم که او استاد فن داستان نویسی است و اینکه داستان های او آن چنان با دقت نوشته شده اند و نثر آنها چنان واضح و شفاف و پیرنگ آنها هم چنان طبیعی است که به شکل امواجی نرم و آرامش بخش، ذهن خواننده را شست و شو می دهد؛ چون با اینکه داستان های او به سبک زیبایی نوشته شده اند ولی در نهایت داستان هایی معمولی هستند که چیز برجسته و خاصی ندارند. توصیف هایی که او در مورد بوستون می آورد اغلب به لحاظ فیزیکی و جغرافیایی صحیح است ولی به لحاظ عاطفی پوچ و تو خالی و حتی کسل کننده است. و هر چند موضوع مهاجرت مضمون اصلی داستان هایش است، مشکلات و خوشی های شخصیت هایش به طور مشخص آمریکایی و مختص پولدارهای حومه نشین است. در بسیاری از داستان های او اگر به جای «ساری» بگذاریم شلوار راحتی و به جای «کاری» بگذاریم

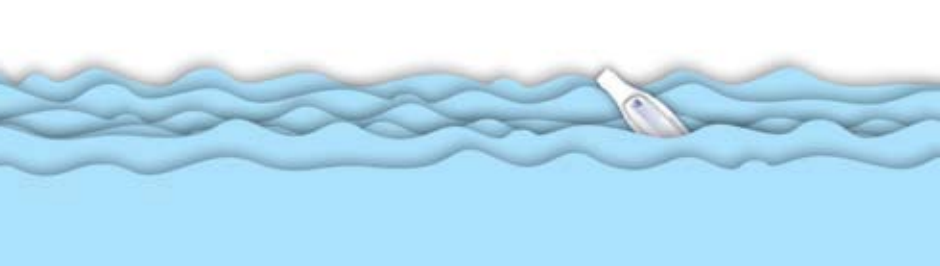
لاهییری می گوید هرگز نتوانسته در مورد هیچ جایی در دنیا به عنوان وطن خود ادعایی داشته باشد ولی در دنیای نویسندگی وطن خود را یافته است

تحت عنوان «ملک الشعرا ی ساکت» می نویسد که داستان های لاهییری ساکت و بی سرو صدا هستند و ریتمی کند دارند و به سبک و سیاق داستان های قرن نوزدهم نوشته شده اند. در داستان های او خبری از طنز و پیچ و خم های پیرنگی و زبان پر زرق و برق نیست. او خودش را از کنش داستان هایش دور نگه می دارد و سر راه نمی ایستد تا بدین ترتیب آدم ها و شخصیت های داستان هایش واقعی و طبیعی به نظر برسند. این منتقد معروف همچنین داستان های لاهییری در مجموعه خاک غریب را با داستان های کوتاه ارنست همینگوی و آنتوان چخوف مقایسه می کند.

لاهییری می گوید نقدهایی را که در مورد کارهایش نوشته می شوند، نمی خواند و بردن جایزه پولیتزر هم هیچ اهمیتی برایش ندارد. می گوید اگر بخواهد به طرفداران آثارش یا پر فروش شدن یا نشدن کتاب هایش و نقدهای مثبت یا منفی فکر کند، آن وقت از کار اصلی خود بازمی ماند و مثل این است که از صبح تا شب به خودش در آینه زل بزند. میرا نایر، کارگردان سینما می گوید هنگام خواندن داستان های لاهییری ناگهان دچار شگفتی و حیرت می شود و در آن لحظه کتاب را می بندد! و سپس خواندن آن را به پایان می برد و بعد تقریباً همیشه آن داستان ها را بازخوانی می کند تا بتواند مزه آنها را خوب بچشد.

لاهییری می گوید در حال حاضر دارد روی یک ایده جدید که احتمالاً به یک رمان تبدیل خواهد شد، کار می کند. او می گوید پس از این همه سال تجربه، نویسندگی برایش به هیچ وجه آسان تر نشده و نوشتن یک اثر جدید مثل رفتن به یک سفر ترسناک و دلهره آور است ولی در عین حال دوست دارد با قدرت و ذهنی باز به این سفر برود. کریستن اوتول - نویسنده مجله معتبر اسکوایر - بدجوری

فرهنگ آمریکا هیچ چیز هندی ای وجود نداشت؛ نه رستوران هندی ای و نه هیچ چیز دیگر. هندی ها در آن زمان حضور بسیار پنهانی در جامعه آمریکا داشتند ولی آنها با سعی و تلاش توانستند حضور خود را در آمریکا پررنگ جلوه بدهند. لاهییری ۴۲ ساله در تمام داستان هایی که تا به حال نوشته به یک موضوع واحد و ثابت پرداخته است: زندگی و تقلا ی بنگالی هایی که در آمریکا زندگی می کنند. داستان های او درباره غریبه هایی در سرزمین غریب است. لاهییری این دنیا را خوب می شناسد. او در سال ۱۹۶۷ در شهر لندن از پدر و مادری به دنیا آمد که از کلکته مهاجرت کرده بودند. او هفت سالش بود که به همراه پدر و مادرش به نیوانگلند رفت. پدر لاهییری هنوز هم در دانشگاه جزیره راد (Rhode) کتابدار است. لاهییری در حال حاضر با همسر و دو فرزندش در بروکلین (نیویورک) زندگی می کند. لاهییری می گوید هرگز نتوانسته در مورد هیچ جایی در دنیا به عنوان وطن خود ادعایی داشته باشد ولی در دنیای نویسندگی وطن خود را یافته است. لاهییری عنوان جدیدترین مجموعه داستانی اش (خاک غریب) را از مقدمه ای که ناتانیل هائورن بر رمان «داغ ننگ» خود نوشته، برداشته است. یکی از منتقدان مشهور آمریکایی در مقاله کوتاهی



رسید، برای اولین بار کنجکاو شدم که پس از پایان داستان چه اتفاقی ممکن است برای آن خانواده‌ها و کاشیک، رخ بدهد. بنابراین در داستان دوم پیگیری زندگی او شدم. بعد از نوشتن داستان دوم، احساس کردم که یک داستان دیگر هم باید در ارتباط با او وجود داشته باشد، بنابراین داستان سوم را هم نوشتم. این اولین بار بود که چنین کاری را انجام دادم.

■ به نظر شما نویسنده در چه مرحله‌ای می‌تواند از برچسب‌ها فرار کند و فقط یک نویسنده باشد؟

یک نویسنده همیشه می‌خواهد احساس کند که یک نویسنده است. حالا اینکه می‌آیند نویسنده را در یک دسته‌بندی خاص قرار می‌دهند این دیگر به نویسنده ربطی ندارد چون چنین چیزهایی در کنترل نویسنده نیست. من سعی می‌کنم خودم را از این جور چیزها دور نگه دارم چون چنین نظریه‌هایی واقعا روی آنچه از نظر من مهم است، هیچ تأثیری ندارد.

■ آیا داستانی در مجموعه خاک غریب هست که از دلتان برآمده باشد؟

یک داستان هست که نوشتنش کم‌وبیش به اندازه یک تابستان زمان برد؛ دومین داستان آن سه گانه. فکر کنم به خاطر اینکه داستان «یک بار در عمر» را یک عمر طول کشید تا نوشتنم [می‌خندد]. من ناگهان فهمیدم که در آن داستان دوم چه اتفاقی قرار است، بیفتد. همه چیز را در ذهنم می‌دیدم که البته اتفاق نادری است. هر چقدر بیشتر وقت صرف این شخصیت‌ها می‌کردم آنها هم بیشتر بخشی از وجود من می‌شدند؛ وقتی هم خواستم دیگر به آنها فکر نکنم از نظر عاطفی تحت فشار قرار گرفته بودم. این کتاب برایم خیلی غم‌انگیز بود؛ غم‌انگیز تر از دو کتاب دیگر. می‌دانستم که داستان‌ها دیگر جای کار کردن ندارند و نوشتنشان به پایان رسیده است. الان دارم با خودم فکر می‌کنم در آینده چه داستان‌هایی به ذهنم خواهد رسید. ■

کتاب برای من یک کتاب متفاوت است.

■ آیا داستان‌های مجموعه «خاک غریب» هم مثل داستان‌های مجموعه «مترجم در دهان» براساس تجارب شخصی نوشته شده‌اند؟

بله، به نظر همه این داستان‌ها از یک قابلمه بیرون می‌آیند! [می‌خندد]. بخش‌هایی از این داستان‌ها از زندگی پدر و مادر خودم و پدر و مادر دیگران که می‌شناسمشان، برداشته شده‌اند. بعضی داستان‌ها هم به طور کامل زاینده تخیل من هستند. نکته‌ای که در سال‌های نوجوانی برایم خیلی بدیهی بود این بود که من در دنیایی که درون یک دنیای دیگر قرار دارد، دارم زندگی می‌کنم. دنیای فشرده‌ای بود ولی با خیلی از آدم‌ها آشنا بودم و همه جور شخصیتی را می‌شناختم. از نظر من، این آدم‌ها نمایانگر هیچ نوع مهاجر یا هر نوع شخصیت خاص دیگر نیستند؛ آنها فقط نمایانگر شرایط زندگی انسان‌ها هستند.

کتاب خاک غریب به دو بخش تقسیم شده است: داستان‌های نیمه دوم کتاب با هم مرتبط می‌شوند تا داستان زندگی دو جوان به نام‌های هما و کاشیک را که زندگی‌شان به واسطه پدر و مادرهایشان به هم گره می‌خورد، روایت کند.

این دو شخصیت برای مدت ده سال توی ذهنم بوده‌اند؛ من حتی قبل از اینکه نوشتن رمان همنام را شروع کنم به آنها فکر می‌کردم. می‌دانستم که در این داستان دو تا خانواده وجود دارد و اینکه یکی از این دو خانواده از کشوری که به آنجا مهاجرت کرده‌اند می‌روند و بعد برمی‌گردند. من در آن موقع سعی کردم چیزی در مورد این دو خانواده بنویسم و در آن مرحله از کار نسخه بسیار ابتدایی و ناقص داستانی را نوشتم که بعداً تبدیل شد به داستان «یک بار در عمر». حدود سه سال پیش، نسخه ناقص این داستان را برداشتم و یک بار دیگر روی آن کار کردم و آن را به پایان رساندم. ولی وقتی نوشتن این داستان به پایان



۱ پرونده یک کتاب ۲

گفت‌وگو با جومپالا هیری

مهاجرت و استحاله

● مجله BookForum

منتشر شد، چند داستان دیگر هم به آنها اضافه کردم. من داستان‌های این مجموعه را زمانی نوشتم که در مرحله متفاوتی از زندگی‌ام قرار داشتم؛ یعنی وقتی که دیگر شک نداشتم یک زن بالغ هستم [می‌خندد]. تجارب تازه‌ای برایم پیش آمده بود؛ از دواج کرده بودم، بچه دار شده بودم، خانه رهن کرده بودم، مرگ عزیزانم برایم پیش آمد؛ مادر شوهر و پدر شوهرم در فاصله چهار سال از هم از دنیا رفتند. بنابراین، این

■ پس از نوشتن رمان، بازگشت به ژانر داستان کوتاه چگونه تجربه‌ای بود؟

تجربه من در زمینه نویسندگی آن قدر طولانی هست که احساس نکنم هرگز یک فرم روایی را کنار گذاشته‌ام و از یک فرم روایی دیگر استفاده کرده‌ام. من بعضی از داستان‌های این مجموعه را در لابه‌لای وقفه‌های کوتاه مدتی که هنگام نگارش رمان «همنام» پیش می‌آمد نوشتم و پس از آنکه این رمان

یکی دیگر از برگ برنده‌های خاک‌غریب، جزئی‌نگری نویسنده است. جزئیات در داستان‌ها بسیار زیاد است ولی آن قدر دقیق و در خدمت داستان که ابد باعث خستگی و دلزدگی خواننده نمی‌شود

۱ پرونده یک کتاب ۳

نویسنده و نویسندگی در خدمت داستان و داستان‌گویی

● محسن قزلی

■ درونمای‌های پرمایه

لوگراسمن - منتقد برجسته آمریکایی - در یادداشتی برای مجله تایم نوشته بود: «... «خاک‌غریب» در صدر پر فروش‌ترین کتاب‌ها قرار گرفته که برای مجموعه داستان‌های کوتاه، ساده و سرراست درباره مهاجران بنگالی و فرزندانشان کمی عجیب به نظر می‌رسد. موفقیت خاک‌غریب بی‌سابقه است؛ اما چیزهایی را درباره مخاطبان روشن می‌کند. مثلاً اینکه مردم بیش از آنچه فکر می‌شد نسبت به زندگی مهاجران بنگالی علاقه دارند». گراسمن این یادداشت را برای مخاطب آمریکایی نوشته بود و حرف‌هایش می‌توانست درست باشد؛ اگر این کتاب فقط در آمریکا پر فروش می‌بود ولی آیا مردم تمام دنیا هم نسبت به زندگی مهاجران بنگالی به آمریکا صرفاً علاقه و کنجکاوی دارند که کتاب‌های لاهیری را می‌خرند و می‌خوانند و آیا کس دیگری درباره مهاجران بنگالی چیزی ننوشته است؟ آنچه این منتقد آمریکایی به آن توجه نکرده این است که هر چند داستان‌های خاک‌غریب در بستر زندگی مهاجران بنگالی روایت می‌شوند ولی آنچه نویسنده مورد توجه قرار می‌دهد مهاجرت آنها نیست؛ مسائلی بسیار مهم‌تر در کار است. مثل به دنیا آمدن، بزرگ شدن و بالغ شدن انسان‌ها، عاشق شدنشان، تنفر، از هم پاشیدگی خانواده‌ها و البته مرگ. این‌ها موضوعاتی نیستند که مربوط به مهاجرها باشند.

هر کس زندگی کردن را به اندازه معقولش تجربه کرده باشد می‌داند که این موضوعات کاملاً انسانی و خارج از محدودیت‌های جغرافیایی بوده و این اولین برگ برنده خاک‌غریب است. نویسنده هر چند از تجربیات شخصی‌اش برای نوشتن داستان‌ها استفاده کرده ولی آن قدر هوش و ذکاوت داشته تا آنها را جهان‌شمول و خارج از حدیث نفس نویسی به مخاطب ارائه کند و مخاطب هم نشان داده در این دوره زندگی با تمام تغییراتش نسبت به سال‌ها و حتی دهه‌های گذشته هنوز به درونمای‌های فطری و انسانی علاقه دارد.

■ داستان‌های کوتاه، تاثیرات بلند

کمتر مر سوم بوده که مجموعه داستان‌های کوتاه در تاثیرگذاری و جریان‌سازی ادبی بتواند مانند رمان عمل کند. هر چند داستان‌های خاک‌غریب در مضامین و بعضی زمینه‌های داستانی قرابت و نزدیکی دارند و در بخش دوم سه داستان مربوط به «هما» و «کاشیک» عملاً داستانی بلند را نداعی می‌کنند؛ ولی به هر حال کتاب مجموعه داستان کوتاه است. به نظر من آنچه توانسته از این مجموعه اثری مورد توجه به جای بگذارد، شخصیت‌های عمیق و دقیق داستان‌ها هستند. در واقع فرق رمان با مجموعه داستان کوتاه در این است که رمان‌ها به نویسنده فرصت

خلق شخصیت‌های باورپذیر و ملموس را می‌دهند و به خواننده هم فرصت باور کردن این شخصیت‌ها و دغدغه‌هایشان را، ولی داستان کوتاه به دلیل کوتاهی‌اش این فرصت را از نویسنده می‌گیرد. لاهیری البته داستان‌های کوتاهش را کمی بلند کرده ولی کار مهم‌تر او خلق شخصیت‌های باورپذیر، دردمند، عمیق، ساده و در عین حال چند لایه است. نمونه این شخصیت‌ها «پدر» و «روما» در داستان اول و «هما» و «کاشیک» در داستان‌های بخش دوم کتاب است.

راز موفقیت نویسنده در خلق این شخصیت‌ها هم شناخت دقیق از آنهاست. نویسنده برای داستان‌هایش شخصیت‌هایی انتخاب نکرده است که در وصفشان درمماند؛ با آنها زندگی کرده و از عمق جان می‌شناسدشان.

این کار ساده‌الته مغفول و گمشده نویسنده‌گان وطنی ما هم هست. مجموعه‌های داستان کوتاه نویسنده‌گان ما و بدون شخصیت‌های روشن و جذاب به چاپ می‌رسد و اساساً نویسنده‌گان مادوست دارند شخصیت‌هایی خلق کنند که هیچ نسبتی با آنها ندارند.

■ جزئیات لازم و کافی

یکی دیگر از برگ برنده‌های خاک‌غریب، جزئی‌نگری نویسنده است. حجم جزئیات در داستان‌ها بسیار زیاد است ولی آن قدر دقیق و در خدمت داستان که ابد باعث خستگی و دلزدگی خواننده نمی‌شود.

این جزئیات کاملاً آگاهانه در خدمت فضا سازی قرار می‌گیرند و گاهی به شخصیت‌های متعدد داستان‌ها عمق و جان می‌بخشند. بخشی از باورپذیر بودن داستان‌ها مدیون همین جزئیات کاربردی‌ای است که در چهارچوب طرح و نقشه داستان به اندازه لازم و کافی استفاده شده است و تصاویر داستان‌ها را تا مدت‌ها در ذهن خواننده باقی می‌گذارد. تصاویر مهمانی‌ها، چای‌خوری‌ها، رانندگی‌ها، خانه‌ها و...

■ روایت ساده و سرراست

از بین نکاتی که موجبات موفقیت این کتاب را فراهم آورده نباید از سادگی و روانی روایت نویسنده گذشت. داستان‌ها از دو منظر، ساده روایت شده‌اند؛ اول نثر و دوم زاویه دید. نثر لاهیری بی‌پیرایه است، بدون طنز و تعلیق ساختگی، بدون کلمات سخت و حتی بدون واژه‌هایی که احتیاج به پی‌نوشت داشته باشند. این نثر و لحن بی‌تفاوت و گاهی سرد باعث می‌شود خواننده احساس نکند که مشغول «خواندن» کتاب است؛ کاری که به مراتب مثلاً از «دیدن» تلویزیون سخت‌تر است! البته در این توفیق نباید از نقش بسزای مترجم هم گذشت.

انتخاب زاویه دید و مهم‌تر از آن راوی در داستان‌ها هم مبتنی بر فهم هر چه بهتر مخاطب از داستان است. در داستان اول (که نام کتاب هم از روی آن برداشته شده است) تغییر زاویه دید بین پدر و روما این چنین است و به فهم عمیق ماجرا کمک می‌کند. در سه داستان پایانی‌ای که به هم مرتبط هستند هم، داستان اول از دید هما، داستان دوم از دید کاشیک و داستان سوم از دید دانای کل است. این تغییر راوی در خدمت داستان بوده و آن چنان در کار نشسته است که خواننده گاهی آن را حس نمی‌کند. لاهیری از تغییر راوی داستان به عنوان یک بازفرمی استفاده نکرده و سعی نمی‌کند ضعف‌های داستانش را با این بازی‌ها بپوشاند.

■ و اما...

برای جمع‌بندی باید گفت لاهیری هر آنچه می‌دانسته در خدمت داستان‌گویی‌اش در آورده و تمام تلاشش گزارش ساده قصه شخصیت‌های داستانی‌اش بوده است؛ داستان‌هایی که در طرح و روایت ساده‌اند و در عین سادگی هم عمیق و این چیزی است که مخاطب را مجذوب خود کرده؛ آن چنان که منتقدان هنوز از همدیگر می‌پرسند راستی چرا مجموعه داستان‌های یک‌نویس آمریکایی پر فروش‌ترین کتب سال ۲۰۰۸ آمریکا شده است؟ ■



پرورنده یک کتاب ۴

آن سوی خاک غریب

لاهییری، جراح شخصیت

نویشته: آنوپاماراجو (منتقد هندی و مهمان مجله بوستون گلاب)

ترجمه: علیرضا کیوانی نژاد

□ «جومپا لاهییری» زودتر از آنچه پیش بینی می‌شد در کشورهای دیگر به شهرت رسید. این نویسنده هندی تبار که حالا در آمریکا زندگی می‌کند، با خلق داستان‌هایی که بن‌مایه اصلی آنها روابط اجتماعی، درنگ‌های ذره‌بینی خانوادگی است، یکی از بهترین مولفان ادبیات مهاجر به شمار می‌رود. البته در آمریکا آوازه او را در گروه ادبیات مهاجر قرار می‌دهند اما در هندوستان از آن با عناوینی چون برشی از آوارگی و فلاکت قومی یاد می‌کنند. واژه «فلاکت» را اولین بار روزنامه هندو چاپ هندوستان درباره آثار این نویسنده به کار برد (در تعدادی از منابع این طور ذکر شده است). چون به زعم منتقدان هندی، لاهییری مهاجران هندو را در وضعیتی بسامان ترسیم نمی‌کند. البته او در این کار تعمدی ندارد و می‌خواهد از فرهنگش پاسداری کند. چنین نگاهی در همان مجموعه ترجمان دردها در تک‌تک داستان‌ها دیده می‌شود. اما داستان خاک غریب چیز دیگری است. او در این داستان‌ها زندگی را به گونه دیگری تشریح می‌کند و حسن کارش در این است که چنان سفید و سیاه را کنار هم می‌گذارد که تمیز دادن آنها از هم کار چندان مشکلی نیست. با آن گروه از منتقدان که آوازه او را ناله‌های دردناک یک زندگی زنانه نام داده‌اند موافق نیستم چون لاهییری اصولاً چنین تفکری ندارد. اگر می‌خواست از چیزی ناله کند، راه‌های ساده‌تری هم بود اما او راه تکنیکی نوشتن را انتخاب کرده و این به دور از تمام سیاه‌نمایی‌های ادبی است.

از سوی دیگر باید به این نکته هم توجه کرد که جایزه پولیتزر عموماً به نویسندگان آمریکایی تبار اختصاص می‌یابد و البته مهر تاییدی است بر پذیرش این نویسنده به عنوان یک شهروند آمریکایی، چه او را با پسوند ای. بی. سی. دی

(American Born Confused Desi) هم می‌شناسند، یعنی نسل دوم هندی‌هایی که در آمریکا متولد شده‌اند.

خاک غریب شامل دو بخش است: بخش اول، پنج داستان کوتاه مجزا با عناوین «خاک غریب»، «جهنم-بهشت»، «انتخاب‌جا»، «خوبی محض»، «به کسی مربوط نیست» است و بخش دوم با عنوان «هما و کاشیک»، سه داستان پیوسته با نام‌های «اولین و آخرین بار»، «آخر سال» و «رفتن به ساحل» درباره این دو کاراکتر است. این کتاب در سال ۲۰۰۸ در آمریکا چاپ شد.

آنچه در این مجموعه برایم جالب است اشاره‌ای ظریف به فرهنگ اختلاف اندیشه میان دو نسل است: والد و فرزند. لاهییری از وقتی نایب‌رئیس انجمن پن آمریکا شده تلاش کرده تا این مساله را به شکلی بهتر در ادبیات مهاجرت به کار گیرد و منظورم این است که او با توجه به مشغله‌ای که دارد دست از کار نمی‌کشد.

نویسنده در تلاش است برای ادای هر چه بهتر قصه‌گویی، تعریف جدیدی از هویت شخصیت‌های داستان ارائه دهد و بعد این دو، یعنی هویت و شخصیت را مقابل هم بگذارد تا خواننده درباره‌اش قضاوت کند. در مجموعه خاک غریب، گاه تصمیم خاصی درباره بحران به وجود آمده اتخاذ نمی‌شود، در نتیجه چشم‌اندازی غم‌افزا ترسیم می‌شود برای آینده شخصیت داستان‌های داستانی. تیزهوشی نویسنده زمانی آشکار می‌شود که او، فرهنگ خود را به عنوان یک هندی، به هیچ عنوان با فرهنگ شخصیت‌های داستان گره نمی‌زند. در نتیجه از تجزیه یک خرده‌فرهنگ هم می‌تواند بن‌مایه شخصیت یک فرد را ترسیم کند. تلاش او برای ارائه راه حل در راستای پر کردن خلایی به نام «جدایی فرهنگی» است و چه خوب این راه را ادامه می‌دهد.



در داستان «خاک غریب» سه نسل به صورت همزمان و با روایت موازی پدر و دختری هندی که کاراکترهای اصلی داستان هستند مورد بررسی قرار می گیرند

است که تلاش می کند پایانی یکتا را در میان انتخاب های موجود برگزیند. لاهییری رفتار مهاجران را جوری توصیف می کند که هر انسانی می تواند برایش مابه ازای بیرونی بیابد؛ خاصه اگر مهاجر هم باشد. در واقع نقشه اصلی داستان های او در چند کلمه توصیف می شود؛ مهاجرت، تنهایی و جست و جو برای تکمیل یک رابطه.

نکته قابل اشاره دیگر این اثر بیان نیازها و حسرت های یک نسل است. او در واقع صدای نسلی است که مهاجرت کرده و در این مهاجرت از حقیقت خود دور شده؛ او را در هندوستان، صدای شفاف نسل ها هم لقب داده اند. اما خودش در این مورد چه نظری دارد؛ «چنین برداشتی مایه افتخار است و اگر منتقدان هندی این لقب را به من داده باشند می توان آن را به فال نیک گرفت و گفت تغییری بزرگ در راه است. من همیشه مجبورم درباره هر چیزی از خودم پرسیم و بعد بگویم که چرا باید چنین باشد. این روش به نظرم در متعادل کردن گفتارها در یک کتاب بسیار مفید است».

شیوه روایی لاهییری در خشان است. او داستان هایی پر از کاراکتر نوشته با جزئیاتی دقیق که ابد خسته کننده نیست. در حقیقت، خواننده در تک تک صحنه ها حضور می یابد و با قهرمانان همراه می شود. در تمام قسمت های کتاب، دلتنگی های خانم لاهییری، پابندی اش به فرهنگ هندی، ازدواج در میان سالی و مادر بودن که تجربه شخصی خود اوست و اطلاعات فوق العاده زبانی و تاریخی اش خودنمایی می کند. در واقع خاک غریب به نسل دوم مهاجرانی می پردازد که یا در آمریکا و اروپا متولد شده اند یا وقتی به سرزمین موعود قدم گذاشته اند که نوزاد و بدون قدرت تمیز بوده اند. این نسل جدید، امروز بزرگ شده و موفقیت های بسیاری

داستان های لاهییری بعد دیگری هم دارد که باز هم حسن نوشتار او به شمار می روند. این نویسنده در پی آن است با خلق موجی در داستان، ذهن مخاطب را به حرکت وادارد؛ حتی اگر شده برای لحظه ای این حرکت ذهنی به حرکت مکانیکی تبدیل شود و خواننده چند دقیقه قدم بزند تا داده های لاهییری در ذهنش ته نشین شود.

در داستان «خاک غریب»، سه نسل به صورت همزمان و با روایت موازی پدر و دختری هندی که کاراکترهای اصلی داستان هستند مورد بررسی قرار می گیرند. رودربایستی ها، خاطرات، ناسازگاری ها، بی توجهی ها و بی تفاوتی هایی که تفاوت نسلی ایجاد می کند رویارویی این سه نسل را می سازد. داستان دوم، داستان عشق و سکوت و هوس از دید دختر جوان هندی ای است که شاهد رویدادهای درون خانواده و دوست خانوادگی شان است. سومین داستان، روزمرگی زندگی یک زوج را در آستانه میان سالی روایت می کند. «خوبی محض»، ضربه وصله ناجور خانواده است به تن خانواده هندی اش و «به کسی مربوط نیست» راوی یک سوء استفاده عشقی است. من این داستان آخر را بیشتر از بقیه دوست دارم چون جسارت بیشتری در آن دیدم. بخش دوم، در مجموع یک داستان عاشقانه مدرن

در این سرزمین جدید کسب کرده اما هنوز وجود گمشده ای را درون خود احساس می کند و میلی درونی و ناشناخته او را به سمت ریشه های قدیمی بومی خود می کشد؛ مثلاً به داستان خاک غریب نگاه کنید. روما زنی میانسال است که با مردی آمریکایی ازدواج کرده و پسری سه ساله دارد. او به تازگی مادرش را از دست داده و منتظر رسیدن پدرش است. داستان، همزمان از دیدگاه پدر و روما روایت می شود. روما از دلتنگی برای مادر می گوید، از کسالت و بی میلی به زندگی بعد از مادر و خلأ و تنهایی بدون او اما پدر از آزادی بعد از مادر و خلاصی از تعهداتش می گوید و از زندگی جدیدی که برای خود ساخته و حتی ازدواج مجدد و عشقی که هرگز تجربه نکرده بوده؛ مادر حلقه ارتباط پدر (نسل گذشته) و روما (نسل جدید) است. مادری که امروز نیست تا فاصله این دورا از بین ببرد. مادری که می تواند وطن و خواسته ها و تمایلات

پشت سر گذاشته مهاجران باشد. البته در نشریات مختلف، تحسین های زیادی از پایان تعجب آور بخش دوم خواندم و اینجای بحث دارم! لاهییری اما در هر دو بخش باز هم آبشخور داستان را همان روابط انسانی میان افراد مختلف قرار می دهد و این برای بسیاری از منتقدان جالب است که او چنین موشکافانه به این بعد مهم زندگی می پردازد. او این گونه داستان را از سطح به عمق هدایت می کند. هر چند روابطی که او توضیح می دهد به نوعی هویت افراد یا دلیل گسست آن ارتباط را بیان می کند اما در نهایت به ترسیم نمایی کلی از یک شخصیت با فرهنگی خاص منجر می شود که این یکی از شاخص های کار لاهییری است. آنچه در اسلوب نقد با عنوان شخصیت پردازی از آن یاد می شود، رعایت همین اصول به ظاهر ساده است که در صورت پرداخت مناسب، آژنگ از پیشانی مخاطب می زند! ■

تاکسی سمند
جواد افهمی
نشر هیلا
صفحه ۱۵۱
قیمت: ۲۸۰۰ تومان



بازخوانی کتاب

نگاهی به مجموعه داستان
«تاکسی سمند»

چند لایه از یک شخصیت

● علی الله سلیمی

خوانندگان داستان‌های معاصر ایرانی، این روزها با چاپ و نشر انواع مجموعه داستان‌ها و رمان‌هایی مواجه هستند که طرح‌های اولیه و شیوه‌های نوشتاری آنها، شباهت‌های زیادی به یکدیگر دارند و در آنها کمتر فضاهای تجربه نشده یا کمتر تجربه شده، دستمایه کار نویسنده قرار گرفته است. اما در این بین، هر از گاهی مخاطبان با مجموعه داستان‌ها و به ندرت با رمان‌هایی مواجه می‌شوند که تا حدودی عادت پیشین آنها را بر هم می‌زنند. مجموعه داستان «تاکسی سمند» نوشته جواد افهمی از این دست آثار است. قبل از اینکه مخاطب خواندن اولین داستان این مجموعه (خنده رویاه) را به پایان برساند، یاد یک حادثه اجتماعی واقعی در سال‌های اخیر می‌افتد که ماه‌ها موضوع صفحات حوادث روزنامه‌های کشور بود؛ قتل‌های سریالی زنان خیابان توسط یک راننده تاکسی. این موضوع طبعاً کشش چندانی برای یک روایت داستانی ندارد چرا که پایان آن از همان ابتدا لو رفته است اما نویسنده با دستمایه قرار دادن این سوژه تکراری، طرح داستانی مورد نظر خود را دنبال می‌کند که در پایان مخاطب را از خود راضی نگه می‌دارد. او با روایت این داستان، پایه‌های اولیه داستان‌های بعدی کتاب تاکسی سمند را هم پی‌ریزی می‌کند. برخلاف آن ماجرای واقعی که پایان آن با محاکمه و اعدام راننده تاکسی به جرم ارتکاب قتل‌های مختلف رقم خورد، در دنیای داستان‌های افهمی، سرنوشت هر یک از آدم‌های مرتبط با آن ماجرا، ریشه‌یابی می‌شود و مورد کنکاش قرار می‌گیرد. شخصیت راننده تاکسی سمند تقریباً در اکثر داستان‌های این مجموعه به شکل‌های مختلف حضور دارد. نویسنده به این شخصیت، ابعاد چند سویه‌ای داده که در هر یک از داستان‌های کتاب،

راننده تاکسی سمند تقریباً در اکثر داستان‌های این مجموعه حضور دارد. نویسنده به این شخصیت، ابعاد چند سویه‌ای داده که در هر یک از داستان‌ها، بخشی از وجوه آن بر ملا می‌شود

بخشی از وجوه شخصیتی او بر ملا می‌شود. داستان دوم کتاب (قوس قزح)، به ریشه‌یابی شخصیتی یکی از زنان آسیب‌دیده از معضلات اجتماعی می‌پردازد که سرانجام طعمه راننده تاکسی می‌شود تا به قتل برسد. عنوان داستان سوم کتاب، «راننده تاکسی» است که در آن، نویسنده این بار به طور مستقیم به لایه‌های درونی شخصیت راننده تاکسی سمند می‌پردازد که خود هم از جهاتی قابل ترحم است.

یکی دیگر از داستان‌های این کتاب، «دشت خار» است که موضوع آن ظاهر ارتباط چندانی با درونمایه سه داستان قبلی ندارد اما وقتی خواننده آن را تا پایان می‌خواند، باز هم جای پای راننده تاکسی را در نقطه عطف داستان می‌بیند. شخصیت اصلی این داستان، پزشکی است که به شهر زاهدان سفر می‌کند اما به محض ورود به آن شهر متوجه می‌شود کفیش که قرص هایش هم داخل آن بوده، به اشتباه به فرودگاه زابل ارسال شده است (او مجروح شیمیایی است و ظاهراً باید به طور مداوم قرص مصرف کند). موقعیت کلیدی این داستان، روند رو به وخامت حال شخصیت داستان است که بدون مصرف قرص هایش نفس کشیدن برایش مشکل می‌شود. گره گشایی

این داستان با ورود شخصیت راننده تاکسی سمند به ماجراها شروع می‌شود. او کمک می‌کند تا مرد مسافر (پزشک) از آن حالت بحرانی خارج شود. در پایان داستان، خواننده متوجه می‌شود همان راننده تاکسی هم هنگام بیمارارن شیمیایی مواضع نیروهای ایرانی توسط هواپیماهای عراقی، در جبهه حضور داشته و اکنون با دیدن یکی از مسافرانش که از اثرات آن بیمارارن شیمیایی رنج می‌برد، با او احساس همذات‌پنداری می‌کند و تلاش دارد هر کاری که از دستش بر می‌آید برای بهبودی او انجام دهد؛ «کیف را از روی صندلی بر می‌داری و درش را باز می‌کنی... راننده می‌گوید: مجبور شدم درش را باز کنم، قرص‌ها رو بدم بخوری. داشتی هذیان می‌گفتی. قرص‌ها به موقع به دادت رسید.» حرفی نمی‌زنی، راننده می‌پرسد: «همه چی سر جاشه؟» می‌گویی: «بله».

«راستی آرومت می‌کنه؟ قرص‌ها رو می‌گم. والیوم ده و دیازپام و... آرامبخش‌های قوی.» توی صندلی فرو می‌روی. آسمان یکدست آبی است و حرکتی نمی‌کند. انگار تو هم ایستاده‌ای، ماشین هم ایستاده است. می‌پرسی: «تو خبر داری؟» خبر دارد. از همه چی خبر دارد. چهره‌اش داد می‌زند که از همه چی خبر دارد. (ص ۱۱۳ و ۱۱۴)

در داستان پایانی کتاب (یک اتفاق ساده) هم راننده تاکسی سمند حضور دارد اما این بار تقریباً در حاشیه است و می‌آید که آدم‌های دردمند و آشنای داستان را به سر منزل مقصد برساند. در مجموع، شخصیت راننده تاکسی در این کتاب به منزله نخ تسبیحی است که دانه‌های پراکنده (بخوانید شخصیت‌های مختلف داستانی) را به هم مرتبط می‌کند.

تو هیچ گپ نزن
محمدحسین محمدی
نشر چشمه
صفحه ۱۱۴
قیمت: ۲۵۰۰ تومان



بازخوانی کتاب

مرور داستان‌های محمدحسین محمدی در «تو هیچ گپ نزن»

خودم گپ می‌زنم

● مهدی حیدری دولابی

□ «باسخی! یا شاه اولیا! خودت اینها را بشرمان. نذر می‌کنم هر چهارشنبه بیایم روضه، زیارت و کشمش و نخود خیرات کنم... یا سخی!... بوبو جان، نذر گرفته‌ام که اگر همی بلا از سر ما چپ شود، هر چهارشنبه بروم زیارت...»

افغانستان - همسایه ما - اگر چه در سال‌های طولانی، ساخت زبان‌های جعلی مثل اردو و پاکستان، تغییرهایی را در زبان و ادبیات خود دیده اما سرزمینی بزرگ، با فرهنگ قابل مطالعه در همسایگی ماست که از قضا با مردمش - لاقل بیشتر مردمش - هم‌زبانیم و البته که از تاریخ و فرهنگ آنها هم چیز زیادی نمی‌دانیم (لاقل ما از همسایه شرقی چیز زیادی نمی‌دانیم).

مجموعه داستان «تو هیچ گپ نزن» محمدحسین محمدی - مهاجر افغانستانی - شامل داستان‌های کوتاه اوست که اگر چه زبان و ادبیات واحدی دارد و گاهی به مونولوگ شبیه می‌شود اما کم‌کم و بعد از چند داستان، تصویرهایی از احوال سرزمین همسایه در سال‌های قبل و اکنون ارائه می‌کند. خواندن داستان‌های اول برای مخاطبی که با فارسی روان تری سر و کار دارد، کمی مشکل است و داستان به داستان، ادبیات قصه‌ها با من و شما می‌خواندند، درست می‌شود؛ به ویژه که چند صفحه واژه‌نامه آخر کتاب هست تا اگر کلمه‌های ناآشنایی وجود داشت - که دارد - چاره‌ای برای حل ماجرا باشد.

«به این بچه یک چیز بدهید که بخورد... یک گیلان آب... چای دارید؟ خوی یک گیلان هم برای من بدهید بوبو جان، که حلقم بیخی خشک خشک شده...»

نثر کتاب، مثل زبانی که بیشتر ساکنان افغانستان با آن حرف می‌زنند، اصالتی در فارسی دارد و از سویی، آمیختگی‌هایی با عبارات‌های انگلیسی که از قضا معادل‌هایی در فارسی ندارد

آداب اجتماعی ساکنان سرزمین همسایه، اگر چه شباهت‌هایی به زبان و فرهنگ ایرانی هم دارد اما فرقی‌هایی هم وجود دارد. در داستان «کبک مست» درباره جنگ کبک حرف‌هایی زده شده؛ چیزی شبیه دعای خروس جنگی که کم و بیش چیزهایی درباره‌اش می‌دانیم. فارسی «تو هیچ گپ نزن»، مثل زبانی که بیشتر ساکنان افغانستان با آن حرف می‌زنند، اصالتی در فارسی دارد و از سویی، آمیختگی‌هایی با عبارات‌های انگلیسی که از قضا معادل‌هایی در فارسی ندارد؛ لاقل آن فارسی‌ای که ما در ایران با آن حرف می‌زنیم.

سنگینی اتفاق‌هایی که در دوره تسلط طالبان - به قول خودشان طالب‌ها - در افغانستان افتاده و جوانی نویسنده که حالا در ۳۴ سالگی است - مثل بعضی محصولات دیگر حوزه فرهنگ افغانستان - اتفاق‌های سال‌های اشغال این سرزمین به دست نظامی‌های شوروی را کمرنگ کرده است؛ چنان که گاهی انگار تا قبل از حاکمیت طالبان - به قول خودشان طالب‌ها - رنجی بر مردم نرفته است.

محمدحسین محمدی از سال ۱۳۶۱، سال‌های زیادی را در مشهد زندگی کرده و تا دیپلم علوم تجربی درس خوانده و باز به شهرش، مزارشریف برگشته و با خود گفته: «به شهر خود روم و شهریار خود باشم...» که نشده است. اینها را به تعبیر افغانی، خودش نوشته کرده؛ «یک سال را در دانشکده ابوعلی سینای بلخی پزشکی خواندم و بعد با سقوط شهرم به دست طالبان و بعد از اینکه کتاب‌هایم گور شدند و خودم تا دو قدمی اسارت - نی، مرگ - رفته بودم، برگشتم و در؟؟ دلگیر دوباره به ایران پناه گزین شدم. چند سالی را در مشهد پشت چرخ خیاطی زندگی کردم. روزها رنگ آفتاب را نمی‌دیدم و در دل شب، در کنج آشپزخانه‌ای که من اتاقش ساخته بودم، زخم‌های دلم را بخیه می‌زدیم و می‌نوشتیم تا اینکه در دلو (بهمن) ۱۳۷۹ در دانشکده صداوسیما ایران پذیرفته شدم و حالی باید پایان‌نامه کارشناسی ارشد را نوشته کنم.»

«تو هیچ گپ نزن» محمدی، همانندی‌ها و فرقی‌هایی با «انجیرها» ی سرخ‌مزار دارد که در سال ۱۳۸۳ منتشر شد؛ همان کتاب که اسم محمدحسین را به عنوان نویسنده جوان افغانستان سر زبان‌ها انداخت. «آواز شن»، «کبک مست»، «تو هیچ گپ نزن»، «هشت نفر بودیم ما که پای نداشتیم»، «پروانه‌ها و چادرهای سفید»، «؟؟؟ آفتاب»، «وطن»، «چلی» و «رانا»، داستان‌های کتاب محمدی‌اند و سلیقه‌ای می‌شود اگر اول و دوم بین این داستان‌ها معلوم کنیم، خودتان بخوانید، بهتر است ■



آذرهای گونه‌گون

مجموعه کتاب آذر پس از نه سال از انتشار مجموعه دومش منتشر می‌شود. در کتاب فضای نوستالژیک و نشر ویژه علی خدایی مشهود است.

خارج از متن

دریافت جایزه بهترین مجموعه چاپ شده در ۱۰ سال گذشته از سوی منتقدان و نویسندگان مطبوعات برای مجموعه داستان «تمام زمستان مرا گرم کن» بار دیگر نام او را سر زبان‌ها انداخت.

خلاصه کتاب

«کتاب آذر» ۱۱ داستان دارد که به گفته نویسنده‌اش، دو داستان آن از انتشار بازماندند. راوی داستان‌ها پدر سهراب و فرهاد و همسر آذر است؛ آذر که شخصیت تکرار شونده تمام داستان‌هاست. «ترانه‌های ایرانی»، «آذر»، «برف زمستان»، «فرهاد»، «سهراب»، «بچه‌ها»، «گره»، «پنجشنبه‌ها»، «سیب»، «ترانه‌های ایرانی» و «سین اصفهان» داستان‌های این مجموعه‌اند.

بریده‌ای از کتاب

این دومین گریه بود. گریه اول را سهراب بعد از ظهری که باران زیادی می‌بارید، به خانه آورد. گریه می‌لرزید و سهراب خیس بود. سهراب گفت بچه‌ها اذیتش می‌کردند. نصف این گریه مال اوست و نصف دیگرش مال امیرحسین.

رودرو با نویسنده

علی خدایی متولد سال ۱۳۳۷ در شهر تهران و فارغ التحصیل علوم آزمایشگاهی از دانشگاه اصفهان، در حال حاضر در آزمایشگاهی در اصفهان مشغول به کار است. از خدایی تاکنون دو مجموعه داستان «از میان شیشه» از میان‌مه» و «تمام زمستان مرا گرم کن» به چاپ رسیده‌اند.



شب‌های توکیو

ویترین کتاب

جانمایه بزرگ داستان‌های موراکامی فقدان است و از سویی فانی بودن زندگی را روایت می‌کند به قول کازونوا بیشیگورو داستان‌های موراکامی مالیخولیا را در زندگی طبقه متوسط می‌کشد.

خلاصه کتاب

کتاب «پس از تاریکی» یک رمان کوتاه است. تمام داستان از ۱۲ نیمه شب به بعد و در توکیو روایت می‌شود و ماجرای دختری است که از بی‌خوابی و خواب طولانی (حدود دوماه) خواهر زیبایش اری، به ستوه آمده، به قدم زدن در شهر و رفتن به کافی‌شاپ‌ها می‌پردازد. داستان از نیمه‌شب تا صبح در خیابان‌های توکیو و بخش کوچکی از آن در خانه می‌گذرد.

خارج از متن

نقش تلویزیون و آهنگ‌ها و ترانه‌ها در این رمان هم برجسته است. موراکامی در ایران کمابیش شناخته شده است. این اثر برخلاف کارهای اخیرش رمان کوتاه و ساده‌ای است و طبعاً بسیار روان و خوشخوان. اما همان خرق عادت و علایق خاص موراکامی، البته کمرنگ‌تر، در آن دیده می‌شود. بی‌قاعده بودن داستان‌ها، طرح مداوم پرسش‌هایی از جهان و حضور عناصر واقعی و غیر واقعی در کنار هم از ویژگی‌های آثار اوست.

رودرو با نویسنده

از موراکامی به عنوان نامزد دریافت نوبل ادبیات نام می‌برند. وی تاکنون جوایز زیادی از جمله جایزه ادبی «فرانس کافکا» را به دست آورده است. از این نویسنده ۶۰ ساله تا امروز ۱۲ رمان بلند و ده‌ها داستان کوتاه به انتشار رسیده که این آثار در کشورهای مختلف جهان مورد استقبال قرار گرفته‌اند. «پس از تاریکی» آخرین کتاب این نویسنده است که نسخه اصلی آن در سال ۲۰۰۴ میلادی منتشر شده است. آثار وی پرفروش‌ترین آثار در ژاپن محسوب می‌شوند.

بریده‌ای از کتاب

بگذار چیزی بهت بگویم؛ ماری. زمین زیر پای ما خیلی محکم به نظر می‌رسد اما اگر اتفاقی بیفتد زیر پایت راحت خالی می‌شود. اگر این بلا به سرت بیاید، کارت زار است. دیگر هیچی مثل سابق نیست. آن وقت تنها کارت این است که آن زیر تک و تنها تو تاریکی سر کنی.



مونالیزای قجری

هنگام خواندن این رمان نباید توقع اتفاقی خارق العاده را از طرف شخصیت‌ها داشته باشید. شخصیت‌های رمان به افسانه موروثی‌شان تن داده‌اند و اگر انتظار داشته باشید که شخصی از افراد خانواده در مقابل عشقی که دچارش می‌شود، رفتاری متفاوت نشان بدهد که از تکرار اتفاقات تاریخی خاندانش جلوگیری کند، سرخورده می‌شوید!

خلاصه کتاب

رمان «مونالیزای منتشر» شاهرخ گیوانه فصل دارد و هر فصل آن را به طور جداگانه، به عنوان یک داستان کوتاه می‌توان خواند و لذت برد. ماجرای کتاب افسانه‌ای است که مثل یک نفرین ابدی در میان خانواده‌ای پیچیده است و از دوران قاجار تا پهلوی، حتی زمان حال، عاشق و مجنون‌شان کرده است.

خارج از متن

در دهمین دوره جایزه نویسندگان و منتقدان مطبوعات، «مونالیزای منتشر» نامزد دریافت جایزه در بخش رمان است.

بریده‌ای از کتاب

شاه‌عباس که آمد گفت: ریشتان را بتراشید و سبیل بگذارید؛ گذاشتیم! آن هم تا بناگوشش را. آن یکی روبند و شلیته و کلاه نمدی برمان کرد. گفتیم مبارک است! دیگری آمد گفت: زن‌ها چادرها را بردارند؛ برداشتند. مردها سبیل کوتاه کنند، کلاه شاپو و پهلوی بگذارند؛ ما هم گذاشتیم! حالا هم این شکلی شده‌ایم. همیشه دنبال خودمان، شکل حقیقیمان می‌گردیم اما نمی‌دانیم آن شکل چه شکلی است.



عشق نمی‌میرد

این رمان بیانگر دلبستگی و دوئل است. شرق و غرب، زندگی و هنر، زن و مرد در این اثر، در تقابل با هم قرار می‌گیرند و در دو قطبی بودن کهن را صدای بلند بیان می‌کنند.

خلاصه کتاب

رمان «شب‌های بنگال» در دهه ۱۹۳۰ در کلکته اتفاق می‌افتد. نویسنده اثر، دانشمندی با شهرت جهانی به نام میرچا الیاده، جزئیات ماجرای عشقی سوزناک «آلن» مهندس جوان فرانسوی و مئیتری دوی، دختر کارفرمای هندی او را اوصاف می‌کند. شب‌های بنگال هم روایتی موحش و عمیقاً تکان‌دهنده و هم بیانگر ماجرای دردناک شکست یک مرد جوان در آغاز خودشناسی است. بیش از ۴۰ سال گذشت تا آنکه مئیتری واقعی، رمان الیاده را خواند و پاسخش را در کتابی به نام «عشق نمی‌میرد» نوشت.

خارج از متن

در سال ۱۹۳۰ میرچا الیاده، در ۲۳ سالگی، به کلکته رفته بود تا زیر نظر یک استاد هندی فلسفه به پژوهش بپردازد. در این زمان او با دختر ۱۶ ساله این فیلسوف به نام «مئیتری دوی» (Maitreyi Devi) آشنا شد. داستان این آشنایی و شیدایی بعدی، دستمایه‌ای شد برای رمان شب‌های بنگال.

رودرو با نویسنده

میرچا الیاده (۱۹۰۷ تا ۱۹۸۶) نویسنده و عضو انجمن اندیشه اجتماعی دانشگاه شیکاگو بود. او اسطوره‌شناسی برجسته و صاحب ۵۰ کتاب است. از جمله آثار او، غیر از آثار سترگ پژوهشی در زمینه اسطوره‌شناسی و تاریخ ادیان و ویراستاری دانشنامه بزرگ تاریخ ادیان جهان، رمان‌ها و داستان‌های کوتاه را می‌توان نام برد.

بریده‌ای از کتاب

اگر در آغاز نوشتن مرد هستم، به خاطر این است که هنوز نتوانسته‌ام تاریخ دقیق اولین دیدارم با مئیتری را به یاد بیاورم. در بین یادداشت‌های آن سال چیزی پیدا نکردم. تا سال‌ها بعد به نام او برنخوردم تا وقتی آسایشگاه را ترک کردم.



از بغداد تالندن

تصور من این است که دلیل موفقیت من رویکرد کاملاً آزاد در طرح سؤالات عرفانی است. امروزه فلاسفه دیگر از خدا و ایمان حرف نمی‌زنند و توجه من به ادیان مورد استقبال خوانندگان قرار گرفته است. نه تنها در فرانسه که در دیگر کشورهای اروپایی هم همین‌طور است.

خارج از متن

امانوئل اشمیت در بغداد به دیکتاتوری صدام می‌پردازد و از طرفی به دموکراسی زور گویند. آمریکا هم حمله می‌کند.

خلاصه کتاب

کتاب «اولیس در بغداد» روایت زندگی یک جوان عراقی و تلاشش برای زندگی است، بعد از سختی‌هایی که دولت بعث بر او و خانواده‌اش وارد می‌کند. با ورود آمریکا اوضاع از قبل بدتر می‌شود. رمان رگه‌هایی از ماوراء دارد.

بریده‌ای از کتاب

نه، من آرزو نمی‌کنم بی‌وطن باشم، بلکه آرزو می‌کنم جهان این‌گونه شود. آرزو می‌کنم جهان این‌گونه شود. آرزو می‌کنم این «ما» بی که بر زبان خواهیم آورد، روزی اجتماع انسان‌های فهمیده‌ای باشد که در جست‌وجوی صلح هستند.

رودررو با نویسنده

اریک امانوئل اشمیت، ۱۹۶۰ به دنیا آمد. از بچگی شیفته موسیقی بود (در نه سالگی پیانو یاد می‌گرفت) و دلش می‌خواست آهنگساز شود. ولی استادانش او را منصرف کردند و متقاعدش کردند که استعداد خوبی در نویسندگی دارد. وی داستان‌نویس، نمایشنامه‌نویس، فیلمساز، فلسفه‌دان و موسیقی‌دان است. با اینکه اسمش به آلمانی‌ها می‌خورد، فرانسوی است و در لیون فرانسه به دنیا آمده.



سفر به اعماق انسان

همان‌طور که از عنوان کتاب برمی‌آید، کسانی هستند که می‌خواهند از جایی وارد دوزخ شوند که دوزخ همان زمین است و راهنمایی‌هایی به آنها می‌شود که چگونه باشند.

خلاصه کتاب

کتاب «رهمودهایی برای نزول در دوزخ» ماجرای یک سفر فضایی را شرح می‌دهد؛ سفر در فضای درونی؛ یعنی در فضای درونی شخصیت اصلی داستان که دانشمندی ۵۰ ساله است که او را در کنار یک رودخانه می‌یابند. نیمه اول داستان سیری در فضای درونی اوست و در نیمه دوم هویت و زندگی گذشته او شرح داده می‌شود، ماجرای سفر یک دانشمند به ساحلی گرمسیری و ناشناخته از دریای آتلانتیک.

خارج از متن

علی اصغر بهرامی، مترجم ۶۲ ساله که با ترجمه آثاری از کورت وونه‌گات شناخته شده، تاکنون کتابی از لسینگ را به فارسی ترجمه نکرده است. این مترجم شهرت خود را مدیون ترجمه‌های فارسی آثار وونه‌گات و شناساندن این نویسنده آمریکایی به ایرانیان است.

بریده‌ای از کتاب

دکتر، من نمی‌توانم با شما حرف بزنم. می‌فهمید چه می‌گویم؟ همه این کلماتی که به زبان می‌آورید به درون یک خلیج می‌افتند، آنها من یا شما نیستند. شما که اید. من می‌توانم شما را ببینم. شما نور کوچکی هستید. اما نور خوبی. خدا در شماست، دکتر. شما این کلمات نیستید.

رودررو با نویسنده

لسینگ، نویسنده ۹۰ ساله انگلیسی و برنده جایزه نوبل ادبیات در کرمانشاه ایران متولد شده است. پدر او افسر ارتش بریتانیا بوده و در زمان تولد این نویسنده در ۲۲ اکتبر ۱۹۱۹ میلادی در کرمانشاه خدمت می‌کرده است. این نویسنده به خاطر مجموعه آثارش که شامل بیش از ۵۰ اثر می‌شود، سال ۲۰۰۷ جایزه نوبل ادبیات را به خود اختصاص داد تا مسن‌ترین برنده جایزه نوبل ادبیات در طول تاریخ باشد.

داستان‌ها



داستان کوتاه

گلا / حسینعلی جعفری
پنج ماهی / ایان فرایزر / مترجم: شهابنگ فرهمند
ضد امنیت ملی / مرگان عباسلو

۷۲
۱۰۶
۱۱۰

داستانک

مسؤولیت / نسیم صباغان
گپ / کامران نجف‌زاده

۹۴
۱۰۴

داستان ترجمه

یک ابر کوچک / جیمز جویس
ترجمه: میتراالبافی

۸۰

بریده یک رمان

کلبه
ویلیام پل یانگ

۹۶



حسینعلی جعفری متولد ۱۳۴۷ در روستای میانای شهر ساری و مقیم سمنان است، کارشناس ارشد رشته علوم سیاسی و مدرس دانشگاه. او که با داستان «ساعتها همه خوانند»، مقام اول جشنواره یوسف را در سال ۱۳۸۶ برد، دارای تالیفاتی است از جمله: ماه تمام بود، عطشباران و ساعتها همه خوانند. یک مجموعه داستان به نام «من سرباز هخامنشی بودم» نیز در دست انتشار دارد. خودش می گوید معتاد است؛ معتاد خواندن و نوشتن و درس.

داستان کوتاه

(۱)

گیلا

حتما دستش را می گذاشت روی شانه تکیده و لرزان ننه و می گفت: «چ...چ...چش، چش» و با کف دست می کوبید روی دهانش و می گفت: «هوم». و لب‌هایش را به هم می چسباند؛ جوری که انگار دیگر هرگز قصد باز کردنشان را ندارد. اسفند گلس به حال خودش نبود...

تنگ غروب که می شد اسفند گلس کاسه لعابی بهی رنگ را بر می داشت و خانه به خانه می رفت دنبال ماست. ننه به پدر و مادرش نفرین می کرد که گرفتار این زندگی و این دنیايش کرده‌اند و تشر می زد: «ماست نخوری می میری؟».

اسفند گلس^(۱) به حال خودش نبود که وقت و بی وقت با استین کثیف کت پاره پاره اش آب دهانش را پاک می کرد و بی یا بانی جانعلی چوپان، چانه اش را کج می کرد که:

آنده واش هدامه من شه گیلاره...

و دل همه را آبیاب می کرد. هر کسی از کنارش رد می شد نوچ نوچی می کرد و آه می کشید: «دبگه کارش تمومه».

ننه می گفت: «بس کن. مردم چه گناهی کردن که...». و پقی می زد زیر گریه. ننه گریه که می کرد لابه لایش هم به زمین و زمان بد و بیراه می گفت. اسفند گلس اگر به حال خودش بود





سفره که می‌انداختند اسفند کنار بخاری هیزمی که همیشه خدا دود می‌زد و چشم‌ها را می‌سوزاند کز می‌کرد و با سر آستین کثیفش آب دهانش را که هی شره می‌کرد توی یقه‌اش، پاک می‌کرد

پدر می‌گفت: «می‌میره». و با کف دست
کبره بسته‌اش محکم می‌کوبید روی زانویش و
می‌نالید: «آمان آمان هی هی!».

سفره که می‌انداختند اسفند کنار بخاری هیزمی
که همیشه خدا دود می‌زد و چشم‌ها را می‌سوزاند
کز می‌کرد و با سر آستین کثیفش آب دهانش را که
هی شره می‌کرد توی یقه‌اش، پاک می‌کرد. بعد مثل
آتش‌فشان از جا می‌پرید و همه را می‌بست به فحش
تا کف کند و نفسش بالا نیاید. هیچ کس جلودارش
نبود. می‌گفت و می‌گفت و ولو می‌شد گوشه اتاق و
آب دهانش‌هی شره می‌کرد. ننه اینجا دیگر به حرف
می‌آمد و می‌گفت: «خدا به زمین گرمش بزنه هر
کی روزی بچه‌هام رو قطع کرده». و با بال روسری
که حتی وقت خواب هم از سرش بر نمی‌داشت،
اشک‌های گریه بی‌صدایش را پاک می‌کرد.

پدر لبه سفره را تا می‌کرد و می‌گفت: «ستغفرالله».
و عقب می‌نشست و دست‌ها را دور کننده زانویش
حلقه می‌کرد و می‌گفت: «لا اله الا الله».

آخرش پدر رفت بی‌قرض و قوله که یک گوساله
هنبازی^(۱) بگیرد، قوتش به خرید گاو که نمی‌رسید.
مگر چقدر درآمد داشت؟ دست به بیل بود و سر
زمین این و آن کار می‌کرد. هر وقت حرف از پول و پله
می‌شد، آهی می‌کشید و می‌گفت: «خدایا به داده و
ندادها تشکرا!».

رفت سراغ مش غلامعلی که مدتی بود چشمش
گوساله‌اش را گرفته بود. گلای مش غلامعلی ماده‌زا
بود و همه آرزوی داشتن گاو ماده‌زا را داشتند. هر چه
مشتری آمده بودند، مش غلامعلی نداد. می‌گفت:
«این گاو برکت زندگی منه».

پدر خیلی برای مش غلامعلی کار کرده بود. هنوز
هم تصادیش می‌زد، ننه نمی‌گفت. البته او هم هوایش
را داشت و برایش دل می‌سوزاند. وقتی هم کدخدا او
را توی کالوم^(۲) انداخت که چرا زده زیر گوش قرق‌بان،

همین مش غلامعلی آمد و ضامنش شد.
خدا لعنتش کنه که پلوی خانه‌مان ره بی‌ماست
و شیر کرد.

از جلوی خانه قرق‌بان که رد می‌شد، حتما لعنتش
می‌کرد و رویش را هم برمی‌گرداند که چشمش
ناغافل به او نیفتد.

بگردم قدرت خدا ره.
و توی همان مامی که قرق‌بان زد و با تبر شاه‌رگ
گاویش را پاره کرد و گاو مردار شد، زن قرق‌بان هم
وقت هیزم آوردن از جنگل کور شد. شاخه خاردار
ولیک رفته بود توی چشم پیش. البته وقتی شنید
که قرق‌بان چه بلایی سر گاویش آورد، یکپارچه آتش
شد و افتاد به جانش. تنگ غروب بود که رفت جلوی
خانه‌اش. یقه‌اش را جمع کرد و کوباندش به دیوار
طبله کرده کالوم کنار خانه‌اش و چپ و راستش کرد.
مجال نداد که حرف بزند. داد می‌زد: «گاو رفته توی
قرق که رفته». می‌گفت: «خسارتش ره می‌دادم».
می‌گفت: «برای یک مشت علف...». زن قرق‌بان جیغ
کشید و همه مردم را جمع کرد. هی فحش می‌داد.
گل و گورش را هوا داد. آخرش کدخدا آمد و قرق‌بان
را نجات داد. او را هم انداخت کالوم که گه خودش را
و گه سگ را بخورد تا بفهمد که دنیا این قدرها هم
بی‌صاحب نیست. اینها را کدخدا می‌گفت که همه
حساب کار دستشان بیاید.

خدا پدر مش غلامعلی ره بیمارزه که...
مش غلامعلی به هیگل گنده‌اش تابی داد و
گفت: «ها! خبری شده؟».

همان جوری که دم در چمباتمه زده بود و استکان
چای سرد را سرمی‌کشید، گفت: «چی بگم که...؟».
مش غلامعلی گفت: «دست تنگ؟ پول و پله
می‌خوای؟».
دستش تنگ بود اما پول و پله نمی‌خواست.
ته استکان را بالا آورد و گفت: «گلاره ره می‌خوام».

و استکان و نعلیکی را سراند جلو و گفت: «ایشالله
سوغات کربلا».

وقتی دید که مش غلامعلی کله بی‌مویش را
می‌خاراند و بر و بر نگاهش می‌کند، تازه متوجه
شد که چه گفت و سرخ شد. به زور خندید و
گفت: «گوساله‌اش ره می‌خوام».

نالید: «پلوی بچه‌هام بی‌ماست و شیر». و آهی
کشید و پاهایش را جابه‌جا کرد.
مش غلامعلی از جایش بلند شد و گفت: «اون که
هنوز شیر می‌خوره».

گفت: «دَمِس^(۳) شده دیگه. می‌شه از شیر
گرفت».

مش غلامعلی قبای پشمی‌اش را تن کرد و
شبکلاهش را دست گرفت و چند بار گرد فرضی‌اش
را تکاند. این پا و آن پامی کرد و انگار دنبال راه فراری
می‌گشت.

گفت: «هنبازی».
مش غلامعلی شبکلاهش را روی سرش گذاشت.
گفت: «بقیه پولش ره هر چی بخوای برات
کار می‌کنم».

مش غلامعلی تبر را از گل میخ چوبی بالای بخاری
هیزی برداشت.

گفت: «هر چی تو بگی. اگه پول بخوای هم...». و
صدایش لرزید. از جایش بلند شد که راه بیفتد.
مش غلامعلی تبر را گذاشت روی شانه راستش و
گفت: «خدایا به امید توا». می‌رفت جنگل که تیری
تختهای چیزی بگیرد.

پشت سر مش غلامعلی راه افتاد و به رفتن از
کنار در حیاط نگاه می‌کرد که مشدی بر گشت و گفت:
«از شیر که گرفتمش بیا ببرش». و بی‌خداحافظی
راه افتاد.

ریسمان را انداخت دور گردن گوساله ماده که
مثل مادرش گلابود و داد دست اسفند. اسفند تندتند
آب دهانش را با سر آستین کت پاره پوره‌اش پاک
می‌کرد و می‌گفت: «گلای منه. گلای منه...».
اول از همه ننه پنج تا خر مهره آبی رنگ را به نخ
کشید و انداخت گردن گلا. اسفند هم دود کرد. هی
می‌گفت: «بتر که چشم حسودا».

حالا دیگر کالوم آنها هم بوی گاو می‌داد نه بوی
نم و نا. حالا دیگر اسفند گلس سر از پانمی شناخت و
روز شماری می‌کرد که گلا بزرگ شود و...
ننه می‌گفت: «تا گوساله گاب شود دل صاحبش
آب شود».

پدر می‌گفت: «نمی‌شه حرف نزن!».
بعد می‌گفت: «ولش کن دلش خوش باشه».
ولش کرده بودند که دلش خوش باشد و دلش
خوش بود به گلا. خوبی‌اش این بود که بهار بود و
دشت و صحرا پر علف. اسفند ورزشی می‌انداخت
گردن گلا و می‌بردش چرا. همراه خودش نان هم
می‌برد که گرسنه نماند اما نان را هم با گلا نصف
می‌کرد. یک تکه از نان پنجه‌کش^(۴) دستپخت
ننه‌اش را می‌داد به گلا و یک لقمه خودش می‌خورد.
گاهی دستش را نمکی می‌کرد که گلا لیسش
بزند. دهانش به خنده باز می‌ماند و آب دهانش راه

چند بار به اسفند گفت که اگر اجازه بدهد که ادای گلارادر بیاورد، فقط برای او نی می زند اما اسفند فقط فحشش داد و آب دهانش بیشتر ریخت توی بقیه اش. جانعلی چوپان ویرش گرفته بود که پشت پرچین ها قایم بشود و ادای گلارادر بیاورد

با ترس و لرز به جنگل می رفت. اولین بار که واش به دوش به خانه آمد، همه انگشت به دهان ماندند. ننه گفت: «اسفند شغال ترس^(۸) و جنگل؟» پدر به پشت اسفند زد و گفت: «مرد و ترس؟» و اسفند کلی آب دهان از لک و لوچه اش پاک کرد تا خنده اش را جمع و جور کند. جانعلی چوپان هم گاهی از جنگل واش می چید و برای گلامی آورد. روزی گفت: «پناره می یارم مفت نیست ها». اسفند با سر آستین پیراهن رنگ و رو رفته اش آب دهانش پاک کرد و گفت: «پ...پ...پس چی؟». جانعلی چوپان خندید و گفت: «گلاره من و تو هنبازی». اسفند بی آنکه فحشی بدهد و آب دهانش را بگیرد، چوبدستی اش را برداشت و گذاشت عقب سرش. جانعلی چوپان به قول خودش جانش را گرفت و دررفت و تا چند روزی هم نتوانست آن طرف ها آفتابی شود. ننه و بابا هم گلارای خیلی دوست داشتند و می گفتند: «برکت زندگی ماست. خدا پدر و مادر مش غلامعلی ره بیامرزه». و کلی هم ناز گلارای می خریدند. ننه کالوم را تمیز می کرد و بابا هم شب و نصف شب به گلاسری می زد که پلاپی سرش نیاید. البته همین که می دیدند اسفند پابندش شده و دیگر کوچه گردی نمی کند که با سنگ و کلوخ به جان مرغ و جوجه های مردم بیفتد، خدا را شکر می کردند. عموخیرالله که آمد و به پشت و پهلوی شکم گلارای دست کشید و گفت: «آبستنه» اسفند از ته دل جیغ کشید. حالا دیگر سر از پانمی شناخت و به همه می گفت.

می گفت: «چ...چ...چن ماه؟»
ننه می گفت: «مثل بچه آدم، نه ماه».
اسفند دست هایش را به هم می کوفت و آب از لک

می گفت: «می...می...می زخم به کله گرگ». تازه یاد گرفته بود که بگوید تر و تمیز. چوبدستی اش را به همه نشان می داد و می گفت: «چ...چ...چقدر تر و تمیزه!».

جانعلی چوپان هم بیشتر سر به سرش می گذاشت و هر چه نصیحتش می کردند که کاری به کارش نداشته باشد، به کتش نمی رفت. می گفت: «شماره به خدا ببین چقدر گوساله اش ره دوست داره». با کف دست کت و کلفتش می زد به پیشانی چیندارش و می گفت: «به خدا هیچ کدام از ما زن و بچه مان ره این قدر دوست داریم که این گوساله اش ره دوست داره؟ آگه دروغ می گم بگین غلط نکن». و هیچ کس به جانعلی چوپان نگفت غلط نکن.

جانعلی چوپان که همیشه نی را پر شالش می زد و پی گوسفندان که می رفت حتما می بایست نی هم بزند، چند بار به اسفند گفت که اگر اجازه بدهد که ادای گلارادر بیاورد، فقط برای او نی می زند اما اسفند فقط فحشش داد و آب دهانش بیشتر ریخت توی بقیه اش. جانعلی چوپان ویرش گرفته بود که پشت پرچین ها قایم بشود و ادای گلارادر بیاورد و از اسفند فحش بشنود.

می گفت: «عشق اسفند گلس شرف دارد به عقل من و شما».

بعد می گفت: «به خدا کیف می کنم از این عشق». و این را به پدر اسفند که ناراحت این کار هایش بود هم گفت و گفت: «به خدا قصدم اذیت نیست. آزار که ندارم». روی مرد را بوسید و گفت: «به خدا کیف می کنم از این عشق».

جانعلی چوپان یاد اسفند داد که واش^(۹) گلارای چاق می کند و گلارودتر بزرگ می شود. اسفند به جنگل می رفت که از تنه درختان تناور واش بچیند. می ترسید که گلارای به جنگل ببرد. گفته بودند که جنگل گرگ دارد و چشمش ترسیده بود. خودش هم

می گرفت تا یقه اش و عین خیالش نبود. خم می شد و پیشانی گلارای می بوسید. می گفتند: «دوستش داری؟».

می گفت: «گلارای من». و هر وقت گلارای می کشید، می گفت: «جان جان جان». حتما هم سه بار می گفت. یک بار که جانعلی چوپان ادای





ننه می گفت: «تو نفوس بد نزن،

نمی شه؟» پدر می گفت: «کاره

دیگه دیدی یکدفعه... استغفر الله».

و شبکلاهش را از سرش بر می داشت

و گردش را می تکاند

پی‌نوشت‌ها:

۱- گلا: گاو قهوه‌ای؛ به گاو سرخ و سیاه ماده هم گفته شده.

۲- گلس: بزاق؛ اختصاصاً آبی که از دهان راه بگیرد.

۳- هنبازی: شرابی

۴- کالوم: طویله

۵- دمیس: گوساله از شیر گرفته شده

۶- پنجه کش: نانی شبیه نان بربری. چون اثر پنجه کشیده شده پزنده نان روی آن باقی می ماند احتمالاً به این نام نامیده شده است.

۷- واش: انگلی گیاهی که روی تنه درختان می روید و سبز و نرم است و اعتقاد بر این است که برای چهار پایان مقوی و مغذی است.

۸- شغال ترس: کسی که خیلی ترسو باشد و حتی از شغال هم بترسد چون شغال با دیدن آدمیزاد زود فراری می کند و از آنها حسابی وحشت دارد.

۹- قله‌ای در کنار زادگاهم میانا در جنوب ساری.

۱۰- جنگلی در میانا، میان جنگل وسیعی داشته که به لطف شرکت چوب فریم دیگر چیزی از آن باقی نمانده است.

۱۱- معدن سرب و فلور میانا که فعلاً تعطیل است.

۱۲- آن قدر واش (انگل درختان که سبز و نرم است) دادم به گلائی خودم که شاخه و چوب درختان قبابی من را پاره کرده است (به دلیل بالا رفتن از درخت برای چیدن واش). حالا که می رفت شیر بیفتد توی پلوی من، خبر آمد که گلائی تو را گرگ زده است. این شعر از امیر پازواری شاعر افسانه‌ای - تاریخی مازندران است. اینکه امیر پازواری همان امیر علی، شاعر سده هفتم هجری بوده یا شاعر دیگری که در دوره شاه عباس می زیسته به روشنی معلوم نیست. انتساب آواز تبری به امیر و سروده‌های تبری به شاعری به نام امیر پازواری هنوز برای ما روشن نشده است. شعرهای منسوب به امیر پازواری در کتاب «کنز الاسرار» از سوی برنهار دارن روسی انتشار یافته است. باین همه امیر پازواری می تواند شاعر کلی دو جریانی جاری شعر در مازندران باشد. شعر تاریخی نوشتاری و شعر مردمی و عامیانه آوازی (منبع: کتاب نوح نوشته محمد جوادیان کوتنایی).

قبول داشت. قرار شد که اسفند، گلا را جاهای دور نبرد که نمی برد.

گلا پنج ماهه آبستن بود و آرام آرام راه می رفت و اسفند هم می بردش کنار گورستان بالای ده. علف زیادی نداشت اما بد هم نبود. تنگ غروب بود که مه همه جا را گرفت. اصلاً آن روز هوا از صبح سگ شده بود و حال خوشی نداشت. مه اول قله گلگلی^(۱) را خورد و بعد جنگل اراد^(۲) را و بعد معدن سرب سی^(۳) را و بعد... صدای پارس سگ می آمد... صدای زوزه سگ... سگ درشتی که چشم‌هایش چراغ زنبوری نبود اما انگار خودش یک گلوله مه غلیظ بود... اسفند نعره می کشید اما گلوله مه غلیظ، گلا را هم...

اسفند به حال خودش نبود که وقت و بی وقت با آستین کثیف کت پاره پاره اش آب دهانش را پاک می کرد و بی بابانی جانعلی چوپان، ناله می زد که:

آنده واش هدامه من شه گلا ره

دار چله چو بورده مه قواره

اسا که بورده شیر دگفه مه پلاره

خوړ بمو وړگ بزو ته گلا ره^(۴)

و بی لکنت دم و ساعت چانه اش را کج می کرد که...

سمنان ۸- اسفند ۱۳۸۶

نمی دم... نمی دم».

و هر صبح وقت بردن گلابه چرا و وقت غروب، وقتی می آوردش خانه، اسفند دود می کرد که چشم زخمی به گلا نرسد. دانه‌های اسفند که توی آتش می ترکید، از ته دل می خندید و می گفت: «چش... چش حسود پ... ب... بترک... بترک... بترک». پدر روی خرنده تکیه می داد به ستون چوبی و می گفت: «آتش را نبر توی کالوم همه جاره آتیش می دی».

ننه می گفت: «تو نفوس بد نزن، نمی شه؟».

پدر می گفت: «کاره دیگه. دیدی یکدفعه... استغفر الله». و شبکلاهش را از سرش بر می داشت و گردش را می تکاند. پایش را هم کرده بود توی یک کشش که دیگر اسفند گلا را نبرد برای چرا. می گفت: «گلا دیگه سنگین شده». می گفت: «خطر داره». می گفت: «اگه گرگ...» که ننه دادش در می آمد: «نمی تونی حرف نزن؟». و تیر را می داد دستش و می گفت: «هیزم خُرد کن».

پدر وقتی هیزم خُرد می کرد با تمام توان تیر را بالای سرش می برد و می زد به هیزم‌ها؛ انگار که به فرق زنش.

جانعلی چوپان هم می گفت که گلا را نبرد به چرا. می گفت که خطر دارد. می گفت: «با چشمای خودم یک گله هفت تایی دیدم». و می گفت: «چشم‌هاشون مثل چراغ زنبوری». البته این را هم می گفت که گرگ‌ها نزدیک ده نمی آیند. پدر هم این حرف را

و لوچه اش راه می گرفت. می گفت: «آخ... آخ... آخ جون. آخ جون نه... نه... نه ماه».

بعد می گفت: «نه ماه کی می شه؟».

ننه که سؤال پیچ می شد به خودش و به زمین و زمان بد و بیراه می گفت. اسفند گلس به حال خودش بود که دستش را می گذاشت روی شانه تکیده و لرزان ننه و می گفت: «چ... چ... چش... چش». و با کف دست می کوبید روی دهانش و می گفت: «هوم». و لب‌هایش را به هم می چسباند؛ جوری که انگار دیگر هرگز قصد باز کردنشان را ندارد.

دست می کشید به شکم و پستان گلا که روز به روز بزرگ تر می شد. می گفت: «شی... شی... شیر». و آب لک و لوچه اش را با آستینش پاک می کرد.

می گفت: «گلائی منه. به... به... به هیچ کی نمی دم...».





جیمز جویس ● در سال ۱۸۸۲ در حومه دوبلین به دنیا آمد. تجربه خوانندگی، تحصیل در رشته فلسفه و زبان و ادبیات انگلیسی، نگارش نمایشنامه، داستان، سرودن شعر و -تنها بخشی از فعالیت‌های اوست- «دوبلینی‌ها»، «سیمای مرد هنر آفرین در جوانی»، «اولیس» و «رستاخیز فینیگان» از جمله آثار این نویسنده است. عده‌ای اولیس را بزرگ‌ترین رمان قرن بیستم خوانده‌اند. جیمز جویس برای این رمان در سال ۱۹۲۳ برنده جایزه نوبل شد.

داستان ترجمه

یک ابر کوچک

● ترجمه: میترا بافی

همین به او «کوچک» می‌گفتند. داستان، سفید و کوچک بودند. استخوانبندی‌اش، ظریف و شکننده بود و صدایش آرام و مبادی آداب بود. او از موهایی خاکستری روشن و سبیلش خیلی مراقبت می‌کرد و همیشه، دستمال عطری‌اش را همراه داشت. ناخن‌هایش را مرتب و صاف می‌چید و وقتی می‌خندید می‌توانستید با یک نگاه، دندان‌های سفید بچگانه‌اش را هم ببینید.

وقتی پشت میزش در مسافر خانه کینگ، نشسته بود با خود فکر می‌کرد، گالا هر در این هشت سال چقدر تغییر کرده است! دوستی که او می‌شناخت، در لباسی کهنه و با ظاهری فقیرانه شهر را ترک کرده بود و حالا در موقعیتی ممتاز و با ظاهری برازنده در مطبوعات لندن ظاهر می‌شد.

سرش را از کاغذهایش بلند کرد و از آن

□ آخرین بار که «گالا هر» را دید، هشت سال قبل بود؛ وقتی گالا هر، وال نورث را ترک کرد و با یک «خدا به همراهت» بدرقه‌اش کرد. گالا هر مثل همیشه ناگهان به سرش زده و رفته بود؛ با همان لباس خوش دوخت فاستونی و لحن بی‌باکی که داشت.

آدم‌های کمی تا این اندازه مستعد بودند و کم بودند افراد موفقی که مثل او سالم مانده و فاسد نشده باشند. گالا هر، آدم خوش قلبی بود که شایستگی همه چیز را داشت و او، به همین دلایل بود که گالا هر را از صمیم قلب دوست داشت. «چندلر کوچک» موقع ناهار، به ملاقات با گالا هر فکر می‌کرد. گالا هر، او را به شهر بزرگ لندن دعوت کرده بود.

چندلر، کمی از حد طبیعی کوتاه‌تر بود و برای



سال‌ها خودش را وقف دانش و خرد کرده بود. کتاب‌های شعری که در کتابخانه‌اش نگه داشته بود به خاطر آورد. او دوران مجردی‌اش، این کتاب‌ها را خریده بود



نوشته‌های خسته کننده، دست کشید. برای لحظه‌ای، از پنجره به بیرون اتاق نگاه کرد.

خورشید روزهای پایانی پاییز، بر چمن‌ها و پیاده‌رو پرتوانداخته بود. آن انوار طلایی، پرستاران خسته و پیرمردهایی را که روی نیمکت‌ها چرت می‌زدند، مهربانانه نوازش می‌کردند. آن نور گرم، دستاتش را بر سر بچه‌هایی می‌کشید که در گذرگاه‌های پوشیده از شن و ماسه منتهی به باغ‌ها، می‌دویدند و شادی می‌کردند.

او به این صحنه‌ها نگاه کرد و درباره زندگی (یا چیزهایی که در زندگی رخ داده بود) فکر کرد و غمگین شد. اندوهی آرام بر روحش مسلط شد. احساس کرد چقدر جنگیدن با سرنوشت کار بیپوده‌ای است.

او در طول سال‌ها خودش را وقف دانش و خرد کرده بود. کتاب‌های شعری که در کتابخانه‌اش نگه داشته بود به خاطر آورد. او دوران مجردی‌اش، این کتاب‌ها را خریده بود و غروب‌های زیادی، و سوسه می‌شد که آنها را از قفسه پایین بیاورد و برای همسرش بخواند. ولی شرم و خجالت مانع از این کار می‌شد و کتاب‌ها، همان‌جا در قفسه مانده بود. او خیلی وقت‌ها، این شعرها را برای خود زمزمه می‌کرد و آرامش می‌یافت.

وقتی ساعت کار تمام شد، میزش را ترک کرد و در حالی که کارمندانش را به وقت زیر نظر داشت از دفتر کار بیرون رفت.

او از زیر طاقی مسافرخانه کینگ، گذشت و با فروتنی و پاکیزگی همیشگی‌اش به سرعت به طرف خیابان «هنریتا» رفت.

آفتاب درخشان، رنگ می‌باخت و هوا رو به سردی می‌رفت. جمعی از کودکان ولگرد در خیابان بودند. آنها ایستاده بودند یا می‌دویدند. تعدادی هم، پلکان را اسبینه خیز بالا می‌رفتند و گروهی، پشت

درها مثل موش‌ها چمباتمه زده بودند. چندلر کوچک، درباره آنها هیچ عقیده‌ای نداشت و راهش را از زیر عمارت‌های کهن ادامه داد بدون اینکه به گذشته فکر کند چون او از لذت زمان حال، سرشار بود. او هرگز قبل از آن به «کورلس» نرفته بود اما شنیده بود مردم، بعد از تئاتر به آنجا می‌رفتند و صدف و نوشیدنی می‌خوردند و پیشخدمت‌ها، فرانسوی و آلمانی حرف می‌زدند. او در حالی که به سرعت از این خیابان‌ها عبور می‌کرد، تاکسی‌ها را دید که مرتب ایستاده‌اند و راننده‌ها، در را برای مسافران باز نگه داشته‌اند. بانوان مشخص، با لباس‌های گران قیمت از تاکسی‌ها پیاده می‌شدند و اسب سوارهایی که در طول راه، آنها را اسکورت کرده بودند کنار ماشین‌ها بودند. زن‌ها، لباس‌های چین‌دار پوشیده بودند و صدای خش خش دامن‌هایشان، به گوش می‌رسید. او عادت داشت بدون اینکه سرش را برگرداند و نگاه کند عبور کند. عادت داشت از خیابان‌ها به سرعت بگذرد، چه برسد به حالا که دیروقت بود و با نگرانی و هیجان راه می‌رفت.

بعضی وقت‌ها او خودش را تنبیه می‌کرد و تصمیم می‌گرفت از تاریک‌ترین و تاریک‌ترین خیابان‌ها عبور کند، ولی درست، لحظه‌ای که عزمش را جزم می‌کرد که مثل یک مرد، قدم‌های محکم بردارد، سکوت خیابان با صدای پایش می‌شکست و او از کوچک‌ترین صدایی که از قدم‌هایش بلند می‌شد مثل یک برگ، از جا می‌پرید.

او، به طرف خیابان «کاپل» حرکت کرد. «یگناتیس گالاهر در مطبوعات لندن!» هشت سال قبل چه کسی چنین فکری می‌کرد؟ او گذشته را به خاطر می‌آورد. چندلر کوچک می‌توانست نشانه‌های زیادی از بزرگی را در دوستش پیدا کند.

مردم، عادت داشتند بگویند یگناتیس گالاهر، خشن بود؛ البته همین طور بود، اما او تحت تاثیر خشونت و هرزگی همان مردم بود. گالاهر، از همه پول قرض می‌کرد. او در نهایت، آمیخته‌ای از روابط مشکوک تجاری و پول بود. او نمونه‌ای از یک انسان بلندپرواز بود ولی هیچ کس استعداد او را منکر نبود. گالاهر، در وجودش چیزی داشت که شمارا با خودتان درگیر می‌کرد. او حتی وقتی که از کار فارغ می‌شد یا در حال معامله و تجارت هم نبود، چهره بی‌باکی داشت.

چندلر کوچک، به خاطر می‌آورد (و از این خاطرات، گونه‌هایش از غرور سرخ می‌شد). یادش می‌آمد وقتی در تنگنا قرار می‌گرفت، گالاهر چطور به او می‌گفت: «هی پسر! چه خبر است؟ تمام شد دیگر! نگران نباش».

گالاهر همیشه، خوش‌بین بود و به او می‌گفت: «بس کن! تو نمی‌توانی برای چیزی که اتفاق افتاده خودت را سرزنش کنی».

چندلر کوچک، قدم‌هایش را تند کرد. برای اولین بار در زندگی‌اش، نسبت به مردمی که از

—سلام تامی، قهرمان قدیمی! اینجا چه می‌کنی؟! چه چیزی تو
 راه اینجا کشانده؟ چه میل داری؟ هیچ چیز؟ می‌بینی؟ من هنوز
 همان آدم عوضی قبل هستم

کند، مردم او را می‌شنیدند. او می‌دانست هیچ وقت
 محبوب مردم نخواهد شد اما می‌توانست به
 حلقه کوچکی از دوستدارانش بپیوندد. منتقدان
 انگلیسی، ممکن بود به خاطر آهنگ اشعارش، او
 را از زمره دانش‌آموختگان مدرسه «سلتی زبان‌ها»
 بدانند یا او را به عنوان یک «انسان گریزان از
 جامعه» طبقه‌بندی کنند.
 او شروع به تخیل کرد و عبارتهایی را که ممکن
 بود آنها بنویسند در نظر آورد:
 «آقای چندلر! قریحه شعری درخشانی دارد».
 «غمی ظریف در شعرهای او جاری است».
 «یک شعر به زبان سلتی»
 حیف که نامش، ایرلندی به نظر نمی‌رسید. شاید
 بهتر بود که فامیلی مادرش را قبل از اسمش بیاورد:
 «توماس، مالن چندلر».
 یا بهتر بود بنویسد: «تی. مالن. چندلر».
 باید در این خصوص با گالا هر صحبت می‌کرد.

او آن قدر غرق در این خیالات بود که خیابان
 مورد نظر را رد کرد. بعد با شور و هیجان تغییر مسیر
 داد و وقتی به کورلس رسید با دودلی، مکث کرد. اما
 بعد، در را باز کرد و داخل شد.
 برای چند لحظه، سروصدای کافه او را متوقف
 کرد. اول به اطراف نگاه کرد. نوشیدنی‌های سرخ و
 سبز که از دور برق می‌زدند، او را گیج کرد.
 فکر می‌کرد افراد داخل کافه با کنجکاوی
 نگاهش می‌کنند. پس به روبرو خیره شد و با
 کمی اخم، طوری نشان داد که انگار کار مهمی دارد
 ولی بعد از مدتی فهمید هیچ کس به او نگاهی هم
 نمی‌اندازد. بالاخره، ایگناتیس گالا هر را دید که به
 پیشخوان تکیه داده بود.

—سلام تامی، قهرمان قدیمی! اینجا چه
 می‌کنی؟! چه چیزی تو را به اینجا کشانده؟ چه میل

کنارشان می‌گذشت، احساس برتری کرد. برای
 اولین بار، روحش در مقابل آن همه رخوت خیابان
 کاپل، طغیان کرد.
 بدون تردید، اگر قصد موفقیت دارید باید دور
 شوید. نمی‌توانید در دوبلین بمانید.
 هنگامی که از پل گراتان می‌گذشت، به
 رودخانه‌ای که به سمت جنوب جاری بود نگاه
 کرد؛ رودخانه‌ای که به مردمان مفلوک و محله‌های
 عقب‌مانده خیر می‌رساند.
 او در مسیر رودخانه، جماعت ولگردها را دید
 که لباس هایشان مندرس و غبار گرفته و سیاه
 بود. آنها به غروب و چشم‌انداز مایوس‌کننده‌اش
 نگاه می‌کردند و منتظر شبی دیگر و فردایی دوباره
 بودند که باز بلند شوند و خودشان را تکان دهند و
 راه بیفتند.

فکر کرد شاید بتواند شعری بنویسد. شاید
 گالا هر در لندن، صفحه‌ای از روزنامه‌اش را به
 او بدهد. او مطمئن نبود چه چیزی می‌خواهد
 بنویسد ولی اندیشه‌ای شاعرانه داشت که مثل امید
 کودکانه‌ای در وجودش زنده شده بود... و شجاعانه
 گام برمی‌داشت.

گویی با هر قدم که به لندن نزدیک می‌شد، از
 زندگی غیرهتری و کسل‌کننده‌اش دورتر می‌شد.
 نوری به ذهنش آمد.
 سن و سالش آن قدر نبود؛ ۳۲ سال بیشتر نداشت
 و انگار تازه بالغ شده بود. حالت‌ها و حس‌های زیادی
 در وجودش بود که می‌خواست آنها را به شعر
 درآورد. سعی می‌کرد خودش را برای شعر و شاعری
 بسنجد. او فکر می‌کرد شیفتگی و جنون شعری،
 بخشی از وجودش است درحالی که این قریحه از
 ایمان و انزوای روحی و شادی‌های کودکانه و ساده
 ناشی می‌شد.

اگر او می‌توانست این همه را در کتابی بیان

برگرده همان کشور قدیمی، پیش آن مردم دوست داشتنی.
هر چند که تعطیلات کمی دارد ولی از این دوبلین کثیف خیلی
بهتر است. من از وقتی اینجا آمده‌ام چاق هم شده‌ام

ایگناتیس گالا هر خندید: «جزیره ایرلند! بیا
لندن، برو پاریس! شانس‌ت را امتحان کن. برای
ت خوب است».

- پاریس رفته‌ای؟

- یک سری زده‌ام.

چندلر کوچک پرسید: «به همان قشنگی که
می‌گویند هست؟»

- بسیار!

گالا هر «بسیار» را با تاکید گفت و با سرعت
نوشت.

- البته می‌دانی! شهر، زیبا نیست؛ زندگی
پاریسی است که جذاب است. هیچ شهری مثل
پاریس، سبک روحی و شادمانی و تحرک و هیجان
ندارد....

چندلر کوچک، نوشیدنی‌اش را تمام کرد و با
مشکل توانست نگاه گارسون را متوجه خود کند و
لیوانی دیگر، سفارش بدهد.

همان طور که گارسون لیوان‌ها را می‌برد، گالا هر
گفت: «من به مولین راج رفته‌ام. به کافه‌های
بوهیمان. چه مردمانی! اصلاً مثل تو زاهد نبودند
تامی!»

چندلر کوچک، تازمانی که گارسون دوباره آمد،
حرفی نزد.

او داشت کم‌کم از خواب بیدار می‌شد. احساس
می‌کرد گالا هر اصلاً به او احترام نمی‌گذارد. او در
لحن گالا هر، سبک سری خاصی را کشف کرد که
قبلاً ندیده بود. شاید به خاطر زندگی در لندن و
محیط‌های رقابت‌آمیز مطبوعاتی بود.

جذابیت قدیمی‌اش زیر این رفتار نمایشی
جدید، به چشم می‌خورد. به هر حال، گالا هر، خوب
زندگی کرده بود و دنیا را گشته بود. چندلر کوچک،
به دوستش با حسد نگاه کرد.

ایگناتیس گالا هر گفت: «پاریس یعنی لذت! آنها

گفت: «فشار زندگی تو را به اینجا کشانده؛
می‌دانم. همیشه شتاب، همیشه سراسیمگی،
جست‌وجو برای یافتن چیزی که پیدا نمی‌شود و
بعد، چیز جدیدی را پیدا می‌کنی که فکرش را هم
نمی‌کردی. گاهی به خود می‌گویم، لعنت به هر چه
کاغذ و چاپ است. من همیشه اضطراب دارم؛ شوق
و اضطراب. بر گرد به همان کشور قدیمی، پیش آن
مردم دوست داشتنی. هر چند که تعطیلات کمی
دارد ولی از این دوبلین کثیف خیلی بهتر است.
من از وقتی اینجا آمده‌ام چاق هم شده‌ام. بفرما! آب
بریزم؟ بگو هر وقت خواستی!»

گالا هر با سر خوشی گفت: «آه! خوب است. این
لحظه از آن ماست؛ ما دوستان قدیمی».

ایگناتیس گفت: «من امروز چندتا از جنایتکاران
را دیدم. به نظر می‌رسد اوهارا به راه خلاف افتاده.
چه کار می‌کند؟»

چندلر کوچک گفت: «هیچ کار! رفته قاتی
سگ‌ها!»

- ولی هوگان، جایگاه مناسبی دارد. این طور
نیست؟

- بله او در کمیسیون زمین است.

- من یک شب اوهارا را در لندن دیدم. خیلی
غضبناک به نظر می‌رسید. بیچاره اوهارا! فکر کنم
الکی شده است.

- و چیزهای دیگر!

ایگناتیس گالا هر خندید و گفت: «تامی! می‌بینم
که یک ذره هم عوض نشده‌ای. تو همان آدم جدی
هستی که صبح‌های یکشنبه، من کله شق و
زبان‌دراز را نصیحت می‌کردی و سعی می‌کردی
حداقل یک کم دنیا را اصلاح کنی. در این مدت
جایی نرفته‌ای؟»

چندلر کوچک گفت: «مدتی قبل به جزیره
ایرلند رفتم».

و کم‌میش را نزدیک آورد. صورتش رنگ پریده و
اصلاح شده بود. چشمان آبی درخشان و کراوات
نارنجی روشنش، رنگ پریدگی بیمارگونه‌اش
را می‌پوشاند. لب‌هایش در این مجموعه، باریک
و بیرنگ به نظر می‌رسید.

گالا هر، سرش را خم کرد و انگشتانش را در
فرق سرش کشید. چندلر، سرش را به نشانه اینکه
موهای او کم پشت نشده‌است، تکان داد. گالا هر،
کلاهش را سر کرد.

داری؟ هیچ چیز؟ می‌بینی؟ من هنوز همان آدم
عوضی قبل هستم.

- هی گارسون! مثل یک بچه خوب، دو تالیوان
بیاور! خب بگو ببینم، چه چیزی تو را به اینجا
کشانده؟ خب... خب... خیلی وقت است ما همدیگر
را ندیده‌ایم. خدای من! هر دو ما پیر شده‌ایم. خیلی
عوض شده‌ام نه؟ موهای کم پشت و خاکستری
شده، درسته؟

ایگناتیس گالا هر، کلاهش را در آورد و سر بزرگ



اسرار خانواده‌های زیادی را در کانتیننت فاش کرد و دوباره اینکه آنها، خیلی وقت‌ها، برای اینکه هم‌رنگ جماعت شوند دست به چه کارهایی می‌زدند

معتقدند باید از زندگی لذت برد. تو به این موضوع اعتقاد داری؟ اگر می‌خواهی از زندگی لذت ببری باید بروی پاریس. خوب فکر کن! این برای یک ایرلندی محشر است. وقتی شنیدند که من ایرلندی هستم می‌خواستند مرا بخورند.

چندلر کوچک، و گفت: «بگو ببینم راست است که می‌گویند پارسی‌ها خیلی غیر اخلاقی هستند؟»

ایگناتیس گالاها، با دستش صلیب کشید و گفت: «همه جا آدم غیر اخلاقی هست ولی خب، در پاریس کمی بیشترند. برای مثال رقص‌های دانش آموزی، خیلی با روح است؛ مخصوصاً وقتی زنان بی‌بند و بار، آزادانه می‌چرخند. می‌فهمی که چه می‌گویم؟»

چندلر کوچک گفت: «شنیده‌ام».

چندلر کوچک باز محجوبانه تاکید کرد: «پس یک شهر فاسد است. منظورم در مقایسه با لندن و دوبلین است».

ایگناتیس گالاها گفت: «لندن! انگشت کوچک جاهای دیگر نمی‌شود. می‌توانی از هوگان بپرسی پسر! او چشمانت را باز خواهد کرد.»

نه ممنون.

او! پس کن! یکی دیگر که چیزی نمی‌شود. این هم مثل همان است.

بسیار... خب.

فرانسیس! بیا اینجا!... سیگاری می‌کشی تامی؟ ایگناتیس گالاها، سیگار را در آورد و دو دوست سیگارها را روشن کردند و در سکوت، دود کردند. گالاها گفت: «من نظرم را می‌گویم».

او از دودهای سیگار که مثل ابر پنهانش کرده بود، بیرون آمد و ادامه داد: «دنیا بدی شده. همه چیز غیر اخلاقی شده. من موردهای زیادی شنیده‌ام. چه دارم می‌گویم؟ من موارد زیادی را از

نزدیک می‌شناسم... در مورد فساد اخلاقی». ایگناتیس گالاها، متفکرانه، سیگار را دود کرد و با همان لحن آرام تاریخی‌اش، سعی کرد ذهن دوستش را درباره فساد که در خارج از کشور بود، آماده کند. او به طور خلاصه درباره پایتخت‌هایی که فساد اخلاقی در آنها رواج داشت، از جمله برلین سخن گفت.

او برای بعضی گفته‌هایش تضمینی نداشت، چون دوستانش به او گفته بودند ولی خیلی چیزها را خودش، شخصاً تجربه کرده بود.

او بدون اینکه حتی در جه‌بندی خاصی بین افراد قائل شود، اسرار خانواده‌های زیادی را در کانتیننت فاش کرد و دوباره اینکه آنها، خیلی وقت‌ها، برای اینکه هم‌رنگ جماعت شوند دست به چه کارهایی می‌زدند، گفت.

مثلاً داستانی با جزئیات کامل از یک دوشس انگلیسی گفت؛ یک داستان واقعی که چندلر کوچک را به حیرت انداخت.

ایگناتیس گالاها گفت: «آه بسیار خب! حالا می‌بینی که ما در دوبلین، بی‌خبر از این چیزها چقدر کند حرکت می‌کنیم».

چندلر کوچک گفت: «بعد از دیدن این چیزها، چقدر عقب‌ماندگی در دوبلین پیدا کرده‌ای؟»

ایگناتیس گالاها گفت: «خب! می‌دانی آمدن به اینجا برای من یک استراحت بود. علاوه بر این، همان‌طور که می‌گویند، اینجا یک کشور قدیمی است. این‌طور نیست؟ بنابراین نمی‌شود خیلی انتظار داشت. طبیعتش به این صورت است. خب... از خودت بگو. هوگان به من گفت زندگی زناشویی خوبی داری. دو سال قبل از دواج کرده‌ای درست است؟»

چندلر کوچک سرخ شد و لبخند زد: «بله، من، ماه می سال قبل از دواج کردم».

ایگناتیس گالاها گفت: «امیدوارم برای تبریک، خیلی دیر نشده باشد. نشانی‌ات را نداشتم که همان زمان تبریک بگویم».

بعد با چندلر کوچک دست داد و گفت: «خب تامی! امیدوارم همیشه از زندگی لذت ببری، کار و بارت خوب باشد، عمر با عزت داشته باشی و خلاصه، بهترین چیزهایی که

یک دوست می‌تواند بگوید، برایت آرزو دارم. هر چه باشد ما دوستان قدیمی هستیم. درست است؟»

همین‌طور است.

بچه نداری؟

چندلر کوچک باز سرخ شد و

گفت: «یک بچه دارم».

دختر یا پسر؟

یک پسر کوچک.

ایگناتیس گالاها، با کف دست

محکم به کمر او کوبید و گفت:

«حسنت! شک نداشتم».

چندلر کوچک، لیخند زد

و با سر در گمی به گیلان او

و کمی به لب‌های پایینی

و سه دندان بچه‌گانه

جلویش نگاه کرد و گفت:

«قبل از اینکه بروی، یک روز را

با ما بگذران. هم‌سرم خوشحال

می‌شود که تو را ببیند. موسیقی

می‌گذاریم و...»

ایگناتیس گالاها گفت: «خیلی

ممنونم دوست قدیمی. ولی مقدور

نیست. فردا شب باید بروم».

حداقل امشب بیا.

واقعا متأسفم پیرمرد! من با کسی قرار دارم؛ یک مرد جوان باهوش که امشب برای بازی کوچکی به اینجا می‌آید.

او! که این‌طور!

ایگناتیس گالاها گفت: «سال دیگر، ممکن است باز این طرف‌ها یک سرکی بکشم».

چندلر کوچک گفت: «خیلی عالی است. پس همان موقع به خانه ما بیا. می‌آیی؟»

ایگناتیس گالاها گفت: «بله. موافقم. باعث افتخار است».

چندلر کوچک گفت: «خب برای اینکه معامله را محکم کنیم، هنوز وقت هست؟»

ایگناتیس گالاها ساعت طلاش را در آورد و به آن نگاه کرد: «می‌دانی که من قرار دارم».

چندلر کوچک گفت: «بله به طور قطع».

ایگناتیس گالاها گفت: «بسیار خب.

بهتر است یک چیز محلی بخوریم».

چندلر کوچک مهمانش کرد اما

قبل از این کار، باز صورتش سرخ شد.

همیشه سر هر چیز جزئی سرخ می‌شد؛

سیگار گالاها هم گیش کرده بود.

به خصوص برای او که فردی

لطیف و پارسا بود، این کار خیلی

سنگین بود.

ماجرای ملاقات او با گالاها،

آن هم بعد از هشت سال در

کورلس، بین نورها و

صداها، گوش دادن

به داستان‌های

او و برخورد با

زندگی بی‌قید



ایگناتیوس گالاهر کمی نگاهش کرد و گفت: «این اتفاق نمی‌افتد، شرط می‌بندم. منظور من این است که همسر آینده من، یک دختر احساساتی نیست؛ یک زن پولدار است»



و فاتحانه‌اش، همه اینها، طبیعت متعادل و روح حساس او را افسرده کرده بود.

او در واقع احساس می‌کرد که زندگی او و دوستش تفاوت‌های فاحشی دارد و این موضوع به نظرش غیرمنصفانه می‌آمد.

گالاهر از نظر رفتار و تحصیلات، خیلی از او پایین‌تر بود و او مطمئن بود که اگر شانس گالاهر را داشت خیلی بهتر از این روزنامه‌نگار مبتذل، می‌توانست باشد. پس چه چیزی باعث شده بود که در این مسیر باشد؟ بدشانسی؟ خیلی دلش می‌خواست به نحوی به خود کمک کند.

به خاطر آورد که گالاهر چطور دعوت او را رد کرده بود. برای گالاهر، ملاقات او و ایرلند به یک اندازه مهم بود.

گارسون، دوباره آمد. گالاهر گفت: «هیچ ترسی ندارد، پسر من. من قصد دارم قبل از اینکه سرم را توی گونی کنند کمی زندگی کنم».

چندلر کوچک خونسردانه گفت: «حتما می‌توانی».

ایگناتیوس گالاهر کراوات نارنجی‌اش را برگرداند و چشمان آبی سسنگی‌اش را با تعجب به دوستش دوخت؛ «این‌طور فکر می‌کنی؟»

چندلر کوچک قاطعانه گفت: «بعد می‌توانی سرت را توی گونی بگذاری، مثل هر کسی که دختری پایبندش می‌کند».

و در حالی که احساس می‌کرد با این حرف‌ها به خودش خیانت می‌کند و مثل همیشه خجالتی و شرمگین نیست، نگاهش را از نگاه خیره دوستشزدید.

ایگناتیوس گالاهر کمی نگاهش کرد و گفت: «این اتفاق نمی‌افتد، شرط می‌بندم. منظور من این است که همسر آینده من، یک دختر احساساتی نیست؛ یک زن پولدار است».

چندلر کوچک سرش را تکان داد. ایگناتیوس گالاهر با عصبانیت گفت: «زندگی مردان چگونه است می‌دانی؟ کافی است یک کلمه بگویم، فردا، هم زن خواهم داشت و هم پول. باور نمی‌کنی؟ می‌دانم. من صدها و هزاران آدم ثروتمند می‌شناسم که از پول زیاد، فاسد و خراب شده‌اند. وای پسر! تو باید صبر کنی. فقط منتظر باش و ببین من چطور با این کارت‌هایم بازی می‌کنم».

بعد با صدای بلند خندید. آن وقت، اندیشمندانه نگاهش کرد و با صدایی آرام‌تر گفت: «ولی من عجله ندارم. بهتر است صبر کنند. من سعی ندارم از طریق یک زن، خودم را بالا بکشم».

چندلر کوچک، در اتاقی بیرون از سالن نشست و کودک را در بازویش نگه داشت. آنها برای اینکه بتوانند پول هایشان را جمع کنند، خدمتکار نگرفته بودند ولی خواهر «آن»، مونیکا، یک ساعت صبح و یک ساعت عصر، برای کمک نزد آنها می‌آمد.

مونیکا، چند ساعتی بود که رفته بود. ساعت، یک ربع به نه بود. چندلر کوچک برای چای دیر کرده بود؛ علاوه بر آن فراموش کرده بود قهوه‌ای را که قول داده بود برای همسرش بخرد.

همسرش هم، اول به او متلک گفته بود و حالا هم تقریباً قهر بود و با او کم حرف می‌زد. او گفته بود بدون چای هم می‌تواند کارهایش را انجام دهد اما وقتی غروب شد و نزدیک بود که مغازه‌ها بسته شود تصمیم گرفت خودش بیرون برود و یک بسته شکر و چای ببرد. بچه خواب‌آلود را با مهارت در بازوان شوهرش گذاشته و گفته بود: «بگیر! بیدارش نکن!»

لامپ کوچکی که در حبای چینی بود، روی میز قرار داشت و نور آن، بر قاب عکس افتاده بود. عکسی از «آن» بود. چندلر کوچک، به عکس

نگاه کرد. «آن» همان لباس آبی تابستانی را که چندلر شنبه روزی برایش هدیه خریده بود، به تن داشت.

او با اینکه این لباس را ۱۱-۱۰ پنس بیشتر نخریده بود ولی هر وقت یادش می‌افتاد، عصبی می‌شد؛ اینکه چقدر آن روز، عذاب کشیده و پشت در مغازه منتظر ایستاده بود تا خلوت شود.

او کنار پیشخوان ایستاده بود و سعی می‌کرد لباس‌های زنانه‌ای را که دختر فروشنده، مقابلش کپه کرده بود ببیند.

لباس را انتخاب کرده و یادش رفته بود بقیه پولش را بگیرد. داشت بیرون می‌رفت که صندوقدار صدایش کرد و او در حالی که سعی می‌کرد سرخی صورتش را پنهان کند برگشته بود.

وقتی لباس را برای «آن» آورده و روی میز

گذاشته بود «آن» خیلی خوشحال شده بود و گفته بود لباس قشنگ و خوش حالتی است. ولی وقتی قیمت لباس را شنیده بود گفته بود این ۱۱-۱۰ پنس که برای این لباس داده هم زیادی بوده! اول می‌خواست آن را پس بدهد اما بعد که پوشید باز خوش آمد و از آستین‌هایش تعریف کرد و چندلر کوچک را به خاطر آن لباس مورد محبت قرار داد.

— هوم!...

او به سردی به عکس نگاه کرد و چشمانی که در عکس بودند، به همان سردی پاسخش را دادند. آن چشم‌ها و صورت، زیبا بودند ولی او معنای خاصی در آنها کشف کرد. چه راز زنانه‌ای در آن چشم‌ها بود؟ یک نوع بی‌تفاوتی که او را خشمگین می‌کرد.

چشمان «آن» دافعه داشت و او را به مبارزه



و غروب،
خاموش است
به آرامگاه می‌رسم
سنگ مزار هنوز آنجاست
سنگی
بر مزار مار گریخت من
و باد صبا
در بیشه نیست
گل‌ها

در غباری که دوست می‌دارم
پراکنده‌اند...

مکثی کرد و حس کرد شعر، درباره خودش
است. چقدر غمگانه بود. آیا می‌توانست مثل او
بنویسد؟ می‌توانست اندوهش را در قالب شعر
نشان دهد؟

خیلی چیزها بود که می‌خواست بیان کند؛
احساسش را، مثلاً همان حسی که هنگام عبور از پل
گراتان داشت. آیا می‌توانست دوباره همان حالت‌ها
و حس‌ها را داشته باشد؟

کودک از خواب بیدار شد و شروع به گریه کرد.
او سرش را از کتاب بلند کرد و سعی کرد بچه را
آرام کند ولی ساکت نمی‌شد. تکان تکانش داد و
به پشتش زد اما هر لحظه بیشتر گریه کرد. او تندتر
تکانش داد و قسمت دوم شعر را خواند:

در گودال تنگی که او را دربر گرفته است
گودالی از خاک رس

جایی که آرامیده است...

بی فایده بود. نمی‌توانست بخواند. هیچ کاری
نمی‌توانست انجام دهد. گریه‌های بچه، مثل
صدای شیپور، گوشش را سوراخ می‌کرد. بی فایده
است! بی فایده است! بازوانش از خشم می‌لرزید.
ناگهان به طرف بچه خم شد و فریاد کشید: «بسی
کن!»

خیلی چیزها بود که می‌خواست بیان
کند؛ احساسش را، مثلاً همان حسی
که هنگام عبور از پل گراتان داشت.
آیا می‌توانست دوباره همان حالت‌ها و
حس‌ها را داشته باشد؟

می‌طلبید؛ چشمانی که هیچ عشقی در آنها نبود؛
هیچ جذبه‌ای نداشت. او به حرف‌های گالا هر
درباره ثروتمندها فکر می‌کرد. آن چشمان مشکمی
شرقی، فکر کرد چقدر سرشار از عشق و شور
زندگی بودند. چرا او با آن چشمانی که در عکس بود
از دواج کرده بود؟

او خودش را سرزنش کرد و با عصبانیت به اطراف
اتاق نگاه کرد. ناگهان در میلمان زیبا و خانه‌ای که
اجاره کرده بود معنایی کشف کرد. میلمان و خانه‌ای
که «آن» انتخاب کرده بود (و چندلر با دیدنش مدام
یاد «آن» می‌افتاد) زیبا و آراسته بود.

اما او در زندگی‌اش رنجشی کوچک داشت. آیا
می‌توانست از این خانه کوچک فرار کند؟
آیا برای اینکه زندگی‌اش جسدورانه‌ای مثل گالا هر
داشته باشد دیر نشده بود؟ می‌توانست به لندن
برود؟ میلمان این خانه را تازه خریده بود. اگر فقط
یک کتاب می‌نوشت، افق‌های جدید را پیش روی
خودش می‌دید.

کتاب اشعار «بایرون» هنوز روی میز بود. برای
اینکه بچه را بیدار نکند با دست چپش و با احتیاط،
کتاب را باز کرد و شعر اول آن را خواند:

دیگر نمی‌وزند

زن، بسته‌ها را روی زمین پرت کرد و بچه را از
او قاپید و خیره نگاهش کرد و فریاد کشید: «چه
کارش کرده‌ای؟»

چندلر کوچک برای لحظه‌ای خیرگی نگاهش
را به خاطر سپرد و درهای قلبش را با کینه، روی او
بست و با لکنت گفت: «چیزی نیست... او... او گریه
کرد... او نتوانست... نتوانست کاری بکند... چرا...؟»

زن توجهی نکرد و درحالی که کودک را سخت
در آغوش گرفته بود در گوش‌هایش زمزمه می‌کرد:
«طفلک من! مرد من! کوچولوی من! عشق من!
چرا ترسیدی؟ مامان دوستت داره! بره فسقلی
من! کوچولوترین بزه دنیا اینجاست الان. همین جا
بغل مامان!»

چندلر کوچک احساس کرد گونه‌هایش پر از
شرم و خجالت شد و گوشه‌ای، دور از نور چراغ
ایستاد. حق بچه آرام و آرام تر شد.

اشک‌های پشیمانی و اندوه از چشمان چندلر
جاری شد. ■

بچه، برای لحظه‌ای ساکت شد و در حالی که
شوکه شده بود از ترس، جیغ کشید. او از صندلی‌اش
پريد و باعجله در اتاق، بچه به بغل، بالا و پایین رفت.
کودک، به طرز رقت‌آوری حق می‌کرد و گاهی
برای چند ثانیه، نفسش بالا نمی‌آمد و بعد، دوباره
بغضش می‌ترکید. صدایش در دیوارهای نازک
می‌پیچید.

او سعی می‌کرد آرامش کند ولی کودک با
تشنج گریه می‌کرد. کودک، هفت بار حق می‌کرد
بدون اینکه نفسش بالا بیاید. وحشت زده شد. اگر
بمیرد؟!

در بالگد باز شد و زن جوان، نفس نفس زنان
وارد شد.

فریاد کشید: «چه اتفاقی افتاده؟ چه شده؟»
بچه صدای مادرش را شنید و با تشنج ناگهانی
حق می‌کرد.

- چیزی نشده «آن»... چیزی نشده... او شروع
به گریه کرد...

{ داستانتک

مسئولیت

● نسیم صباغان

انگار...».

زن خشمگین میان حرف‌های مرد پرید و گفت: «بالاخره می‌گویید چه اتفاقی افتاده یا نه؟»
مرد پاسخ داد: «شما بهتر است خونسردی خودتان را حفظ کنید. من فقط خواستم به شما اطلاع بدهم در حال حاضر مانتوی شما طرح چند میله زندان آبی را به خودش گرفته که البته طرح جالبی است؛ جای نگرانی نیست. این وظیفه من نبود که تذکر بدهم، وظیفه مسوولان پارک بود اما به هر حال من خیلی انسان مسوولی هستم. نیمکتی که شما روی آن نشستید دقیقاً سه دقیقه پیش توسط ماموران پارک رنگ شد.»
مرد همان طور که دور می‌شد، دستش را در هوا تکان داد و گفت: «روز به خیر خانم.» ■

□ مرد روبه‌روی زنی که روی نیمکت پارک نشسته بود ایستاد و گفت: «به هر حال اگر ناراحت هم شوید برای من مهم نیست؛ حتی اگر به من بگویید فضول. چون متأسفانه من در برابر آدم‌های اطرافم خیلی احساس مسوولیت می‌کنم تا جایی که خیلی‌ها به من می‌گویند فضول. گاهی جان خودم را هم به خطر می‌اندازم چون احساس می‌کنم ما در برابر مردم بسیار مسوولیم...».

زن با تعجب نگاهی به سر تا پای خود کرد و روبه‌مرد پرسید: «چیزی شده؟»
مرد گفت: «به نظر من اگر همه ما در قبال این جور مسائل سطحی ولی مهم احساس مسوولیت کنیم، قطعاً زندگی بهتری خواهیم داشت و حتی می‌توانیم به اوج آرمان‌های جهان شمول خود برسیم اما





ویلیام هیل یانگ ● نویسنده‌ای کانادایی و ۵۴ ساله است که عمده شهرتش را مدیون همین رمان «کلبه» است. یانگ در دهه اول زندگی همراه پدر و مادرش به گینه نو رفته بود و با قبایل بومی آنجا آشنا شد. روزی همسرش از او خواست تا تجربیاتش را در کتابی جمع‌آوری کند تا شش فرزندشان بتوانند از آن استفاده کنند. حاصل این تلاش رمان کلبه شده است.

بریده رمان

فصلی از رمان در دست انتشار کلبه

کلبه



مکنزی آلن فیلیپز، روزی قبل از شروع مدارس، تصمیم می‌گیرد سه فرزند از پنج فرزندش را به تعطیلات و چادر زدن در طبیعت ببرد. در این سفر است که دخترش، میسی شش ساله را می‌دزدند. مک عصبانی، چند سال بعد را بدون آنکه حتی جسد میسی پیدا شود، زیر سایه شوم غم عظیم می‌گذراند تا آنکه روزی از روزهای یخی منطقه ارگان، یادداشتی دریافت می‌کند از طرف پاپا؛ نام مورد علاقه همسرش برای خدا که خواهان ملاقات با مک در کلبه‌ای است که رد میسی را تا آنجا گرفته بودند. مک مردد و کنجکاو سر قرار می‌رود و آنجا خدا را به شکل اعتقاد مسیحیان در سه پیکر ملاقات می‌کند مک در این گفت‌وگو می‌آموزد که چگونه غم عظیم را فراموش کند و خود را در عشق بی‌کران خداوند رها کند. کتاب کلبه که در سال ۲۰۰۷ نوشته شد، تا یک سال بعد بر عموم خواننده‌ها ناشناخته ماند. زمانی که تعریف از کتاب نقل محافل مذهبی و کلیساهای، با هزینه محدود و تبلیغات کم توانست برای شش ماه متوالی در سال ۲۰۰۸ در فهرست پرفروش‌ترین کتاب‌های نیویورک تایمز و یواس‌ای قرار بگیرد. این کتاب در حال حاضر توسط انتشارات رود کی در حال ترجمه و آمادسازی است تا به زودی وارد بازار نشر شود.

چیزی از درون او را مجبور به رفتن می‌کرد. حتی وقتی داشت با خودش کلنجار می‌رفت، ناخودآگاه دکمه‌های کتش را بست و دستکش‌های چرمی‌اش را از داشبورد بیرون آورد.

پیاده شد و به مسیر روبه‌رو نگاه کرد. تصمیم گرفت وسایلش را در ماشین بگذارد و یک کیلومتر

□ تازه اوایل عصر بود که مک رسید به ابتدای مسیری که به کلبه ختم می‌شد. پنج دقیقه‌ای همان جانشست و خودش را برای حماقتش سرزنش کرد. هر کیلومتری که از جوزف آمده بود، برایش یادآور خاطرات قدیم بود و الان کاملاً مطمئن بود که منطقاً دلش نمی‌خواهد جلوتر برود اما





شد. سعی کرد منبع صدا را پیدا کند اما هر چه که تکان خورده بود، دیگر ثابت شده بود. آیا منتظرش بود؟ برای احتیاط چند دقیقه‌ای بی حرکت ایستاد و سپس دوباره به آرامی به حرکتش به سمت پایین ادامه داد. تلاش می‌کرد صدایی ایجاد نکند.

جنگل گویی او را در بر می‌گرفت و برای یک لحظه شک کرد که اشتباه آمده باشد. در گوشه چشمش مجدداً حرکتی را تشخیص داد و بی‌اراده روی زمین خم شد و از میان شاخه‌های درخت کناری به دنبال عامل حرکت گشت. چیزی روح مانند، مثل سایه در میان برگ‌ها ناپدید شد. شاید هم فقط زائیده تخیلاتش بود؟ باز هم بدون آنکه تکانی بخورد، ثابت ایستاد. خدا بود؟ شک داشت. شاید یک حیوان بود. به یاد نمی‌آورد که در این جنگل گرگی زندگی کرده باشد یا اینکه گوزن یا آهوی وحشی‌ای صدای بلندی ایجاد کرده باشد. بعد فکری که از آن فرار می‌کرد به ذهنش رسید: «اگر بدتر از جونور باشه چی؟ اگه واقعا یکی منو اینجا کشونده باشه چی؟ اما آخه برای چی؟».

تنها صدایی که همراهی‌اش می‌کرد، صدای خرد شدن لایه‌های برف زیر پاهایش و صدای سنگینی نفس‌هایش بود. مک احساس کرد کسی نگاهش می‌کند. حتی یک‌بار خیلی سریع برگشت تا ببیند آیا کسی در تعقیبش هست یا نه. با وجودی که تمایل شدیدی به برگشتن و دویدن به سمت جیب داشت اما گویی پاهایش اراده دیگری داشتند و مصمم بودند که راه خود را به سمت پایین و در میان جنگل انبوه و تاریک ادامه دهند.

ناگهان چیزی در همان نزدیکی تکان خورد. از جا پرید و سر جایش خشکش زد. در سکوت هوشیار به اطراف نگاه کرد. ضربان قلبش را می‌شنید و دهانش خشک شده بود. به آرامی دستش را به پشتش برد و تفنگ را از کمر بندش در آورد. اسلحه را از ضامن در آورد و به دقت در تاریکی به بوته روبه‌رو خیره

مییست. عکس را همراه یادداشت از قوطی خارج کرد، در قوطی را بست و آن را سر جایش گذاشت. چند لحظه به داشبورد نگاه کرد و در نهایت بازش کرد و اسلحه و یلی را برداشت. مطمئن شد که سلاح پر و به ضامن باشد. در را بست و صاف ایستاد. اسلحه را زیر کتفش برد و در پشت کمرش به کمر بند گیر داد. برگشت و یک بار دیگر با مسیر روبه‌رو شد. برای بار آخر به عکس میسی نگاه کرد و به همراه یادداشت درون جیب پیراهنش گذاشت. اگر کسی او را مرده پیدا می‌کرد، می‌توانست حداقل بفهمد در لحظات آخر فکرش پیش چه کسی بوده است. مسیر، بسیار پر فریب بود و با سنگ‌های یخ‌زده و لغزان عبور را برای مک سخت می‌کرد. هر قدمی که به درون جنگل انبوه می‌گذاشت، نیاز به تمرکز بسیاری داشت. سکوتی وهم‌آور احاطه‌اش کرده بود.

پیش‌رو را تا دریاچه، پیاده برود. در آن صورت، موقع برگشت لازم نبود دوباره همه چیز را با خودش تا ماشین بکشاند.

آن قدر سرد بود که نفس در هوا به بخار تبدیل می‌شد و به نظر می‌رسید برف در شرف باریدن است. دردی که از خیلی وقت پیش در معده‌اش شروع شده بود بالاخره بالا گرفت. چند قدمی که جلورفت، ایستاد و آن قدر سخت استفرغ کرد که از درد به زانو افتاد.

ناله کرد: «به دادم برس». با پاهای لرزان سر پا ایستاد و یک قدم دیگر از ماشین فاصله گرفت اما بعد ایستاد و دور زد. در طرف شاگرد را باز کرد و میان وسایل روی صندلی آن قدر گشت تا قوطی حلبی را پیدا کرد. درش را باز کرد و آنچه را که دنبالش می‌گشت پیدا کرد؛ عکس مورد علاقه‌اش از



از جنگل خارج شد و به منطقه‌ای بی درخت رسید. آن طرف سرآشویی و در انتهایش، چشمش دوباره آن را دید؛ کلبه را. ایستاده بود و به آن خیره شده بود. در دلش شور و آشوبی به پا شده بود

خاطرات و وحشت آخرین باری که روی این ایوان ایستاده بود، دوباره به مک هجوم آوردند. قبل از آنکه در را باز کند، تامل کرد. به آرامی گفت: «سلام!» صدایش را صاف کرد و دوباره کمی بلندتر گفت: «سلام، کسی اینجا نیست؟». صدایش به اتاق خالی خورد و برگشت. کمی اعتماد به نفس پیدا کرد و کاملاً در چهارچوب در ایستاد.

وقتی چشمش به تاریکی اتاق عادت کرد، سعی کرد وسایل اتاق را در نور بعدازظهر که از شیشه‌های شکسته وارد می‌شد، تشخیص دهد. وارد اتاق اصلی شد و میز و صندلی قدیمی اتاق را شناخت. مک نتوانست جلوی خودش را بگیرد و نگاهش روی زمین، جایی را می‌جست که توان نگاه کردن به آن را نداشت. حتی پس از گذشت این سال‌ها، لکه‌ماتی که در اثر لباس خون آلود میسی روی چوب کنار شومینه مانده بود به چشم می‌آمد. «خیلی متأسفم عزیزم،» اشک تمام صورتش را پوشاند.

نهایتاً قلبش از غصه فوران کرد و تمام خشم سرکوفته این مدت را از دره‌های عمیق قلبش خارج کرد. چشمانش را رو به آسمان گرفت و سوالاتش را فریادگشان بر سر خدا فریاد کرد: «چرا؟ چرا گذاشتی این اتفاق بیفته؟ چرا منو اینجا کشوندی؟ این همه جا... چرا اینجا؟ همین که بچهام رو کشتی بس نبود؟ باید منم به بازی بگیرم؟». خشم چشمش را کور کرده بود. نزدیک‌ترین صندلی را بلند کرد و از پنجره

خیلی آرام از مخفیگاهش بلند شد؛ هنوز اسلحه به دستش بود. قدمی به جلو برداشت و همان لحظه بوته‌ای پشت سرش تکان شدیدی خورد. مک به سرعت برگشت. ترسیده بود و آماده بود که برای زندگی‌اش بجنگد اما قبل از آنکه بتواند ماشه را بکشد، توانست پشت گور کنی را که به سرعت از او فرار می‌کرد، تشخیص دهد. به آرامی نفسی را که بدون آنکه بفهمد در سینه حبس کرده بود، آزاد کرد، تنگ را پایین آورد و سرش را تکان داد. مک شجاع، در اعماق جنگل تبدیل به یک پسر بزدل شده بود. دوباره اسلحه را در حالت ضامن گذاشت و سر جایش چپاند.

نفس عمیق و آرام دیگری کشید و خود را آرام کرد. مصمم از اینکه دیگر نترسد، به راهش ادامه داد و سعی کرد دلگرم‌تر از آنچه که واقعاً بود به نظر برسد. امیدوار بود این همه راه را بپیموده نیامده باشد. اگر واقعاً خدا بنا داشت او را اینجا ببیند، بیشتر از هر چیزی آماده بود تا یکی دو مساله را با احترام فیصله دهد.

بعد از چند پیچ دیگر، از جنگل خارج شد و به منطقه‌ای بی درخت رسید. آن طرف سرآشویی و در انتهایش، چشمش دوباره آن را دید؛ کلبه را. ایستاده بود و به آن خیره شده بود. در دلش شور و آشوبی به پا شده بود. به ظاهر چیزی عوض نشده بود به جز آنکه دست زمستان برگ را از درختان تکانده بود و حجابی از برف بر همه چیز کشیده بود. خود کلبه خالی و مرده به نظر می‌رسید اما وقتی برای لحظاتی به آن خیره شد، به نظرش رسید چهره‌های شیطانی به خود گرفته و شکلک شومی برایش در آورد و مستقیم به چشمانش نگاه کرد و او را به خود فراخواند. سعی کرد وحشتی که وجودش را فرامی‌گرفت نادیده بگیرد. با قاطعیت ۱۰۰ متر آخر را پایین رفت و روی ایوان جلوی خانه ایستاد.



به بیرون پرتاب کرد. صندلی تکه‌تکه شد. یکی از پایه‌های صندلی را برداشت و به هر آنچه دم دستش بود ضربه زد. ناله‌ها و فریادهای ناامیدی و خشم را تف می‌کرد و غضب کهنه‌اش را سر این مکان شوم خالی می‌کرد. «ازت متنفرم» را با خشمی وصف‌ناشدنی فریاد می‌زد تا آنکه خسته و بی حال شد.

نومید و مغلوب، کنار لکه خون روی زمین زانو زد. با دقت آن را لمس کرد؛ تمام آنچه از میسی باقی مانده بود. روی زمین دراز کشید و با انگشتش، با محبت مسیر محو شده لکه را دنبال کرد و زمزمه کرد: «میسی، خیلی متأسفم. ببخش نتوانستم ازت مراقبت کنم. متأسفم نتوانستم پیدات کنم».

حتی در بی‌رمقی‌اش هم عصبانیت امانش نداد و باز خدای بی تفاوت را مورد حمله قرار داد که تصور می‌کرد جایی بالای سقف کلبه مخفی شده؛ «خدا، حتی نداشتی پیداش کنیم و برایش به تدفین درست و حسابی بگیریم. خیلی توقع زیادی بود؟».

وقتی این احساسات پریشان آرام گرفته و خاموش شدند، موج جدیدی از ناراحتی، ذهنش را آشفته‌تر کرد؛ «حالا کجایی؟ فکر کردم می‌خوای اینجا هم‌دیگر رو ببینیم. خب، من اینجا. خدا، کجایی؟ هیچ وقت نمی‌شه پیدات کرد، هیچ وقت! وقتی لازم‌ت داشتم نبود؛ نه وقتی به پسر بچه بودم، نه وقتی میسی رو گم کردم و نه الان! واقعاً عجب «پاپایی هستی!».

مک آنجا در سکوت نشست. خالی بودن آن مکان روحش را می‌آزرد. انبوه سوالات بی جوابش و تهمت‌های پرآکنده‌اش با خودش روی زمین افتادند و به آرامی در گودالی از دلتنگی نفوذ کردند. غم‌عظیم محکم به دورش پیچید و مک کم و بیش از این حس خفه‌کننده استقبال کرد. این دردی بود که با آن سازگاری داشت؛ می‌شناختش، درست مثل یک دوست.



ترسی و جودش را فرا گرفت؛ انگار در جعبه پاندورا باز کرده بود و اکنون وارد قلب دیوانگی شده و برای همیشه گم شده بود. لرزان و بی ثبات دور زد و سعی کرد کمی عقل و خرد به خرج دهد

مک اسلحه را در پشت کمرش حس می کرد. آن را بیرون آورد. دقیقاً مطمئن نبود با آن چه کار می خواهد بکند. آه، تا دیگر چیزی مهم نباشد، درد کشیدن متوقف شود، تا دیگر هیچ چیزی را حس نکند. خود کشی؟ در آن لحظه گزینه مناسبی به نظر می رسید؛ «باید آسون باشه. نه اشکی، نه دردی...». می توانست حفره سیاهی را که در انتهای اسلحه روی زمین دهان باز می کرد ببیند؛ سیاهی ای که آخرین ذرات امید را از قلبش خارج می کرد. خود کشی یکی از راه هایی بود که می توانست با آن به خدا کمک بزند، اگر خدایی وجود داشت!

ناگهان ابرها از هم دور شدند و نور خورشید اتاق را پر کرد و قلب ناامیدش را نشانه گرفت. اما...نن چه می شد؟ جاش و کیت و تیلور و جان چه می شدند؟ با جودی که تمایل شدیدی به خاتمه دادن درد درون سینه اش داشت، می دانست که نمی تواند دردی به دردهای آنها اضافه کند.

مک با بهت و احساسات خودش از پا افتاد و گزینه هایی را که آن هفت تیر برایش باز کرده بود سبک سنگین می کرد. نسیم خنکی صورتش را نوازش کرد. قسمتی از جودش می خواست همان جا آن قدر دراز بکشد تا از سرما بمیرد و چقدر خسته بود. به سمت دیوار سکندری خورد و چشمان خسته اش را مالید. گذاشت چشمانش بسته شوند و زمزمه کرد:

«دوستت دارم میسی. خیلی دلم برات تنگ شده». خیلی زود، بدون هیچ تلاشی به خواب رفت. مک با یک تکان و فقط چند دقیقه بعد از خواب پرید. متعجب از آنکه خوابش برده بود، به سرعت از جا بلند شد. اسلحه را در کمر بندش و عصانیتش را در اعماق روحش جاسازی کرد. به سمت در رفت و زیر لب گفت: «خیلی مسخره است! من چقدر خنگم! فکر کن که آدم امیدوار باشه خدا اون قدر به من اهمیت بده که برای من یادداشت بفرسته».

به تیرهای باز سقف نگاه کرد و زیر لب گفت: «بسه دیگه، خدا. دیگه نمی تونم ادامه بدم. دیگه خسته شدم از بس توی این ماجرا دنبال گشتم». با گفتن این حرف ها از در بیرون رفت. مک قصد کرد که این آخرین باری باشد که به دنبال خدا می گردد. اگر خدا او را می خواست، خودش به دنبالش می آمد. دستش را درون جیبش برد و یادداشت کذایی را بیرون آورد و ریزش کرد. اجازه داد خرده های کاغذ از لابه لای انگشتانش، پایین بریزند و با باد سردی که وزیدن گرفته بود پراکنده شوند. تبدیل به مردی مسن و خسته شده بود؛ از ایوان کلبه پایین آمد و با قدم هایی سنگین و قلبی سنگین تر، به سمت ماشین برگشت.

هنوز چند متری از کلبه دور نشده بود که احساس کرد جریانی از هوای گرم از پشت سر احاطه اش کرد. چهچه یک پرنده آواز خوان سکوت سرد را شکست. ناگهان پوشش یخ و برف مسیر روبه رویش از بین رفت؛ گویی کسی با سشوار آن را آب می کرد. مک ایستاد و به دور و برش نگاه کرد. همه چیز در اطرافش پوشش سفید خود را کنار می زد و رویش تابناک جایش را می گرفت. سه هفته به بهار طی ۳۰ ثانیه جلوی چشمش سپری شد. چشمانش را مالید و در آن گردباد تغییرات خود را محکم نگه داشت. حتی

برف سبکی که باریدن گرفته بود، به شکوفه های ریزی تبدیل شده بود که به نرمی از درختان به زمین می ریخت.

آنچه جلوی چشمش اتفاق می افتاد مسلماً حقیقت نداشت. برف های انباشته شده ناپدید شده بودند و تاجایی که چشم کار می کرد، حاشیه مسیر و اعماق جنگل را گل های وحشی پوشانده بودند. سینه سرخ ها و سهره ها از میان شاخه ها به اطراف پرواز می کردند. سنجاب ها و موش خرماها هرازگاهی از مسیر روبه رو عبور می کردند، برخی شان می ایستادند و قبل از آنکه دوباره بین درختان آن طرف ناپدید شوند، لحظه ای به مک نگاه می کردند. برای یک لحظه فکر کرد چشمش به یک قوچ جوان افتاد که در تاریکی بیشه زار پدیدار می شد اما وقتی دوباره نگاه کرد، رفته بود. انگار آنچه در جریان بود، کافی نبود. عطر شکوفه ها هوا را پر کرد، نه فقط رایحه گل های کوهستانی بلکه عطر دل انگیز گل رز و ارکیده و دیگر عطرها دلنوازی که بیشتر در مناطق گرم سیری پیدا می شوند.

مک دیگر به خانه فکر نمی کرد. ترسی و جودش را فرا گرفت؛ انگار در جعبه پاندورا را باز کرده بود و اکنون وارد قلب دیوانگی شده و برای همیشه گم شده بود. لرزان و بی ثبات دور زد و سعی کرد کمی عقل و خرد به خرج دهد.

خشکش زده بود. دست مک یک چیز سر جایش بود؛ کلبه ویران، تبدیل شده بود به کلبه ای که به زیبایی و با مهارت ساخته شده بود و اکنون بین او و دریاچه، با وقار قرار گرفته بود. کلبه را با کنده هایی ساخته بودند که پوستشان با

دست کنده شده بود و بلندی شان مناسب ساخت کلبه ای این چنین بود.

به جای جنگل تیره و تار مملو از بوته ها و خارین ها و گیاهان گرز شیطان، آنچه اکنون پیش روی مک بود، به یک کارت پستال شبیه بود. دودی به آرامی از دودکش کلبه خارج می شد و راه خود را میان آسمان بعد از ظهر باز می کرد؛ نشانه ای از فعالیت در درون کلبه. پیاده و با پرچین کوتاه چوبی، دور ایوان روبه روی کلبه کشیده شده بود. از نزدیکی اش صدای خنده ای می آمد؛ شاید از درون کلبه اما مطمئن نبود. ■



گ

داستانک

● کامران نجف‌زاده

آورده، تازه می‌گه همه معلم خصوصی دارن منم می‌خوام»
مرد ساکت بود. زن خندید و گفت: «یه خبر خوب هم دارم. برای نرگس خواستگار پیدا شده. پسره بچه بدی نیست... آخر هفته هم میان که شما هم باشین» و بعد یک قطره اشک از چشم‌هایش جدا شد. جوی باریکی روی صورتش کشید و یواشکی افتاد روی سنگ قبر ■

□ دوباره دعوایشان شده بود. مرد اصلا حرف نمی‌زد. زن می‌گفت: «آخه نمی‌گی من چطور باید خرج خونه رو دربیارم؟ ببین دستام رو. ببین عروست شده نظافتچی خونه همسایه‌ها».
مرد جواب نداد. زن چادرش را کشید جلوتر. دوباره زیر چشمی به اطراف نگاه کرد. کسی نبود. جری‌تر شد. گفت: «این هم از شازده بزرگت که می‌گفتی درسخونه. آقا دوتا تجدید





ایان فرایزر ● در سال ۱۹۵۱ در اوهایو به دنیا آمد. در دانشگاه هاروارد مشغول به تحصیل شد. سپس به نیویورک رفت و در مجله نیویورکر مشغول به کار شد. در سال ۱۹۸۹ کتابی با عنوان «بازی‌های عالی» نوشت که همین باعث معروفیت و محبوبیت او شد. از آن به بعد، فرایزر به عنوان داستان‌نویس در نیویورکر مشغول به کار شد. از دیگر آثار او «هیچ کس بهتر از، بهتر از هیچ کس» و «چشمان ماهی» است.

داستان کوتاه

پنج ماهی

● مترجم: شباهنگ فرهمند

پزشکی در منهتن ببریم. دکتر نظر کورا را راجع به مونتانا و سرگرمی‌هایش در آنجا پرسید؟ کورا گفت: با پدرم به ماهیگیری می‌رفتیم. دکتر پرسید: چه ماهی‌ای می‌گرفتید؟ کورا با ناراحتی گفت: ما هیچ وقت ماهی نگرفتیم. قیافه ناامید و عصبانی او حسابی مرا به هم ریخت. کورا چند روزی با من حرف نمی‌زد. تصمیم گرفتم تا به او نشان دهم که آن قدرها هم بی‌عرضه نیستیم. اوایل پاییز در میسولا با آنکه دود ماشین و غبار وجود دارد اما آسمان آن آبی و روشن است، درختان افراسر به آسمان کشیده‌اند، چوب‌های کتان در ته رودخانه آب را به رنگ زرد در آورده، برگ‌های زرد و قرمز تمام خیابان را در بر گرفته و

زمانی که ما به مونتانا اسباب‌کشی کردیم، گاهی اوقات دخترم را می‌برد ماهیگیری. آن موقع کورا فقط شش سالش بود. علاقه زیادی به جنگل و طبیعت داشت. فکر کردم با علاقه‌ای که دارد ممکن است از ماهیگیری لذت ببرد. یک روز رفتیم ماهیگیری. ملخی را به سر قلاب گره زدم و آن را به آب انداختم. کورا کنارم ایستاده بود و تماشا می‌کرد. هر بار که ماهی‌ها بالا و پایین می‌پریدند کورا سؤالاتی می‌پرسید. یک ساعت گذشت اما ماهی‌ای صید نکردیم. کورا خسته شده بود و می‌خواست به خانه برود. فردای آن روز به نیویورک سفر کردیم اما کورا مریض شد و مجبور شدیم برای درمان او را به پیش





در سایت خود برای دانشجویانش گذاشته بود. مدتی گذشت و من به رودخانه کلاک فورک برای ماهیگیری رفتم؛ جایی که اصلاً توقع نداشتم ماهی بزرگی داشته باشد. قلابم را در آب انداختم و چند دقیقه منتظر ماندم. یک ماهی بزرگ گرفتم و با عجله آن را بیرون کشیدم. این چهارمین باری بود که من توانستم ماهی بگیرم. زمان به سرعت می‌گذشت و ما تصمیم گرفتیم که به نیوجرسی نقل مکان کنیم. باران تندی می‌بارید و توفان شده بود. بعد از ناهار تصمیم گرفتم که به کتابخانه ملی بروم اما بسته بود.

ناچار به خانه برگشتم و صبح روز بعد به رودخانه رفتم و به یاد گذشته ماهیگیری کردم. این بار یک ماهی گرفتم که از تمام ماهی‌های قبلی بزرگ‌تر بود. ماهی را کنار ساحل گذاشتم و به آن نگاه کردم. باورم نمی‌شد. یاد زمانی افتادم که حتی نمی‌توانستم یک ماهی کوچک بگیرم. با آنکه هیچ وقت نتوانستم ماهی پرنده را صید کنم اما حالا مطمئن شدم همیشه ماهی بزرگ‌تری در رودخانه زندگی می‌کند؛ فقط باید آرام باشی چون آنها یکدفعه پیدایشان می‌شود. ■

۱۵ اینچ بود. با خوشحالی آن را به خانه بردم و برای شام به همسر دادم اما چیزی را که از آن ماهی به یاد دارم رنگین کمانی است که در آن تلالو برف در ذهنم حک شد. دخترم از دیدن آن خوشحال شد و من برای اولین بار احساس غرور را تجربه کردم. من دوستی به نام دان داشتم. حدود ۴۵ سال بود که ما با هم دوست بودیم. از زمان کودکی با هم به ماهیگیری می‌رفتیم. دان حالا استاد دانشگاه است. هر سال من و دان دوبار برای ماهیگیری کنار رودخانه می‌رفتیم. یک‌بار که با هم مشغول ماهیگیری بودیم، یک ماهی بزرگ را به قلاب انداختیم ولی آن را از دست دادیم. من ناامید شدم اما دان گفت: «تاراحت نباش، ماهی بزرگ‌تری هم در این رودخانه زندگی می‌کند؛ فقط باید آرام باشیم چون آنها یکدفعه پیدایشان می‌شود». منتظر شدیم و منتظر شدیم. دان قلاب را انداخت و قلابش به چیز خیلی بزرگی گیر کرد. من ترسیده بودم. به سختی آن را بیرون کشیدیم. ماهی بزرگی بود؛ حدوداً ۱۸ اینچ. آن را توی آشپزخانه روی روزنامه پهن کردیم. همسر دان از او با ماهی عکس گرفت و برای مدت‌های طولانی دان این عکس را

یک ماهی بزرگ را به قلاب انداختیم ولی آن را از دست دادیم. من ناامید شدم اما دان گفت: «تاراحت نباش، ماهی بزرگ‌تری هم در این رودخانه زندگی می‌کند؛ فقط باید آرام باشیم چون آنها یکدفعه پیدایشان می‌شود»

برگشتم رودخانه. می‌خواستم شانسم را یک‌بار دیگر امتحان کنم. همه جا پر بود از ماهی. وقتی من شروع کردم ماهی‌ها فرار می‌کردند. چشمم به یک ماهی افتاد که از آب بیرون پرید. ظرف چند ثانیه همه جا پر شد از ماهی‌های پرنده. آسمان رنگی شده بود و من هیجان زده. می‌دانستم گرفتن آنها کار سختی است. با اینکه کارم را درست انجام می‌دادم اما چیزی نصیبم نمی‌شد؛ هیچ چیز و هیچ چیز! ماهی‌های پرنده بدون توجه به من بالا و پایین می‌پریدند و من ناامید می‌شدم.

یاد مقاله‌ای که دوستم، برایان برایم فرستاده بود افتادم؛ مقاله‌ای درباره ماهی‌های پرنده در وسط زمستان، همراه با یک عکس. من چندین بار به آن عکس نگاه کردم و در آن زمستان سعی کردم دنبال آن ماهی باشم. زمستان سال بعد برف زیادی باریده بود و بخشی از شهر سفید شده بود. با نزدیک شدن کریسمس همه چراغ‌ها در سطح شهر روشن بود و مردم در تکاپو ولی خبری از ماهی پرنده نبود. تمام زندگی من شده بود رفتن کنار رودخانه و گشتن دنبال ماهی. دوباره شروع به ماهیگیری کردم و ماهی پرنده را دیدم. ماهی به قلابم افتاد اما خودش را رها کرد و دوباره پرید توی آب. بار دیگر قلاب را انداختم و این بار یک ماهی سفید گرفتم که حدوداً



رنگ تازه‌ای به این شهر داده‌اند. هوای پاییزی در اینجا معمولاً ملایم و شب‌ها سرد است. رودخانه تلالو خاصی دارد. زمان زیادی از وقتی که نقل مکان کرده بودیم نگذشته بود. در یک بعدازظهر من و همسرم دخترمان را به رودخانه بیتروت بردیم. تصمیم گرفتیم به جای ماهیگیری در کنار آب بنشینیم. بچه‌های زیادی آنجا بودند. توماس دو ساله بود و سنگ توی آب پرت می‌کرد. پسرها در آن سن وسال -و حتی بعضی از دخترها- دوست دارند که سنگ در آب پرتاب کنند. نزدیک جایی که توماس بازی می‌کرد من رو به آسمان دراز کشیدم. برای مدتی در آن حالت ماندم و فکر می‌کردم که من تا آن زمان شانسی برای ماهیگیری نداشته‌ام ولی نمی‌دانستم چرا!

توی همین فکرها بودم که یکدفعه از آب تنی بچه‌ها خیس شدم و به خودم آمدم. یواش یواش آماده رفتن شدیم.

دخترم و همسرم را به خانه رساندم و بعد دوباره



مژگان عباسلو ● پزشک است ولی دغدغه نوشتن دارد. دو مجموعه شعر «مثل آوازهای عاشق تو» و «شاید مرا دوباره به خاطر بیاوری» از او تاکنون منتشر شده است. این داستان از مجموعه داستان در دست انتشار عباسلو با نام «انگار خواب دیده باشیم» انتخاب شده است.



داستان کوتاه

ضد امنیت ملی

که دخترخاله‌اش بعد از یک هفته دید و بازدید به شهر خودشان برگشت تا خبرهای خوب از او برای مادرش ببرد، اولین نامه عاشقانه به دستش رسید. روی پاکت با خط زنانه و زیبایی نوشته شده بود: «برای ابراهیم». با کنجکاوی پاکت را باز کرد و اندیشید: «ترگس این نامه را نوشته؟». ورق‌ها را بیرون کشید و با دیدن نام خودش بر بالای آن لرزید.

«ابراهیم من سلام!

□ دیگر به نامه‌های عاشقانه‌ای که برایش می‌رسید، عادت کرده بود. خوب که فکر می‌کرد می‌دید برای رسیدنشان لحظه‌شماری می‌کند. عجیب آن بود که حتی یک بار در این مدت به فکر نیفتاده بود که کمین کند و ببیند نامه‌ها چگونه از زیر در «زیرپله» کوچکی که محل زندگی دانشجویی‌اش را تشکیل می‌داد، به داخل سر می‌خورند.

همه چیز با رفتن «ترگس» شروع شد. فردای روزی





یک شعر تا بنویسند و مزاحمش نشوند. بعد روی صندلی نشست و به زنی فکر کرد که «ابراهیم من» خطابش کرده بود.

زمانی که دومین نامه هم رسید از تعجب چشم‌هایش گرد شدند. به سرعت نامه را پاره کرد و ورق‌ها را بیرون کشید. مثل دفعه قبل ابتدای نامه با نام او آغاز شده بود: «ابراهیم من سلام!

امروز چادرم را سرم انداختم و پنهانی در مسیرت قرار گرفتم تا ببینمت. دعوایم نکن. خودت جای من باشی دلت تنگ نمی‌شود؟ من دور ایستادم و نگاهت کردم. چقدر لاغر شده‌ای ابراهیم! بمیرم برایت! می‌دانم که چقدر سختی می‌کشی. شب‌بیداری‌ها از یک طرف، سنگینی بار این مبارزه از طرف دیگر، درس‌های دانشگاه هم که جای خود دارند. ابراهیم من!

حالا فهمیده‌ام که تو برای آنکه جلادهای رژیم مشکوک نشوند با آن دختر می‌گشتی. برایم سخت است اما اگر برای یاری «آقا» مجبور باشی این کار را بکنی، من هم حرفی ندارم. در این راه باید به هر وسیله ممکن مبارزه کرد؛ با قلم، با سلاح، با مشت. اینها را تو همیشه به من می‌گفتی. یادت هست؟ یادت هست گفتمی که اینها بد جوری ما را دست کم گرفته‌اند؟ من مات و مبهوت حرف‌های تو به ناگهان پرسیدم: «تو این همه چیز را از کجا می‌دانی ابراهیم؟» و تو خندیدی و کتابی به دستم دادی. نامش یادت هست ابراهیم؟ گمانم کتابی بود از آقا. در جامه‌دانت با خودت نبردی. دفعه بعد برایت می‌فرستم. می‌دانم که چقدر برایت عزیز است...»

نامه را روی میز گذاشت و سرش را در دست گرفت: «چه بی‌پرواست این زن! و چه مردی دارد!»

امروز چادرم را سرم انداختم و پنهانی در مسیرت قرار گرفتم تا ببینمت. دعوایم نکن. خودت جای من باشی دلت تنگ نمی‌شود؟ من دور ایستادم و نگاهت کردم. چقدر لاغر شده‌ای ابراهیم!

به زودی همه سروصداها می‌خوابد و آن وقت وای به حال این شورشی‌ها. بی‌اختیار فندکش را از روی میز برداشت. دیگر نمی‌خواست بیش از آن بخواند. گوشه نامه را با فندک آتش زد. صفحه اول سوخت و خاکستر سیاهی بر جا گذاشت. هنوز گوشه صفحه دوم را خوب آتش زده بود که به ناگهان خاموشی کرد. می‌خواست بقیه نامه را بخواند. فرصت برای سوزاندن بسیار داشت. باقی نامه جملات عاشقانه زنی بود به مردش. زن چنان لطیف نوشته بود که گویی با او حرف می‌زد. نامه را که تمام کرد افسوس خورد که چرا صفحه اول را سوزانده است. مطمئن بود که نامه اشتباهی به آنجا آورده شده است. با خیالی آسوده آن را در کشوی میز گذاشت تا سر فرصت درباره‌اش تصمیم بگیرد. سیگاری آتش زد و خواست روی تخت دراز بکشد که در زدند. سه پچه صاحبخانه برای تدریس هر شیش‌ان آمده بودند. سیگار را با طمانینه در جاسیگاری فشار داد و با بی‌حوصلگی گفت: «بیایید تو». فکر کرد: «برای یک زیر پله منت چه کسانی را می‌کشم. شده‌ام معلم سرخانه. باید هر چه زودتر از اینجا بروم. با آن وضعی که برادرشان را گرفتند ماندنم صلاح نیست». به دختر یک مسأله ریاضی از کتاب سال هشتم متوسطه داد و به دو پسر کوچک‌تر، سرمشقی از

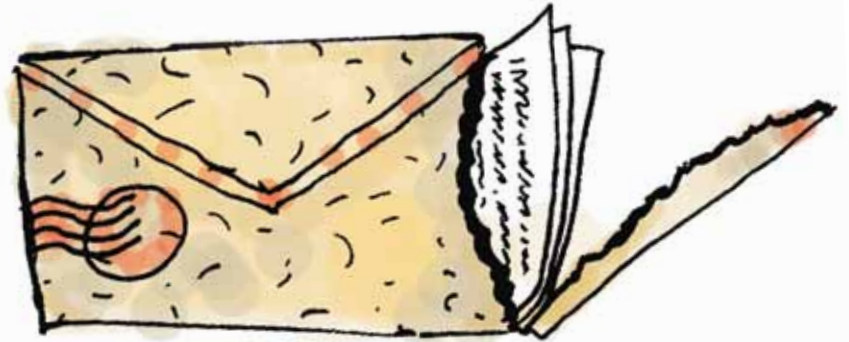
توراه می‌رفت و با تو حرف می‌زد. می‌دانم که این مبارزه چقدر برای تو اهمیت دارد، می‌دانم که اعتقاد تو تا چه حد راسخ است اما مطمئنم که خود «آقا» هم راضی نیست که تو دست از زن و زندگی‌ات بشویی...»

به اینجای نامه که رسید، عرق سردی بر پیکرش نشست. از همان ابتدای نامه فهمیده بود که مخاطب نامه او نباید باشد. او که زن نداشت! اما حرف‌های زن درباره مشخصات مردی که برایش نوشته بود کاملاً با او مطابقت داشت. حتی به ترگس هم اشاره کرده بود. اندیشید: «تکند توطئه‌ای در کار است؟ حتما هست. حتما می‌خواهند گزکی از من بگیرند. کار باید کار هم‌دانشگاهی‌ها باشد؛ همان‌ها که بارها و بارها مرا به جمع گروهشان دعوت کرده بودند و من نپذیرفتم». با خود فکر کرد این زن کیست که حرف‌های خطرناک می‌نویسد؛ این‌طور بی‌پروا از «آقا» بی‌حرف می‌زند که یک مملکت را به خروش آورده؛ حرف از مبارزه‌ای می‌زند که او تمام این سال‌ها از آن گریخته تا انگی نخورد، تا دور از این مسائل به درس و زندگی‌ای برسد؟ مطمئن بود

قبل از هر گلایه‌ای می‌خواهم بدانم حالت چطور است؛ خوبی؟ می‌توانم تصور کنم که در پاسخم لبخندی مردانه می‌زنی و مثل همیشه می‌گویی «با یاد تو خوبم».

ابراهیم، از تو انتظار نداشتم که مرا این‌طور از حالت بی‌خبر بگذاری. انتظار نداشتم مرا به امان خدا رها کنی و به دست تقدیر بسپاری. گرچه می‌دانم خودت هم از این گونه زندگی کردن راضی نیستی اما خودت را جای من بگذار. من زن تو هستم. چرا از من گریختی؟ اگر می‌ترسیدی که نتوانم کنارت و دوشادوش تو مبارزه کنم، رک و راست در چشم‌هایم نگاه می‌کردی و حرف دلت را می‌زدی. می‌گفتی که به ایمان زن‌ها اعتمادی نیست! من که هر زنی نبودم، بودم؟

ابراهیم، من حسودی‌ای شد به آن زنی که این چند روز به خاطر مسائل مبارزاتی با او می‌آمدی و می‌رفتی. فکر می‌کنم همکلاسی‌ات باشد. مرا ببخش اما دست خودم نیست که کنجکاوی می‌کنم. آخر من که زن تو هستم نمی‌توانم تو را درست و حسابی ببینم، آن وقت او این‌طور کنار





صورتی سه تیغه و استخوانی،
آرواره‌هایی به هم فشرده و چشم‌هایی
که ترس در آنها موج می‌زد. از خودش
بدش آمد. دلش می‌خواست مخاطب
واقعی نامه‌ها را ببیند و از نزدیک ببیند.
باید آدم جالب و استواری باشد

یک لحظه آرزو کرد که ای کاش واقعا مخاطب
نامه او بود. آرزو کرد ای کاش همه آن شجاعت‌ها و
خصایصی را که زن بر شمرده بود او داشت. بلند شد.
روبه‌روی آینه شکسته دستشویی ایستاد و خود را
نگاه کرد؛ صورتی سه تیغه و استخوانی، آرواره‌هایی
به هم فشرده و چشم‌هایی که ترس و بیم در آنها
موج می‌زد. از خودش بدش آمد. دلش می‌خواست
مخاطب واقعی نامه‌ها را ببیند و از نزدیک ببیند.
باید آدم جالب و استواری باشد. اندیشید: «اگر
کسی این نامه‌ها را در خانه من پیدا کند چه کنم؟
باید فکری کرد. در اولین فرصت...» و پیش از آنکه
مجال بیشتر فکر کردن بیابد تقه‌ای به در خورد.
«فاطمه» به درون آمد و به دنبالش دو برادرش
داخل شدند. این بار دیگر سر دختر فریاد نکشید که
چرا خر چنگ قورباغه می‌نویسد و وقتی مشق‌های
«احمد» و «هادی» را خط می‌زد، به یاد کتابی افتاد
که زن در نامه اسم برده بود. آیا زن واقعا کتاب را
می‌فرستاد؟ آیا او می‌خواندش؟

تیغ را که برداشت تا طبق معمول صورتش را اصلاح
کند، نوشته‌های زن از جلوی چشمش رقصید و
گذشت. نمی‌دانست چرا دلش می‌خواست همان
باشد که زن می‌نوشت. با خود اندیشید: «مردیکه!
خجالت بکش! تو اون نیستی، نمی‌تونی باشی،

تو زهره‌اش رو ندادی. جرات نداری یک دونه از
این کارها رو بکنی. تازه اگه هم بخوای ادای اونو
دریاری به خودت دروغ گفتی. تو ایمانت کجا
بود؟». اما در نهایت کف‌های صورتش را با حوله
پاک کرد. کراواتش را کمی شل‌تر از همیشه بست و
کتش را برداشت و از در بیرون زد. تمام روز مراقب
بود. هر زن و دختری را که از کنارش می‌گذشت
با دقت نگاه می‌کرد. توی دانشگاه همه را زیر نظر
گرفت؛ هر کسی که به نحوی به او نزدیک می‌شد
یا نگاه می‌کرد. اما به نتیجه‌ای نرسید. زودتر از
همیشه از دانشگاه به سمت خانه راه افتاد. خدا
را شکر کرد که خیابان شلوغ نشده است و مردم
بیرون نریخته‌اند. سر راه مثل همیشه به کافه نادری
رفت تا لابی‌تر کند اما کافه را خراب و ویران دید با
شیشه‌های شکسته و صندلی‌های به هم ریخته.
اندیشید: «دستی‌دستی دارم می‌شم بچه مسلمان؛
اینم از کافه نادری».

در را که باز کرد، پاکت سفید و کتابی کهنه و
رنگ‌رفته روی زمین افتاده بود. نام آیت‌الله خمینی
را که روی کتاب دید نفسش در سینه حبس شد.
به سرعت نامه و کتاب را برداشت و در را بست. با
شوقی بیش از پیش نامه را گشود:

«ابراهیم من سلام!

بیش از همیشه دلتنگ توام. پیش از آن دلتنگم
برای کنار تو بودن و کنار تو مبارزه کردن؛ حقی که
تو از من گرفته‌ای. اگر تو مسلمانی من هم هستم.
من هم به همه آنچه تو معتقدی معتقدم. سر هر
نمازم از خدا می‌خواهم به دعا‌های این ملت گوش
دهد و نعمت آزادی را به ما ارزانی دارد. تو خودت
معلم من بودی. تو خودت به من یاد دادی که گاهی
باید در سکوت مبارزه کرد و مثل امام معصومان
تقیه پیش گرفت و گاهی باید خروشید و پیش رفت
و موانع را از پیش رو برداشت.

ابراهیم من!

می‌دانم امشب بعد از نماز مغرب و عشا در مسجد
محلّه جلسه دارید. من هم می‌آیم. مزاحمت
نمی‌شوم. تنها می‌خواهم کنار تو و همراه تو باشم.
نگرانم نباش ابراهیم. من یاد گرفته‌ام از خودم
مراقبت کنم. می‌دانم که جلو نخواهی آمد. می‌دانم
که آشنایی نخواهی داد. می‌دانم که نمی‌خواهی
آسیب ببینم. به خدا مراقب خودم هستم. پس
مخالفت نکن».

با دستانی لرزان نامه را کناری گذاشت. دلش
می‌خواست نام زن را بداند. دلش می‌خواست زن را
ببیند. باید به مسجد می‌رفت. باید زن را پیدا می‌کرد
و به او می‌گفت که ابراهیم او نیست؛ زنی که او را به
بازی‌ای کشانده بود که نمی‌دانست سرانجامش
چیست؛ زنی چنان بی‌پروا و عاشق که برای
مردش بیش از همه احترام قائل بود؛ زنی
که این گونه به مردش ایمان داشت. اهی
کشید و آرزو کرد مخاطب زن او بود. از
خودش خجالت می‌کشید. آن قدر مجذوب
نوشته‌های زن بود که دلش نمی‌آمد به
طور جدی به جست‌وجوی صاحب اصلی
نامه‌ها بریاید. اصلا همه نشانی‌های زن با
او می‌خواند. اگر همزادی ندارد پس خودش
باید باشد اما...

شب زودتر از پیش، بچه‌های صاحبخانه
را صدا کرد. خواهر بزرگ‌تر مثل همیشه
چادر سفید کهنه‌اش را سر کرده بود و
طوری رو گرفته بود که فقط دو چشم
درشت و سیاهش دیده می‌شد. در
دل خندید: «فנקلی‌چطور از من
رو می‌گیری!». هر سه سخت گرفته
بودند. پدرشان برای گرفتن خبری
یاردی از پسر بزرگ‌تر راهی شده بود

و دست خالی برگشته بود. هیچ‌کس نمی‌دانست
ساواک پسرش را کجا برده است. بی‌اختیار به خود
لرزید. با دلسوزی به «احمد» نگاه کرد و لبخندی
زد. باید هر چه زودتر بچه‌ها را روانه می‌کرد و به
مسجد می‌رفت.

تمام شب کتاب خوانده بود. گویی قدم به دنیای
تازه‌ای گذاشته بود. انگار جهان‌بینی دیگری
می‌یافت و دیگرگون می‌شد. منتظر بود؛ منتظر
نامه‌ای دیگر از زن. عجیب بود. دلش نمی‌خواست
نامه‌بر را غافلگیر کند. عمداً می‌خواست فرصت
نام‌رسانی را در اختیارش قرار دهد. اصلا
مایل نبود نامه‌ها قطع شوند. از فکرش
هم می‌گریخت. عاشق شده بود؛ عاشق
نامه‌های زن، عاشق شخصیت زن،
عاشق ابراهیم زن! باورش نمی‌شد؛
همان‌طور که همکلاسی‌اش وقتی
شب قبل او را در مسجد و صف
نماز گزاران دید باورش نشد.
بی‌اختیار به سمتش دوید و
چنان در آغوشش گرفت و
به پشتش زد که نفس
ابراهیم بند آمد؛ «ای
ول! ای ول ابراهیم!
تو هم؟ تو هم از





باسیگار داغش گذاشته بودند. حتی ساعت‌ها با صدای چکه قطرات آب بیدار نگهش داشته بودند اما لب‌ها و لب‌وانکره بود. هر چه پرسیده بودند نویسنده آن نامه‌های آشوبگرانه و ضد امنیت ملی کیست، لبخند زده بود و همین یک جواب را داده بود: «همسر»!

خودمونی؟ من احمق رو بگو که نفهمیدم. منو بگو که چه حرفایی توی کلاس پشتت زدم. حلالم کن ابراهیم، حلالم کن و بغضش ترکید و در آغوش ابراهیم گریست. نزدیک در اصلی دانشگاه که رسید ایستاد. کامیون‌های نظامی زیادی جلوی در پارک شده بود. سربازان با سرنیزه‌های آماده گوشه و کنار ایستاده بودند. اعلامیه‌هایی که شب قبل به او داده بودند هنوز در جیب کتش بود. گفته بودند آخرین رهنمودهای آیت الله خمینی^(ع) در آنها نوشته شده است و به او مأموریت داده بودند آنها را بین دانشجویان پخش کند. با دیدن سربازان ایستاد. از حیاط دانشگاه صدای فریاد به گوش می‌رسید: «دست نظامیان از دانشگاه کوتاه». چند نفر از سربازان دویدند. ابراهیم همچنان ایستاده بود. عجیب بود که نمی‌ترسید. عجیب بود که برایش عادی بود. عجیب‌تر آنکه احساس می‌کرد زن همان دور و اطراف است، نزدیک است و از این فکر دلش غنچ زد. شب قبل مدام مراقب بود تا زن را بباید. چندین زن و دختر با چادر مشکی به مسجد آمده بودند. با خود فکر کرده بود چه شیر زند؛ از حکومت نظامی که نمی‌ترسند هیچ، با چادر مشکی در خیابان‌ها به راه می‌افتند! همان وقت بود

که نرگس از چشمش افتاد، با آن کلاه مد روز، آن آرایش صورت و گیسو. فکر کرد: «زن باید یکی از همین‌ها باشد. کاش می‌دانستم.» تصمیم گرفت پیش از آنکه جلب توجه کند برگردد. در راه خانه آرزو کرد نامه تازه‌ای رسیده باشد. از پیچ کوچی که گذشت، چند جوان از سمت مقابل دویدند. یکی شان زخمی بود و بقیه زیر شانه‌اش را گرفته بودند و کشان کشان می‌بردند. صدای پوتین‌های سربازان به گوش می‌رسید و سرانجام سرو کله‌شان پیدا شد. نمی‌دانست چه باید بکند؛ بگریزد یا بایستد و وانمود کند که از چیزی خبر ندارد. آرام به راه افتاد. سربازی داد کشید: «ایست! از جای تکان نخور». جوان زخمی خود را از دست دوستانش رها کرد و به فریاد از آنها خواست تا خود را نجات دهند. اولین تیر را که شلیک کردند تک و توک زن‌های عابر، کودکانشان را بغل کردند و جیب کشان گریختند. ابراهیم به جوان زخمی نگاه کرد که زیر لب شهادتین می‌خواند. خم شد و دست به سویی دراز کرد. سرباز در بلندگو فریاد زد: «از جای تکان نخور». جوان دست ابراهیم را در مشت فشرد و سر تکان داد. پوتین‌ها به حرکت درآمدند. پسری که از در خانه‌ای برای حمایت از مبارزان بیرون دوید و کوه کتلی پرتاب کرد هدف تیر قرار گرفت. فرمانده سربازان از مردم خواست در خانه‌ها بمانند. ابراهیم بی‌آنکه بفهمد چه می‌کند، دست‌انداخت و زیر بغل جوان را گرفت تا او را با خود ببرد که مایعی مذاب پشتش را اسوزاند. زنی ضجه زنان از خانه‌ای بیرون دوید. زانوایش سست شد و همراه جوان سقوط کرد. ورق‌های اعلامیه‌ها از جیب کتش بیرون ریختند و چرخ زنان بر زمین نشستند. هنوز سرش با زمین برخورد نکرده بود که بال چادر سیاهی را دید که کنارش در هوا موج می‌خورد. آخرین چیزی که به خاطر آورد دو چشم درشت و اشک آلود بود و صدایی که نالید: «ابراهیم، ابراهیم...».

فاطمه تا دید آقا معلم را با تیر زدند، دوید و خودش را جلوی او انداخت اما طفلکم! خودش را پرپر کردند و خونسش را ریختند بی‌شرف‌ها! و بارها و بارها سر بر شانه هم گریسته بودند. ■



بارها و بارها پرسیده بود وقتی اتاقش را زیر و رو می‌کردند، غیر از نامه‌های باز شده نامه دیگری نبود؛ پاکتی دست نخورده؟ همانجام در، زیر پا... و بارها و بارها جواب شنیده بود که «نه، نبود». اگر بود که می‌گذاشتیم توی پرونده‌ات و سیلی خورده بود که «راستش را بگو. نکنند خودت پنهانش کرده‌ای بی‌پدر؟! بگو کجا قایمش کرده‌ای؟ حتما نامه مهمی بوده!».

بارها و بارها پرسیده بود که «وقتی تیر خوردم زنی با من نبود، با چشم‌هایی سیاه هم‌رنگ چادرش...؟». پاسخ لگد محکمی بود بر شکمش و نعره‌ای که «یک ولد چموش لنگه خودت، یک خرابکار، یک ضد امنیت ملی که به درک واصل شد».

بارها و بارها پرسیده بودند که رابطه‌اش با آن زن چادر مشکی که کشته شد چه بوده اما او بی‌جواب لبخند زده بود. باز پرس هم کلافه شده بود از سکوتش. تا آنجا که می‌خورد زده بودندش. با سیگار بر دست‌ها و سینه‌اش داغ گذاشته بودند. حتی ساعت‌ها با صدای چکه قطرات آب بیدار نگهش داشته بودند اما لب‌ها و لب‌وانکره بود.

هر چه پرسیده بودند نویسنده آن نامه‌های آشوبگرانه و ضد امنیت ملی کیست، لبخند زده بود و همین یک جواب را داده بود: «همسر»! بارها و بارها از برادر فاطمه که با او شکنجه می‌شد، شنیده بود که پدر در اولین و آخرین ملاقاتش می‌گریست و می‌گفت

پرسه



عادات نویسندگی خواب گل گیلان عادات نویسندگی مصطفی فعله‌گری از زبان خودش	۱۲۰
فن نوشتن ناز و طنازی نکاتی چند در باب طنز نویسی	۱۲۴
یادش آن روز که برف بارید خاطرات چند نفر از روزهای برفی نفیسه مرشدزاده، سیدروح‌الله حجازی، مهدی رضائی و؟؟؟	۱۲۸
وب‌گشت سریع بزرگ شو معرفی کوتاه برای سایت آمازون	۱۳۸
تاکسی‌نوشت صدای خیس سه‌تار محسن حسام‌مظاهری	۱۴۲

مصطفی فعله‌گری • متولد ۱۳۴۱ قصر شیرین و فارغ التحصیل دانشسرای تربیت معلم است. تاکنون حدود پانزده عنوان کتاب نقد ادبیات داستانی، داستان کوتاه و رمان در کارنامه‌اش دارد که «گل بوته»، مجموعه سه جلدی «همین ستارگان»، «مسیح های کوه سفید»، «گله هزار آهو»، «دود شدن در بزم اهریمن» و مجموعه شش جلدی «آذرخش و سایه‌ها» از وی به چاپ رسیده و آثاری هم آماده انتشار است: «باران تمشک»، «کی برمی‌گردد علی جان درویش» و «خشت سرخ». فعله‌گری هم اکنون مجموعه ۱۰ داستان بلند را به نام «بخشایش» آماده می‌کند که ۱۰ اتفاق از سال‌های جنگ را از منظر ۱۰ راوی مختلف به تصویر می‌کشد. او همچنین در جشنواره‌های مختلف داستانی داور بوده است.

عادات نویسندگی

عادات نویسندگی مصطفی فعله‌گری از زبان خودش

خواب گل گیلاس

من می‌توانستم آموزگار بشوم. آموزش دیده دانشسرای کرمانشاه هستم. دانشی در آن سرانیاقتم و مدرک و مدارک را کارت‌بازی شغل‌یابی در سرزمینی تهی شده از «کار» و آفرینش یافتم و ریزش‌شان کردم و....

در دانشسرا آموزگاری داشتیم به نام جناب مرادی - یادش همواره نیک باد- که به ما ادبیات نو آموزش می‌داد. ساعت‌های ادبی او تنها ساعت‌هایی بود که مرا در دانشسرا نگه می‌داشت و شب‌های ظلمانی و تنهایی در میان دانشجویان بی‌آینده و بی‌اندیشه «شغل‌جو» را برایم تاب آوردنی می‌کرد. یک بار مرا به کناری کشید و زیر برگ نوشته‌ای که در محضرش برای بچه‌ها خوانده بودم، نوشت: «بخوان و بنویس. بسیار بخوان و بنویس. به فراوان خواندن و کمتر نوشتن خو بگیر».

استادمرادی گاهی از آدم می‌نهاد که به کتابخانه‌ای، جایی بچپم و بخوابم و بخوانم و بنویسم. نمره‌ام بر جا بود. می‌گفت دانشسراها و دانشگاه‌های ما نه دانشجو می‌پرورند و نه کارآوران فکر و فرهنگ و جامعه. مرا با جایگاه جلال آل احمد، او آشناتر کرد. نام جلال آل احمد را چنان به زبان می‌آورد که مو بر تنم راست می‌شد. نثر جلال را خوش می‌خواند. پس از محضر

هزاران هزار سال پیش، در یکی از عصرگاهان پاییزی، در خانه‌ای کم‌جا و لرزان از تندرو باد و باران بیرون، هنگامی که من و برادر خردسالم به مادرمان پناه آورده بودیم تا در پرتو چشمان درشت مهر‌بان، تاریکی زودرس عصر پاییزی بر ابر و باد را پس برانیم، او دلبر کانث - که ما بودیم - را در برگرفت، سرمان را ماچ کرد و آه کشید:

«ای کاش، در آن روزها و شب‌هایی که من دیگر در کنار تان نیستم از توی خاک سرد و تاریک، از توی سوراخی یادریچه‌ای بتوانم ببینم چه بر سر تان می‌آید و بی من چه جور از باد و باران زندگی می‌گذرید... بی من چه بر سر تان می‌آید؟... بی من...».

بی‌او، بی‌مادرم باد و باران‌های آرام و تند بر من و برادرم وزید و بارید. برادرم به کارهایی چند تن داد و در نیمه راه جوانی به کارهایی در کناره زندگانی بسنده کرد و پیش نیامد. من اما از بادهای باران‌ها نهراسیدم و بر آن شدم که جا بر جای پای گذشتگان خانواده‌ام نگذارم و کاری کنم که دیگرانم نکرده باشند: نویسنده شدم.

از آغاز راه تاکنون هم باور من این بوده است که چشمان نخفته در گوری از درون چهار پاره‌سنگ دریچه‌وار دارند مرا می‌پایند.



دست‌هایم به سوی قوری گل سرخی پر از جای خوش آلبالویی رنگ می‌رود می‌ریزد به کام استکان همیشه تشنه: «عادت کن به تنهایی و بی کسی و سرگردانی و سخت‌جانی!»

او بود که به حرمت نثر بی‌مانند ادبی جلال آل احمد عادت کردم. اکنون هم نثر بالینی من، نثر جلال آل احمد است. پژمرده که می‌شوم، با «مدیر مدرسه» آل احمد، گفت‌وگوی درونی می‌کنم (با همان چاپ کهنه انتشارات امیرکبیر روزگار جعفری و نه چاپ‌های دیگرش). جای تازه دم و نثر کهنگی ناپذیر جلال آل احمد گل‌گیلاس روانم را دوباره خندان می‌کند و تاب نوشتن و بسیار خواندن بی‌تابم می‌کند و یادم هست که مادرم گویی در هزاران هزار سال پیش در لاله گوشم خوانده است: «از خودت نگهداری کن. من تو را می‌بینم، من تو را همیشه می‌بینم...».

و دست‌هایم که گویی دست‌های مادرم هم هست، به سوی قوری گل سرخی پر از جای خوش آلبالویی رنگ می‌رود می‌ریزد به کام استکان همیشه تشنه: «عادت کن به تنهایی و بی کسی و سرگردانی و سخت‌جانی!».

این آموزه محمود دولت‌آبادی بود به منی که تازه به تهران کوچیده بودم و با پیرویی آمیخته با شرمی، هفته‌ای یک بار خودم را می‌رساندم به ساختمان مرکز نشر دانشگاهی که دولت‌آبادی را در یکی از اتاق‌های کم‌جایش جاداده بود و می‌شنیدم و می‌شنیدم و می‌شنیدم. اخم برادراری در چهره‌اش بود و شهرستانی‌های سرگردان و حیرانی چون مرا با رویی گشاده، اما ابرامیز می‌پذیرفت. نشانی او را علی‌اشرف درویشیان به من داده بود و عادت شد که «به تنهایی و بی کسی و سرگردانی و سخت‌جانی» دنیای نویسندگی در کلاتشهری که در بانی و جارو کشی و خمیازه کشی و... مرا کاربر می‌شمرد و نویسندگی را نه، عادت کنم.

عادت کردم به نوشتن در کتابخانه‌های عمومی، در گوشه بوستان‌های شهری، روی نیمکت‌هایی که پر کلاغ، کبوتر و گنجشک بر آنها می‌بارید و رگبارهای بهار و پاییز، عادت کردم به نوشتن در فرصت‌های

کوتاه پر از نگرانی نمان فردا، مخصصه‌های جامعه‌ای «شاغل» پرور و کارستیز. عادت کردم به بستن قرارداد چاپ کتاب با ناشرهای چندین کاره‌ای که به ناگهان و فراوان سر بر می‌آوردند و یکباره ور می‌پرند. عادت کردم به نوشتن در گوشه‌ای که همدم یاد مادرم باشد و نگهدارم پس از خدا، مراقبه خودم از دورویی، نان به نرخ روز لمباندن، بساز و بفروشی ادبی، شهرت‌پرستی و محفل‌زدگی سترون بی‌فرجام.

عادت کردم که روی هر گونه کاغذی بنویسم اما پرهیز کنم از دستگاه تایپ و دستگاه رایانه و خوش باشم با قلم و هر آنچه می‌نویسد. عادت دادم خودم را به نشسته و ایستاده و دراز کش نوشتن. عادت پیدا کرده‌ام به خودکار و روان‌نویس و مداد سیاه و هر کدام با کاغذ ویژه‌ای. به هنگام راه رفتن هم می‌توانم بنویسم تا بلکه خود را به جایی برای نشستن و بر سپیدی کاغذ باریدن برسانم. گاهی در خواب هم نوشته‌ام. در اتوبوس و تاکسی هم خواب از سر گل‌گیلاس واژگان پرانده‌ام و هم در کارگاه‌ها و کارخانه‌ها، کنار پاتیل گرم رنگ و پای ریل حمل کله‌قندهای داغ تازه از کوره درآمده و در میان کارگرانی که چشمان سرخ و گداخته‌شان در نوبت‌های کار شبانه، نیازمند خوابی پر از گل‌های سفید گیلاس بود. گاه از سالن نمایش تئاتر و از تاریکی سینمایی بیرون آمده و در گوشه‌ای نوشته‌ام. عادت کرده‌ام که اتاق کار و حقوق ماهانه و ماشین و خانه جادار و آذوقه نخود و برنج و عس نداشته باشم و همچنان بنویسم. اگر بتوانم و دست خودم باشد، سر و تنی می‌شویم و با بوی خوش گل‌گیلاس به حضرت قلم و کاغذ دل‌بندم سلام می‌دهم و می‌نویسم اما عادت کرده‌ام که با «گردن خرد» و دل شکسته و سر و روی آشفته هم بنویسم. عادت کرده‌ام به اینکه کتاب‌هایم بسیار دیر چاپ شوند یا چاپ نشوند. عادت کرده‌ام تا دیرگاه شب بنویسم و اگر نشد، سر جایم بتمرگم و با مادام بر خیزم و بنویسم.

عادت کرده‌ام که عادت کنم به داشتن و نداشتن و دیده‌شدن و دیده‌نشدن و گل‌گیلاس و بوته‌خار و بوته‌پر آتش کارگاه شیرینی‌پزی در زیرزمینی بویناک و پر از کارگرهای تکیده و زردنبوی چهارراه اجاق کرمانشاه در همه خواب‌ها و بیداری‌هایم.

عادت کرده‌ام به نگرانی‌های چشمان نخفته در گور مادرم که در غربت پس از جنگ در گذشت؛ در آن اردیبهشتی که ماه میهنم در اقیانوس خون پهلوانانش غوطه‌ور شده بود. عادت کرده‌ام به یادآوری و گیجی و گنگی و گوشه‌گیری، عادت کرده‌ام.

هزاران هزار سال پیش بود انگار، من و برادر خردسالم به کناره سرزمین مهربانی مادرم پناه آورده بودیم از تنوره تندرها و یورش باد بر درگاه چوبی اتاق کم‌جای فقیرانه‌مان. مادرم (انگار همین هزاران هزار

سال پیش بود و نه سی و هفت-هشت سال پیش) برای من و برادر خردسالم از پشت پرده کنار دستش، کیسه سفید پر از گردویمان را بیرون کشید و آن را میان من و خودش و برادرم نهاد؛ «خب، پسر کاتم، الان تا پدرتان برگردد و نان تازه و داغ (!) برایمان بیاورد، من برایتان داستان می‌گویم و گردوی امساله می‌شکنم و شما هم نوش جان می‌کنید و به داستان من گوش می‌دهید... یکی بود، یکی نبود... در جهان بزرگی که خداوند آفریده، دو تا برادر توی آبادی بزرگی در کنار یک رودخانه...».

من به آن «داستان» عادت کردم و زندگی‌ام برای همیشه از این رو به آن رو شد. عادت کردم که داستان‌های کوتاه و بلند و بسیار بلند را بخوانم و برانگیخته شوم برای نوشتن. یک داستان گرم و جان‌دار آتشم می‌زند. آتش که می‌گیرم، برمی‌خیزم و کمی دور خودم می‌چرخم و هزاران آفرین می‌بارانم بر نام و یاد نویسنده آن داستان و بر کاغذ سپید یا بر کاغذ خیال، داستان خودم را می‌نویسم. راه رفتن در میان پیاده‌روهای پر از مردم، گام برداشتن در کوچه‌پس‌کوچه‌های کهنه و نو در هر گوشه‌ای از هر شهری که باشم، تماشای رفتارهای زشت و زیبای هر آدمی که بتوانم تماشایش کنم، شنیدن آوای خنده یا گریه کودکی در آن سوی یک درگاه یا پنجره، بوبیدن یک مشت توت یا یک دسته ریحان، تک‌چراغ روشن خانه‌باغی در کنار جاده‌ای تاریک، بارش برف و تندهای بهار و پاییز، آوای باد بر بلندی‌ها و لرزه‌های دری در هنگام توفان، هزاران هزار خار، برگ، گل و درختی که در خوش‌چرخیدن‌های شهر و بیابان و کوچه‌باغ‌هایم دیده‌ام به من یادآوری می‌کنند که «بنویس... داستان بنویس...». من می‌نویسم؛ هزاران هزار سال است که با عادت‌های ویژه خودم می‌نویسم. ■



علیرضا جوانمرد ● فوق لیسانس مهندسی مکانیک دارد و مشغول کار مهندسی هم هست. مجموعه داستان «لمه‌ای به بهار» را نوشته و بایکی از داستان‌های همین مجموعه در جایزه ادبی اصفهان مقامی به دست آورده. دو جین جایزه ادبی و طنز نویسی دارد و چند فیلمنامه هم برای تلویزیون نوشته است. ضمن شاگردی در محضر مرحوم کیومرث صابری (گل آقا) مدت زیادی عضو تحریریه هفته‌نامه گل آقا بود.

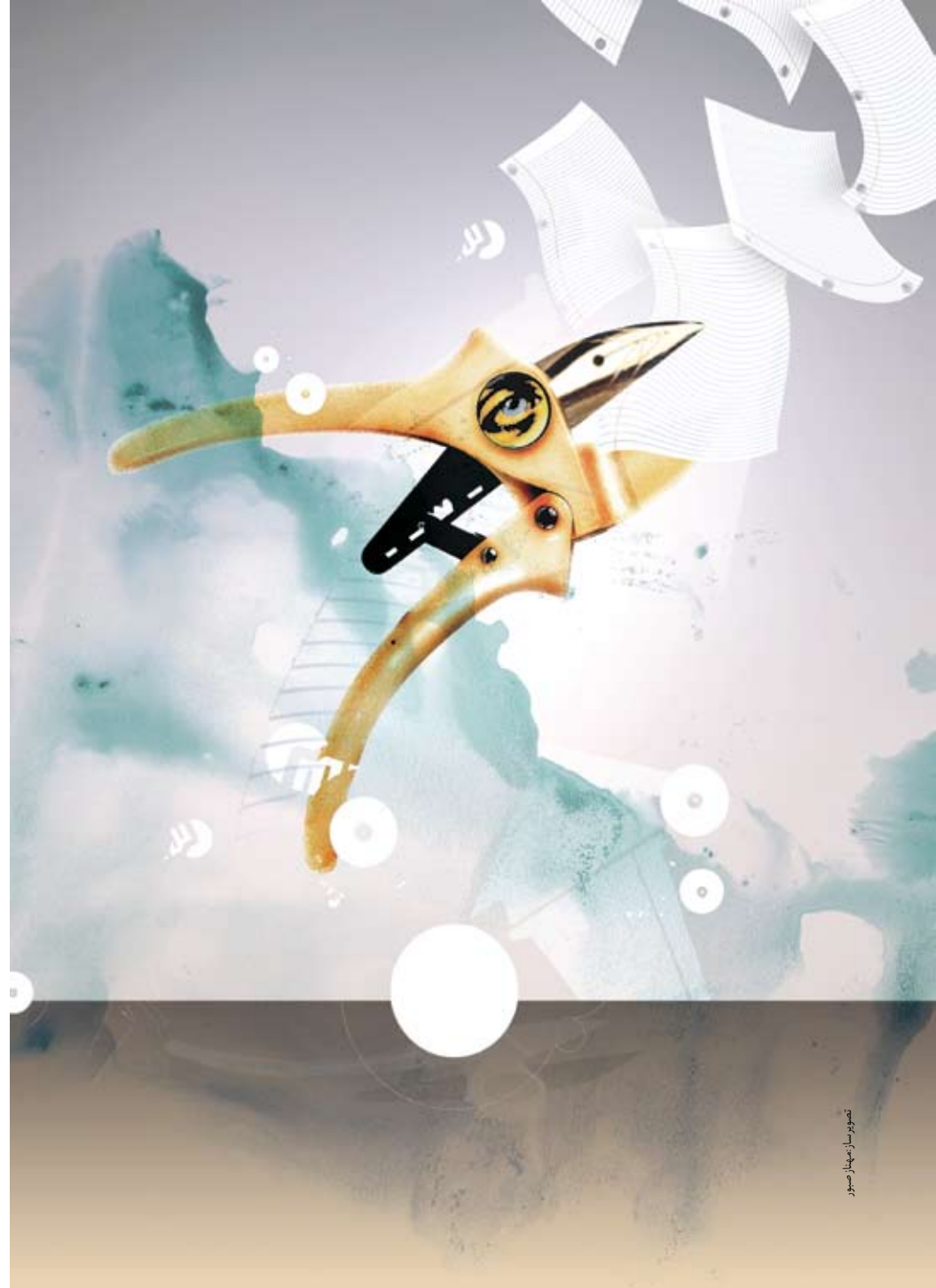


نکاتی چند در باب طنز نویسی

ناز و طنازی

را به محضر مبارک خوانندگان فرهیخته و در عین حال بی‌سوادی که دو زانو نشسته‌اند تا ما بر کرسی تعلیم و تعلم، قدر دو قواره و یک چارک، معلوماتشان را اضافه کنیم تقدیم کنم؛ اول اینکه بهتر بود مطلب مزبور را استادام - سرکار خانم رو با صدر - می‌نوشت که هم طنز نویس بسیار حاذق و متبحری است و هم اهل تحقیق و تفحص است و حق استادی هم گردن بنده دارند. دوم آنکه ما در باب طنز می‌نویسیم اما جنابعالی نگاه بغر مایید آبدارخانه مبارک که جناب آقای صابری که بی‌شک مسیحای طنز روزگار ما بوده که به آن حیاتی دوباره داد عجالتاً یک نشریه هم منتشر نمی‌کند و هر کس در باب طنز می‌تواند حدیث مفصل را از همین مجمل بخواند.

■ طنز نویسی ساده تر است یا هر چیز دیگر؟
وقتی دوستان عزیز من در همشهری داستان از بنده می‌خواهند درباره فن طنز نویسی بنویسیم، نشان می‌دهد طنز نویسی چیز مهمی نیست، چون اگر بود لازم بود که محقق، مفسری، نظریه پرداز یا چیزی در این مایه‌ها مطلب مذکور را بنویسد نه بنده. آنچه اینجانب در ذیل خواهیم نوشت ماحصل تنفس چند صباحی (نزدیک به چند سال) در آبدارخانه مبارک که شاغلام و درک زی‌عملی و علمی شادروان گل آقا (قب) در حد و اندازه خود بوده‌ام و حداکثر می‌توانم روایتی ارتدو کسی از آموخته‌هایم از مسیحای طنز ایران (ونه کاتولیک و نه پروتستان) ارائه دهم. در پایان این بنده عصا قورت داده، لازم است دو نکته



■ طنز با ادبی، ادبیات است و بی ادبی هم هکذا

به خاطر مبارکم می آید که غضنفر بی سواد مادر زاد هم می دانست هر چیزی که نثر باشد، ادبیات نیست و هر چیزی که نظم باشد، شعر نیست. هر چیز بامزه‌ای هم قطعاً طنز نیست، قداماً هم مطایبه و لطیفه و هجو و هزل می گفتند و خیلی هم طنز نمی گفتند به اثری. طنز را بی سوادان مادر زاد که همگی از سلسله جلیله

غضنفر به هستند پدیده‌ای امروزی می دانند، ولو آنکه رگه‌های بسیار جدی و قوی در آثار گذشتگان دیده باشیم. حتی اگر قائل به این باشیم که بهترین طنز نویس ادوار، جناب حافظ باشند و عبید هم اهل طنز است و سعدی نیز، طنز امروز لاجرم وابسته به سیاست و اجتماع و چیزهای دیگری است که طنز را پدیده‌ای مدرن می کند. من به این سادگی هانمی توانم این ادعای گندهام را اثبات کنم و از دیگر سو، این مدعا نیاز به تحقیقی وسیع دارد که در این مجال نمی گنجد. در این مختصر، فقط به شما خواننده اهل داستان عرض کنم که فاصله طنز با اسلافش شاید شبیه داستان با قصه‌ها، حکایت‌ها، افسانه‌ها و مانند آن باشد اما باز برمی گردیم - گل و گلاب به رویان - به ادبیات. یک بار مرور مختصری می کنیم: ادبیات وابسته است به زبان، آرایه‌ها و پیرایه‌های خاصی. به همین جهت هر گونه نثری که احیاناً بر سبیل قصد یا اتفاق، لبخند ملیح بر لبان خواننده بیاورد، طنز نیست. ادبیات، لازم است و البته ادبیات در طنز، قطعاً با ادبیات در گونه‌های دیگر ادبی متفاوت است؛ همان طور که ادبیات در داستان با نثر ادبی متفاوت است. فقط یادتان باشد اولاً طنز از گونه‌های ادبی است و ثانیاً از گونه‌های جدید ادبیات هم هست. یک چیز دیگر هم یادمان باشد؛ اخلاق و ادب اگر چه لازم است در هر حال ولی آیا...؟ بنابراین نتیجه می گیریم!

■ دل خونین و لب خندان

سابق بر این رسم بر آن بوده است که وقتی دل کسی خون می شده زار زار گریه کند. در ادامه ماجرا هم یک مقدار نک و ناله و نفرین می کرده و در پایان هم فحش می داده تا دل مبارکش خنک شود. بعدها دیده برای اینکه بتواند دل صاحب مرده بیشتر خنک شود طریش را مسخره می کرده تا همگان به او بخندند. لهندا دلش بیشتر خنک می شد.



بنابراین یک جور خندان که شاید حتی زبان هم داشته باشد و آرایه و پیرایه مناسب هم داشته باشد اما مضموناً یک جور نک و ناله و نفرین و فحش باشد، به عنوان طنز شناخته نمی شود. کما اینکه لطیفه‌ها، جوک‌ها و مطایبه‌ها هم طنز نیستند. پس با این افاضه جدید که از مصادرمی شود - و ما که از سلسله جلیله بی سوادان مادر زاد (غضنفریان) هستیم - قائل شدیم که طنز علاوه بر عنصر شکلی ادبیات (و گونه/ادبیات بودن) عنصری معنوی هم دارد. با توجه به عضویت ما در سلسله جلیله بی سوادان مادر زاد شاخه اهل افاضه (غضنفریان اهل افاضه)، دستی هم در آتش عرفان داریم لذا معتقد می شویم که در طنز، عنصر معنوی پالایش هست. جوهره طنز انتقاد به زشتی‌ها و بی عدالتی‌هاست ولی لازم است به جای فحش و نک و ناله و نفرین - هر چند دل خونین است اما پالایش می شود - با لب خندان جامی بیاورد. به بیان دیگر، طنز نویس یک نوع پالایشگاه است که به جای بنزین طنز تولید می کند و هیچ تأثیری از بابت تحریم‌های احتمالی متوجه طنز نویس نخواهد بود.

■ جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است

بعضی چیزها تنگش خوب است و بعضی چیزهای دیگر فراخش خوب نیست و برخی قضایا گشادش جالب نیست و برخی مسائل ضیقش جالب نیست. به هر شکل، گذرگاه عافیت، تنگش خوب نیست. طنز نویس باید به جراید برود تا کمی پول در بیاورد و جریده برود تا معاش بگذراند که اگر عقل معاش داشت طنز نویس نبود. لذا طنز نویس باید بداند کدام دجریده برود که هر کار بخواهد بتواند بکند و اگر جای دیگر رفت باید بداند هیچ غلطی نمی تواند بکند؛ یعنی دانسته باشید که طنز نویس علاوه بر ادبیات و گونه‌شناسی باید معنای طنز را هم بدهد و عنصر معنوی طنز را هم آشنا باشد و علاوه بر آن باید زمان شناس نیز باشد.

زیرا اگر طنز نویس تشخیص ندهد که کی بگوید و کی نگوید و اساساً سعدی می فرموده دو چیز طیره عقل است: گفتن به وقت خاموشی. بنابراین به همه دوستان طنز نویس توصیه می کنم جریده بروند و بدانند به کدام جریده می روند زیرا از قدیم دو نعمت مجهول بوده که یکی صحت است و یکی هم امان است که در مجموع همان عافیت باشد و اگر طنز نویس به اشتباه از جریده نامربوطی سر بر آورد امانش بریده است و حساب صحتش با اسع الحاسبین.

■ حرف آخر

حرف‌های خیلی بیشتری می شود در مورد طنز بزنم. اما ترجیح می دهم احترام خودم را حفظ کنم و قبل از سردبیر، خودم، خودم را سانسور کنم. البته سردبیر ما هم فرهیخته است و سانسورچی نیست اما او هم می خواهد احترامش حفظ شود.

اماننده که یکی از حقیرترین حقیران سلسله جلیله بی سوادان مادر زاد اهل افاضه (غضنفر به افاضاتیه) هستم، سال هاست به این فکر می کنم که از این طنز بهتر چند تادر تاریخ ادبیات سراغ داریم که حافظ گفت: شیخ ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت/آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

یا این طنز ادبی (که دیگر ادبش خیلی زیاد است): قامتش را راست گفتم سر کشید از من به خشم/دوستان از راست می رنجند نگارم چون کنم یا اینکه امروزه می شود این طور طنز نوشت یا اصلاً طنز نوشت؟

به یاد می آورم که آقای گل آقا (قب) پس از تعطیلی هفته‌نامه گل آقا، هیچ وقت جواب نداد که چرا دیگر طنز نمی نویسد. اما در آن افطاری معروف گل آقایی، که مقامات عموماً حاضر می شدند، از همه پرسید: «همه می پرسند چرا دیگر نمی نویسی... یکی به من بگوید چرا باید بنویسم؟» ■

۲ یادش

خاطرات چند نفر از روزهای برفی

آن روز که برف بارید

یک حالی دارد وقتی از آسمان نرم نرم برف می آید و کم کم در ديوار تيره شهرها را سفيدپوش می کند. حالی که در مجموع خوشایند است. یک ماجراهایی هم دارد برف هایی که آرام آرام می آیند روی هم و گاهی یخ می زنند و کبیر می شوند، راه ها را می بندند یا کشاورزها را خوشحال می کنند و اگر به موقع باشد شاید ناراحتند و بچه ها را خوشحال تر به خاطر تعطیلی مدارس. خاطرات ما هم باروهای برفی گاهی باقی می ماند. می نشینیم و به هم می گوئیم یادش به خیر فلان روز، فلان جا چه برفی آمد و چه شد... خاطرات این چند نفر را بخوانید از برف، سفیدی که هیچ وقت روسیاه نمی شود.



یادش ۱

موهایی چون برف سپید

● نفیسه مرشدزاده

شب بود و برف می آمد و مامان با چادر گلدار، دم در ایستاده بود، سر کوچه را می پاید که خواهرهایم چرانمی رسند.

شب بود و برف می آمد و مامان نگران بود که خواهرهایم در کدام زاغه جنوب شهر، کدام مسجد نازی آباد، کدام آلونک یا کدام کتابخانه محله دور دست مانده اند.

شب بود و برف می آمد و مامان چادر مشکی های خیس از برف و گل و لای کوچه های جنوب شهر را شسته بود و ردیف به ردیف انداخته بود روی بند و داشت برف توی پوتین ها و کتانی های گلی و خیس را می تکاند. کتانی ها را به صف می گذاشت کنار بخاری که تا صبح که مجاهدین از خواب بیدار می شوند، خشک شده باشد و گر نه همان کفش های خیس را می پوشیدند و می رفتند. وقت نبود که، انقلاب بود؛ برای تغییر دادن جهان دیر می شد.

شب بود و برف می آمد و مامان لحاف می انداخت روی انقلابیونی که با همان مانتوهای گشاد و شلوار بیرون و جوراب در آستانه در اتاق دراز به دراز خوابشان برده بود. هرم گرمای اتاق که به تنشان می ریخت همان جلوی دروا می رفتند. شب بود و برف می آمد و مامان بالش می گذاشت

زیر روسری های خاکستری و سوره های، بعد گرهِ روسری ها را باز می کرد و از زیر سرها آهسته می کشید بیرون تا موهای دخترهایی که به حساب مامان باید در این سن و سال مدام جلوی آینه پریشان می شد و آرایش های متفاوت می شد، حداقل، کمی هوا بخورد.

شب بود و برف می آمد و مامان توی جیب مانتوها را می گشت تا لقمه هایی که التماسشان کرده بود بخورند را در آورد. باز هم یادشان نمانده بود که چیزی بخورند. باز هم فکر کرده بودند خوردن این لقمه ها، وقتشان را تلف می کند و چند تا کشمش یا خرماي خشک که بشود وسط کارها انداخت توی دهان بهتر است. باز هم ترسیده بودند که بوی غذای پخته جلوی این بچه های فقیری که چند وقت است چیز خوبی نخورده اند در بیاید، لقمه هم که به همه آن بچه ها نمی رسید که بخواهند قسمت کنند.

شب بود و برف می آمد و مامان جوراب از پاهایی در می آورد که تاول های قرمز بزرگ زده بودند. معلوم نبود چند کیلومتر راه رفته بودند یا توی این سرما، چقدر کتاب و نوار با خودشان از مسجد فلان کشیده بودند تا کتابخانه بهمان.

شب بود و برف می آمد و مامان در آشپزخانه سرد آن طرف حیاط لقمه هایی درست می کرد که هیچ بویی ندهند و مثل همان چیزهایی باشند که بچه های دروازه غار یا جوادیه، گیرشان می آید بخورند که معمولاً فقط می شد پنیر و سبزی.

شب بود و برف می آمد و مامان روی چراغ نفتی، نشاسته داغ درست می کرد که اگر بیدار شدند بدهد بخورند؛ آن قدر حرف می زدند و پای تخته کلاس های دوری که مامان نمی دانست کجاست، گچ به حلقشان می دادند که صداهای ناز کشان خروسی شده بود و گاهی اصلا در نمی آمد. همه آگاهی را یک شبه می خواستند به بچه های توده های فقیر بدهند.

شب بود و برف می آمد و مامان سوراخ های جدید جوراب های کلفتشان را می دوخت چون خریدن جوراب جدید در حد خیانت به آرمان های بلند بود و با پول یک جوراب می شد کتاب جدیدی برای مدرسه دیگری خرید.

شب بود و برف می آمد و مامان تا صبح چند بار بیدار می شد چون می ترسید دخترها آفتاب نزده برونند و نتوانند لقمه ها را بچپاند در جیب هایشان. چون می ترسید یادشان برود زاکت بپوشند و تا شب



آسمان و زمین یکدست سپیدپوش شده بودند و فقط کلبه خاکستری رنگ آقا موسی در انتهای این سپیدی، وجه افتراق زمین و آسمان شده بود. دانه‌های ریز اما تند برف بازو پهای که باد آنها را هدایت می‌کرد، از مقابل کلبه می‌گذشتند و اگر نبودند این دانه‌ها، انگار به تماشای تابلوی اعجاب‌انگیز نشسته بودیم که خالق کلبه کوچک ما بودیم و خالق سپیدی بی‌همتایش حضرت دوست که هر چه هست از اوست. مسعود تصویر را و حسین هم صداها را ضبط می‌کرد. هر چه مسعود به من اشاره می‌کرد که کافی است زیر بار نمی‌رفتم و مهیوت این نما شده بودم و انگار می‌خواستم ساعت‌ها از این صحنه تصویر ضبط کنم؛ صحنه‌ای که به ظاهر یک کلبه خالی در آن بود و هیچ اتفاق خاصی در آن نمی‌افتاد؛ صحنه‌ای که شاید برای خیلی‌ها جور دیگری اتفاق افتاده بود و به نظر ساده می‌آمد؛ مثل خیلی از اتفاقات زندگی. اما برای من لحظه به لحظه‌اش متفاوت بود. گویی در حال کشف و شهود لحظه‌ای هستم که زمین می‌خواهد دستش را دراز کند و بدهد دست آسمان. بعدها سر می‌زدوبین، این پلان جای خودش را پیدا کرد. در صحنه‌ای از فیلم بی‌بی‌حنانه با تربت امام حسین^(ع)، دعای جوشن کبیر را در حالی که زمزمه می‌کند، روی کفش می‌نویسد. ما: او فاصله می‌گیریم و به آقاموسی می‌رسیم که در حال نجاری است و گمان می‌کنیم که او هم تابوتی برای خودش دست و پا می‌کند (که در انتها در می‌بایم که تابوت نبوده بلکه گهواره‌ای بوده برای نوزادی که والدینش در راه مانده‌اند و به جای رسیدن به امامزاده در این کلبه توسط همین بی‌بی‌حنانه به دنیا می‌آید). آن نمای باز زیبایی که آن روز از کلبه گرفتیم، در انتهای این صحنه می‌آید و صدای زمزمه بی‌بی‌حنانه را می‌شنویم که همراه با دانه‌های ریز برف می‌خواند: «یا رحمان... یا حنان... سبحانک یا لا اله الا انت القوت القوت خالصنا من النار یا رب...» ■

راهنمایی کند. بالاخره مسیری را که پیش‌تر در یک ربع ساعت طی می‌کردیم، به زحمت توانستیم پس از یک ساعت بگذرانیم و به ارتفاعات برسیم. «چشم، چشم را نمی‌دید» را گمان می‌کنم برای چنین جایی مثل کرده‌اند. آخر مه شدیدتر شده بود و واقعا تا یک متری مان را بیشتر نمی‌دیدیم. اول سراغ چادر رفتیم تا تدارکاتی‌هایی را که نگهبان دکورها بودند ببینیم. چادر را کنار زدیم. خوشبختانه حالشان خوب بود. آنها با مقداری خرما و چایی این دوروز را گذرانده بودند و پیدا بود از آن بچه‌های جان‌سختند. نشستیم و چایی خوردیم و آنها هم غذاهایی را که ما برایشان برده بودیم خوردند و از شب گذشته گفتند که چند گرگ تا نزدیکی چادرشان آمده بود و خلاصه جان سالم به در برده بودند. از چادر بیرون زدیم. از مه خبری نبود. آرام آرام دانه‌های ریز برف از آسمان نازل می‌شد و بر زمین می‌نشست اما کم‌کم کولاکی به پا شد و آن دانه‌های ریز با حالتی خشن به صورت می‌خوردند. انگار چاره‌ای نداشتند و خود را به دست باد سپرده بودند تا هر کجا که باد بخواهد، همان جابجانشان. تصمیمم را گرفتم و به بچه‌ها گفتم امروز را نمی‌توانیم کار کنیم چون آوردن بچه‌ها به اینجا و برگرداندن آنها در این آب و هوا زمان‌بر است و اصلا نمی‌شود پلانی گرفت. نگاهی به کلبه آقا موسی کردم. این کلبه مکان اصلی تصویربرداری فصل سوم فیلم بود. در داستان، مکان قهوه‌خانه‌ای بود که در آنجا آقا موسی و بی‌بی‌حنانه از زائران امامزاده سیدآقا پذیرایی می‌کردند. ناگهان یاد صحنه‌ای از فیلمنامه افتادم. به مسعود و حسین گفتم تا با هم به طرف کلبه برویم. بعد مقابل کلبه، کمی بالاتر از آن دوربین را کاشتیم و به مسعود گفتم حالا که با این همه مشقت به اینجا آمدید بیا تا یک پلان دشت کنیم. مسعود کادر را بست و من پشت ویزور دوربین رفتم. احساس غریبی در وجودم شکل گرفت. انگار خونی تازه در بدن یخ‌زده‌ام جریان یافت. تصویر عجیب و معجزه‌آسایی بود.

۲ یادش

وقتی زمین به آسمان دست می‌دهد

سیدروح‌الله حجازی: فیلمنامه‌نویس و کارگردان

اول جوراب کوتاهی پام کردم و پلاستیکی رویش کشیدم، بعد جوراب پشمی - از آن جوراب‌های دستیاف ضخیم - را به عنوان سومین لایه پوشیدم و چکمه‌ای به پا کردم. رضا طر فم آمد و گفت مدیر تولید خواسته که هر طور شده امروز هم باید کار کنیم و نگذاریم که کار تعطیل شود. رضا برنامه‌ریز بود و جواد، مدیر تولید و من هم کارگردان فیلم بلند ویدئویی با عنوان ماه جبین. زمستان سال ۱۳۸۳؛ همان سالی که می‌گفتند بعد از ۵۰ سال چنان برف سنگینی آمده که همه را غافلگیر کرده بود.

دو روز بود که نتوانسته بودیم به ارتفاعات لواسان برویم و دکورهایی که ساخته بودیم همه زیر برف دفن شده بودند. دو کارگر تدارکاتی کرد داشتیم که آنجا مانده بودند و ما از آنها بی‌خبر بودیم. صلاح ندانستیم که گروه را با خودم همراه کنم. اما مسعود و حسین (تصویربردار و صدابردار) و چند نفر از بچه‌ها آمدند.

سوار یک ماشین سنگین قدیمی شدیم و به طرف محل تصویربرداری حرکت کردیم. مه غلیظی فضای جاده را پر کرده بود و هر آن ممکن بود از مسیر جاده به لبه آن منحرف شویم و سقوط کنیم ته دره. اینجا خانم غمخوار (منشی صحنه) از ماشین پیاده شد و جلوتر از ما حرکت می‌کرد تا راننده را

تخم دایناسور

۱ یادش ۳

● مهدی رمضانی

□ «باورشان نمی شد کسی از اعماق زمین برگردد. دستش را توی کیف دوشی اش برد و تخم مرغ بزرگی را روی میز گذاشت. همه محو شده بودند. گفت این تخم دایناسور است. از اعماق زمین آورده ام. حالا حرف من را باور می کنید.»

این تصویر را آن زمان ها در قلاب تلویزیون دیده بودیم و برای ما که نوجوان ها حسی عجیب ایجاد می کرد؛ کشفی دست نیافتنی. تا اینکه یک روز چله تابستان چهار نفری از شهر بیرون زدیم؛ تلاشی برای کشف دنیای جدید. شاید اولین سفری بود که بزرگترها را قائل گذاشتیم و به سمت کوهستان رفتیم. بلندترین نقطه اش را که در دیدمان بود نشان کردیم. البته تجهیزات خاصی همراهمان نبود و اصلاً لزومش را نمی دانستیم.

ابتدای راه در یک قهوه خانه کوهستانی صبحانه خوردیم. توجه همه را با شلوغ کاریمان جلب کردیم. صاحب قهوه خانه را مش قاسم صدا می زدند. دوباره که راه افتادیم هنوز صبح بود. به چیز دیگری غیر آن نقطه فکر نمی کردیم. سختی مسیر با حرف زدن و خندیدن طی می شد. کوهپیمایی ما هفت ساعت طول کشید و عاقبت چهار بعداز ظهر به قله رسیدیم. از شادی این فتح در پوست خود نمی گنجیدیم که ناگهان درون یک شکاف مقداری برف پیدا کردیم. بال در آوردیم. کیسه پلاستیکی در جیبم بود. برف ها را داخل آن ریختم و کیسه را در کلامم

جا دادم. روی قله - که بعدها فهمیدیم نامش دوزین است - تازه فهمیدیم برگشتنی هست و ما حساب این جایش را نکرده ایم. انرژی مان ته کشیده بود و حالا فقط می خواستیم برگردیم خانه. کم کم هوا تاریک می شد. غذایمان هم ته کشیده بود. چند بار راه را اشتباه رفتیم. به گریه افتاده بودیم. صدای زوزه جانوران، تاریکی و گرسنگی همه فشار می آورد. چهار، پنج ساعتی که رفتیم، کورسوی نوری را دیدیم. همان قهوه خانه صبح بود. با مشت به در کوبیدیم. مش قاسم در را باز کرد. با قیافه ای برافروخته نگاهمان کرد. پرسید چند تا بچه این وقت شب اینجا چه می کنید؟

کمی که گذشت ما را یادش آمد. پرسید کجا بوده ایم که ما با دست قله را نشان دادیم. باورش نشد که تا آن بالا رفته ایم. فکر می کرد دروغ می گوییم. ناراحت شدیم. چیزی به ذهنم رسید؛ کیسه پربرف را از کلاه در آوردم و محکم کوبیدم روی میز؛ یعنی که ما آن بالا بودیم. این هم برف است. مش قاسم برف را با تعجب نگاه کرد و یکباره بغلمان کرد و بعد هم کمی دعویمان کرد که چرا اینقدر دیر برگشتید و خطرناک بود. غذایی گرم برایمان آورد و خودش ما را رساند. بعدها فهمیدیم چه کار خطرناکی کرده ایم و از آن زمان تا امروز دیگر کوه را رها نکرده ایم و هنوز هم که یاد آن دوران می افتم، حالی به حالی می شویم. ■



{یادش} ما امشب می میریم!

● محمدحسین بدری

چقدر می گوید نمی دانم، نیم ساعت، یک ساعت،
فوقش دو ساعت.

حمیدرضا می گوید فوقش دو ساعت؟ توی این برف؟ در ماشین را باز می کنم، پا که زمین می گذارم، خرت تا زانو فرو می رود. برمی گردم سمت حسن که «گفتی چقدر؟». حمیدرضا گیر داده که بمانیم توی ماشین، بالاخره یک طوری می شود. حرفش بی ربط تر از آن است که کسی جوابش را بدهد. راننده، ماشین را خاموش می کند و راه می افتم. هر قدم، پایمان را از وسط برف بیرون می کشیم و دوو جب جلوتر دوباره پایمان تا زانو فرو می رود. می گویم: «حسن، یه چیزی ببرسم، ناراحت نمی شی؟». خودش می گوید: «آن وقت که ما آمدیم، جاده باز بود...!»

هفت، هشت دقیقه ای که می رویم برف کمتر می شود. اما پاهایم یخ کرده و به زور جابه جا می شود. لباس زیاد پوشیده ایم ولی توی همین چند دقیقه گرمای لباس ها کفاف نمی دهد. دست هایم یخ کرده، با آرنج می زنم به حمیدرضا، به حسن می گویم: «حسن، ببرسم؟ ناراحت نمی شی؟»

نیم ساعت است که راه می رویم. خبری نیست؛ حتی از نور چراغی که نشانه ای از روستایی باشد. پاهام تا بالا یخ کرده. وضع پچه ها هم بهتر از من نیست؛ حمیدرضا، حسن و مهدی که راننده است. می گویم «ما امشب می میریم!».

□ نور چراغ های ماشین می افتد کف پر از برف جاده، روی صخره های سمت راست که تیغه بلندی است تا آنجا که برف می ریزد پایین و روی شاخه درخت هایی که روی سرآشویی سمت چپ تکان می خورند. بخاری ماشین را خاموش کرده اند که بنزین کمتری مصرف شود و خدای ناکرده توی راه نمانیم. جاده یک بخش در منطقه ارس را به روستاهایی که در یک مسیرند وصل می کند. حسن گیر داده که نمی دانید، یک جاهایی هست که به عمرتان هم ندیده اید. قبلا خودش توی اردوهای جهادی دانشگاه آمده اینجا را دیده. با آب و تاب تعریف می کرد که چه آب و هوایی. تابستان بوده، توی تعطیلی دانشگاه آمده اند چند روستای منطقه ارس را دیده اند و وضع مردم را و... ما هم همین حرف ها خاممان کرد که راه بیفتیم وسط کوه و کمر. فقط یک فرق ساده هست که ما وسط زمستان آمده ایم و برف امان جاده و ماشین و ما را بریده.

هر چند دقیقه دستش را به طرف تاریکی دور دست می گیرد که اینجا درخت چی هست و آن پایین توی دره ای که هیچی ازش پیدا نیست، چه آب زلالی رد می شود. وسط حرف های حسن ماشین گیر می کند. راننده -مهدی نام- می گوید حتما درختی چیزی وسط جاده هست. نمی بینیم؛ آن قدر که برف از آسمان می آید. حسن شروع می کند که چیزی نمونده، فوقش پیاده می رویم. می پرسیم

به سمت نور چراغ که حالا چندتای دیگر هم کنارش به چشم می آیند.
سگ آمده بیرون و ما را دیده است. از دور پارس می کند. لابد می پرسد کی هستیم؟ نزدیک تر می دود به سمت ما. حمیدرضا می گوید سگ آدم را بخورد، بهتر است که به حرف حسن اعتماد کند. جلوی در خانه دست هایمان تکان نمی خورند؛ پاهایمان هم. حسن خودش را می زند به در، در آهنی دو تکه صدا می کند. مرد خانه داد می زند و صدای پایش نزدیک می شود. در را که باز می کند، حسن بی حس و حال می افتد توی حیاط خانه؛ جلو پای پیرمرد. ■

سر تا پایمان را برف پوشانده. حمیدرضا شوخی از سرش پریده، می گوید «حسین، از کجا گفتی من هم به دلم افتاده. باور کن امشب می میریم». حسن ساکت شده و آرام تر از بقیه راه می افتد. فقط خط جاده دیده می شود. یک طرف کوه با دیواره تیغه ای و آن طرف، دره ای که چیز زیادی ازش پیدا نیست. ۶۰-۵۰ متر جلوتر، جاده می پیچد به راست. حسن می گوید: «من تا سر پیچ می آیم. اگر چیزی پیدا نبود، دیگر راه نمی آیم». وضع بدتر از آن است که کسی چیزی بگوید. چند دقیقه بعد از سر پیچ نور چراغی دیده می شود و پارس سگی. از همان جا با بدبختی سرازیر می شویم



وب گشت

معرفی کوتاه برای سایت آمازون

سریع بزرگ شو

● علی فارسی نژاد

□ جف بزوی ۳۰ ساله فارغ التحصیل پرینستون و معاون شرکتهی آبرومند بود که می توانست به حقوق بازنشستگی و بیمه اش دلخوش باشد اما پس از آنکه روزی در سایتی خواند که اینترنت تا چند سال بعد ۲ هزار درصد رشد خواهد داشت، دلش می خواست مثل ارشمیدس لخت بپرد بیرون و فریاد بزند یافتم؛ چون به نظرش فرصتی عالی بود که بزرگ ترین فروشنده اینترنتی شود. طرح تجاری خود را برای آمازون آماده کرد و ۲۰ چیزی را که می شود در اینترنت فروخت فهرست کرد. کتاب به دلیل تنوع عنوان، قیمت کم و بازار گسترده انتخاب مناسبی بود. پدرش از اینکه می دید دارد کار نان و آبدارش را راه می کند تا شرکتهی که معلوم نبود قرار است چه بکند راه ببندازد، کمی دلخور

بود. با این وجود ۳۰۰ هزار دلار اولیه برای شروع کارش را که برای بازنشستگی و سرپیری کنار گذاشته بود به او قرض داد. جف به سیاتل رفت که قطب کامپیوتر بود و دفتری گرفت که دو اتاق بیشتر نداشت. با دوستانش گاراژ را هم تمیز کردند و چند سرور در آن گذاشتند. چون پول برای خرید میز و صندلی نداشتند خودشان از درهای چوبی میزهای ساده ای درست کردند. سال ۱۹۹۵ تجارتی جدید متولد شده بود. اسم بلندترین رودخانه دنیا، آمازون را روی سایتشان گذاشتند. آمازون در مدت کوتاهی مرز یک میلیون بازدیدکننده را پشت سر گذاشت. گرچه با عنوان کتابفروشی شروع به کار کرد اما در طول چند سال گذشته آمازون آن قدر تغییر ماهیت داده که دیگر به دشواری می توان

سایت علاوه بر مدلی برای کتابفروشی
آن لاین نمونه خوبی از وب ۲ هم هست.
که بعد از وارد شدن خودش راهنمایی کرده
که ما جست و جویمان را بر اساس نظراتی
که به کتاب های دهیم تنظیم می کند

گفت الان چه ماهیتی دارد و چه است. آمازون تقریباً در همه بخش های صنعت کتاب حضور دارد و رقیب جدی ای برای ناشران سنتی شده است. در حوزه کتاب های الکترونیکی، آمازون فقط فروشنده نیست بلکه کل رسانه را در اختیار دارد. جف بزوی شعار سریع بزرگ شو با اینکه حالا میلیاردر شده، باز رویاهایی نو در سر دارد.

■ معرفی سایت

اگر آن قدر اهل مطالعه و پژوهش هستید که ترجیح می دهید کتابی را به زبان اصلی اش بخوانید تا اینکه صبر کنید ترجمه دست و پاشکسته ای از آن به بازار بیاید یا اصلاً نیاید، سایت آمازون دات کام صفحه وب مورد علاقه شما خواهد بود. بهتر است ابتدا چند ثانیه وقت بگذارید و ثبت نام مجانی سایت را که برایش فقط یک ای میل باید وارد کنید، انجام دهید تا بتوانید از امکانات بیشتری استفاده کنید. با ثبت نام، در واقع تاریخچه جست و جویهای شما در آمازون

ثبت می شود و هر بار احساس می کنید بیشتر به کتاب مورد علاقه تان نزدیک شده اید.

صفحه آمازون دات کام را که باز می کنید بالای چپ صفحه لوگوی لبخند آمازون را می بینید. درواقع آمازون به عنوان مشتری مدارترین شرکت دنیا با لبخند می خواهد نشان دهد که رضایت مشتری، اصلی ترین ماموریتش است. مدت هاست که در صفحه اصلی تبلیغ کیندل قرار دارد که ابزار کتابخوان الکترونیکی آمازون است. صفحه اصلی بخش های مختلفی از کتاب تا لوازم آشپزی دارد. وارد بخش کتاب که بشوید، جست و جوی پیشرفته، گشتن موضوعات، تازه ها و کتاب های درسی از عناوین ثابت بالای صفحه هستند.

اگر عنوان کتاب را نمی دانید و می خواهید گشتی در عالم کتاب بزنید، می توانید از جست و جوی موضوعی استفاده کنید و مثلاً ببینید در حوزه معماری چه کتاب های جدیدی منتشر شده اند. بخش موضوعی همیشه به شکل ستونی در سمت چپ تمام صفحات بخش کتاب قرار دارد. بخش توصیه های خود سایت همان اول که وارد می شوید اعلام می کند فلانی! توصیه ای برای شما داریم. آمازون براساس علایق شما و سابقه جست و جو و خریدتان هر روز توصیه های جدیدی برای شما در آستین دارد. در همین صفحه اول کتاب می توانید کتاب های پرفروش سال و ماه را ببینید و بفهمید الان همه چه می خوانند و از اظهارفضلی روشنفکرانه در یک مهمانی عقب نمانید؛ مثلاً این روزها این فهرست نشان می دهد که کتاب های «خاطرات سارا پلین» و «نماد گمشده» دن براون به ترتیب پرفروش ترین ها بوده اند.



یک امکان جالب دیگر که با آمازون پدید آمده این است که خریداران و خوانندگان می توانند در مورد کتاب‌ها نقد و نظر دهند و بر فروش آنها تاثیر بگذارند

کن است که عبارات کلیدی کتاب را فهرست کرده. در بخش نقل قول‌ها هم اسم کتاب‌هایی که به این کتاب اشاره کرده‌اند، آمده.

یک امکان جالب دیگر که با آمازون پدید آمده و خریداران کتاب را از جمله مصرف‌کنندگان صرف در آورده، این است که خریداران و خوانندگان می‌توانند در مورد کتاب‌ها نقد و نظر دهند و بر فروش آنها تاثیر بگذارند. شما می‌توانید به کتاب‌ها بسته به اینکه چقدر از آنها خوششان می‌آید یا آنها را خوب می‌دانید، از یک تا پنج ستاره بدهید و نظر خود را در مورد کتاب روی سایت بگذارید. ناطور دشت از پنج ستاره، چهار ستاره گرفته بود و حدود ۳ هزار نقد در موردش وجود داشت که طیف گسترده‌ای را - از شیفتگان این کتاب تا کسی که معتقد بود این هم از آن کلاسیک‌هایی است که سیستم به ما چپانده - در بر می‌گرفت. در واقع آمازون علاوه بر مدلی برای کتابفروشی آن لاین نمونه خوبی از وب ۲ هم هست. در صفحه اول بعد از وارد شدن خودش راهنمایی کرده است که ما جست و جویمان را بر اساس نظرات و برچسب‌هایی که به کتاب‌ها می‌دهید تنظیم می‌کنیم. دنیایی را تصور کنید که در آن صنعت نشر، دو قطب داشته باشد: یکی کانون ادبی متعارف که انتشارات جریان اصلی بر آن حاکم است و جوایز پرزرق و برق و نام‌های بزرگ خود را دارد و یکی هم کانونی جدید که کتاب‌ها با استفاده از فناوری‌های وب ۲ و نظرو برچسب خوانندگان به شهرت و معروفیت می‌رسند. امید می‌رود این دو کانون هم افزایی داشته باشند و همدیگر را تقویت کنند. ■

یک کلمه کل کتاب را خواند. در حال حاضر ۲۵۰ هزار عنوان کتاب در این برنامه هستند. برای اینکه کپی‌رایت نقض نشود صفحات به صورت تصاویر غیر قابل ذخیره هستند که نمی‌توان آنها را چاپ کرد (که البته با ترندهایی می‌شود). پایین که می‌رویم به عنوان «مشتریانی که این کتاب را خریده‌اند این کتاب‌ها را هم خریده‌اند» بر می‌خوریم که سرنخ بسیار خوبی است برای ورود به دهلیزهای تودرتوی ادبیات و جالب است که ببینید با چه تعداد زیادی آدم همفکر هستید؛ مثلاً خوانندگانی که ناطور دشت را خریده بودند این کتاب‌ها را هم خریده‌اند: گتسی بزگ، موش‌ها و آدم‌ها، کچ ۲۲، کشتن مرغ مقلد و سالار مگس‌ها. با گرداندن چرخک موس و پایین رفتن در صفحه به ترتیب اینها را می‌بینیم: نظر سردبیر یا نظر رسمی آمازون در مورد کتاب؛ مشخصات کتاب: ناشر، شماره شناسایی، تعداد صفحه، قطع، وزن، ابعاد که وزن زیادش می‌تواند هزینه پستی‌تان را زیاد کند. بخش درون کتاب مفصل‌تر همان توی کتاب را نگاه

گذاشته‌اند می‌بینید. اگر می‌خواهید تادو، سه روز دیگر (در ممالک راقیه البته) خواندن ماجرای هولدن کالفیلد را شروع کنید، می‌توانید با یک کلیک کتاب را به گاری خریدتان اضافه کنید. روند خرید هم جالب است. دنبال یک کتاب می‌روید اما وقت خرید، آن قدر پیشنهاد می‌دهد که مثلاً اگر یک کتاب دیگر هم بخری، جفتشان را نصف قیمت می‌دهیم که وسوسه می‌شوی. اغلب کتاب‌ها هم ۱۰ تا ۳۰ درصد تخفیف دارند.

اما اگر از حلو به بوی آن هم قانع می‌شوید، امکانات جالبی برای سرک کشیدن به محتوای کتاب برای شما در نظر گرفته شده است. بالای تصویر جلد کتاب نوشته شده «کلیک کنید تا داخل کتاب را ببینید». در اینجا چند انتخاب دارید: «فهرست، روی جلد، پشت جلد و جست‌وجو در کتاب»؛ مثلاً با کلیک روی «مرا متعجب کن» صفحه‌ای تصادفی از کتاب را می‌توان دید. از کتاب ناطور دشت هشت صفحه‌اش را می‌شود خواند. اگر اکانتی داشته باشید که با آن حداقل یک کتاب خریده باشید، می‌توانید از جست‌وجوی داخل کتاب استفاده کنید و با وارد کردن کلمه کلیدی مورد نظرتان متن کتاب‌ها را برگردید. گاه می‌شود با جست‌وجوی

اما اگر عنوان دقیق کتاب یا مثلاً کلمه اولش را می‌دانید دست به کار شوید. عنوان را در نوار مخصوص جست‌وجو با قابلیت تکمیل خودکار متن بنویسید. گاه با تایپ چند حرف، کتاب مورد نظرتان پیدا می‌شود. برای کتاب «ناطور دشت» با تایپ حروف catch عنوان کامل کتاب catcher in the rye آمد. خب کتابتان پیدا شد. به صفحه ناطور دشت که بروید ابتدا عنوان کتاب و عکس جلدش را به همراه عکس‌های دیگری که مشتریان از کتاب



{ تاکسی نوشت

صدای خیس سه تار

● محسن حسام مظاهری

□ از سید خندان تا میر داماد

سوار می شود و می نشیند کنارم. اول کمی نگاهش می کنم که مطمئن شوم خودش است.

- ببینم، تو همونی نیستی که چند دقیقه پیش سر سهروردی ساز می زدی؟

- چرا خودمم.

لهجه دارد ولی نمی فهمم مال کجاست.

- پس چی شد؟ راهی شدی!

- اونجا فایده نداره. می خوام برم خط میر داماد به محسنی. الان غروب می شه شلوغه. بهتر پول می دن.

زیپ کاپشنش را بالا می کشد. سه تارش را محکم بغل می گیرد و به بیرون پنجره خیره می شود.

- مال خودته؟

به جای من به سه تارش نگاه می کند و پاسخ می دهد.

- آره.

دل و دماغ حرف زدن ندارد انگار. می خواهم به حرفش بکشانم. می گویم:

- ساز خوبیه سه تار. من خیلی خوشم می یاد ازش. ساز تنه اییه.

کمی مکث می کنم.

- واسه خودتم می زنی؟

- آره. بعضی وقتا.

- مثلاً کی ها؟

- وقتی دلم می گیره. می رم به گوشه؛ پارکی، جایی، می زنم؛ می زنم که دق نکنم.

چند لحظه ای به سکوت می گذرد. می گویم:

- تو این بارون سازت خیس می شه که. طبله می کنه، خراب می شه.

- می دونم. ولی خب چی کار کنم. زنم از کجا بیمار بخورم؟ صابونه که این حرفا سرش نمی شه. سر برج ۲۰۰ تومن اجاره شو می خواد.

جوانک راننده که از توی آینه شاهد گفت و گوی ماست می پرد وسط بحث:

- خونه ت کجاس مگه؟

- خزانه.

- زن گرفتی؟

- آره.

- بچه چی؟ داری؟

این را من می پرسم. خنده ای آرام می خزد روی لب هاش.

- دوتا؛ پسره پنج سالشه و دختره هم داره می ره سوم ابتدایی.

- واسه زن و بچه هاتم ساز می زنی؟

سر تکان می دهد که یعنی آره.

می خواهم بگویم کمی برایمان بزند، که نمی گویم.

نگاهم سر می خورد روی سه تارش.

-!! این سازت چرا این طوریه؟! یه سیم کم داره که!





اینجا می‌رسد به تلخی پوز خند می‌زند و آهی می‌کشد و سر تکان می‌دهد. مرد سیبیلو تازه متوجه می‌شود که سوتی داده؛ سریع خودش را جمع و جور می‌کند:
 - نه اینکه خیال کنی وضعم تویه و پولم از پارو بالا می‌رها!
 دیگر فایده‌ای ندارد. تارزن آهش را کشیده! دو قطره باران که می‌آید خیابان‌ها می‌شود پارکینگ. نیم ساعت طول می‌کشد تا برسیم سر میرداماد. می‌رسیم سر میرداماد. تعارف می‌زند که کرایه من را هم حساب کند. تشکر می‌کنم. اسکناس مجاله را می‌گیرد.
 طرف جوانک راننده. نمی‌گیرد.
 - برو! مهمون باش! فقط جلدی ببر که افسر داره می‌یاد!
 جلد می‌پرد؛ با سه تارش که به باران عادت دارد. ■

- آره. خیلی خوشگل بود. با هزار بدبختی خریده بودمش. هنوزم دارم ماهی ۵۰ تومن قسطاشو می‌دم.
 - خب، چی شد مگه؟
 - گرفتنش ازم.
 - کیا؟
 - بهزیستیا. خودمم دوماه فرستادن زندون.
 - [...] آها! واس چی آخه؟ به چه جرمی؟
 این را راننده می‌پرسد.
 - هیچی؛ ساز زدن. به‌اش می‌گم خب من چی کار کنم؟ برم دزدی کنم خوبه؟ می‌گه آره. عرضه‌شوداری برو دزدی ولی ساز حق نداری بزنی! دوماه که تموم شد، هر چی التماس شونو کردم سازمو ندادن.
 - خب، بعدش؟
 - یه کسی که وضعمو دید، ۱۲۰ تومن داد و این سه تارو برام خرید، داد دستم.
 - کی؟
 به جای او، باز مرد سیبیلو جواب می‌دهد:
 - یه آدم خیر، یه با معرفت.
 - آره. خدا خیرش بده. نمی‌شناختمش. اگه این نبود که می‌مردیم از گشنگی.
 جوانک راننده پوز خندی می‌زند و می‌گوید:
 حالا شم دیر نشده. یه خورده صبر کن! یه چندوقت دیگه همه‌مون باهم ایشالاریق رحمتو سر می‌کشیم! بذار این سوپسیدا رو و وردارن، اون وقت می‌بینی.
 مرد سیبیلو خیلی شمرده و آرام با لحن تمسخرآمیزی پاسخ می‌دهد:
 - من اون اظهارنامه رو هم پر نکردم. واسه چندرغاز که می‌خوان بدن یا ندن باید مث این گداها و کولیا بدویم دنبالشون. اصلاً نخواستیم؛ ارزونی خودشون!
 مرد تارزن ساکت است و می‌شنود. حرف که به

یه کسی که وضعمو دید این سه تارو برام خرید، داد دستم. خدا خیرش بده. اگه نبود که می‌مردیم از گشنگی. جوانک راننده پوز خندی می‌زند و می‌گوید: حالا شم دیر نشده. یه چندوقت دیگه همه‌مون باهم ریق رحمتو سر می‌کشیم! بذار این سوپسیدا رو و وردارن...

- آره. خودم کم کردم. الان شده دوتار.
 - نه بابا! مگه بلدی؟
 - ما خونواده‌مون همه ساز می‌زدن؛ بابام، بابابزرگم، همه‌شون.
 - کوکش چی؟ خودت می‌کنی؟
 مرد میانسال سیبیلویی که جلو نشسته به حرف می‌آید و با خنده می‌گوید:
 - نه! کوکش دست صابخونه‌س.
 و می‌خندد. جوانک راننده می‌پرسد:
 - گفتی اصلیتون مال کجاس؟
 - شمال؛ طرفای نور.
 - اونجا رو که می‌گن خوب رسیدن به‌ش؛ آبادش کردن که. به شماها نرسیده لایه!
 جوانک می‌خندد. تارزن اما ساکت است. می‌پرسد:
 - فقط همین سه تار و دوتارو بلدی؟ ساز دیگه چی؟
 - نه؛ اینو تازه چار پنج ماهه می‌زنم. قبلاً یه آکاردئون داشتم.
 - ای‌ول! لابد همه‌شم «سلطان قلب‌ها» می‌زدی باش!

پروندهٔ باز

چندروایت معتبر درباره کلاس‌های آموزش نویسندگی

اکابر داستان‌نویسی

به کوشش محمدحسین بدری

کلاس‌های داستان‌نویسی در کشورهای معروف دنیا برگزار می‌شوند و سابقه این ماجرا در ایران هم وجود دارد. از کلاس‌های نویسندگی و ادبیات داستانی در اروپا، تا دوره‌های پر تعداد «نویسندگی خلاق» در آمریکا، تا همین کلاس‌های داستان‌نویسی کانون پرورش فکری و حوزه هنری و خیلی جا‌های دیگر، سعی می‌کنند در کلاس و کارگاه – اسمش چه فرقی می‌کند؟ – به خلق الله علاقه مند چیزهایی یاد بدهند که بتوانند داستان‌هایشان را بنویسند.

جلسه‌هایی هم هست که نویسنده‌ها توی دفتر و خانه و این‌جور جاها برگزار می‌کنند تا با آموزش و تمرین و کارگاه، داستان‌نویس‌های نسل بعد را به کتاب‌خوان‌ها معرفی کنند. موضوع پرونده این شماره همین است؛ این کار شدنی است یا نه؟

۱۴۸	من مریدم تو مراد نقش استاد و نظرگاه او در نتیجه کارگاه‌های داستان
۱۵۰	آنگاه نویسنده شدم! خاطره‌هایی از دوره نویسندگی خلاق
۱۵۴	این آموزش‌ها باید دانشگاهی شود گفت‌وگو با جواد جزینی درباره کلاس‌های داستان‌نویسی ایرانی
۱۵۶	تحمل نویسنده‌ها کم است چند کلمه با محسن پرویز، معاون فرهنگی وزارت ارشاد:
۱۶۰	نوشتن تزریقی نیست امیرحسین فردی
۱۶۸	حکایت شمع‌سازی، گل‌چینی و داستان خوب و بد کلاس‌های داستان‌نویسی
۱۷۰	پشت نیمکت آموزش داستان هر آدم کلاسی دارد!
۱۷۴	تدریس‌های آقای ابوالمشاغل سعید کیایی
۱۷۶	ادبیات داستانی آموختنی است؟ بخشی از سخنرانی رضا امیرخانی در جشنواره ادبیات داستانی بسیج کرمان

تصویرسازی‌ها: محمد مهدی رمشانی

حاصل مرید پروری و مرادسازی، کاسه‌های پلاستیکی شبیه هم است؛ یکی کار بقیه را انجام می‌دهد، نویسندگانی متوسط که جریان ادبی تولید نکردند که اگر می‌توانست مرادشان تولید کرده بود



اکابر داستان نویسی ۱

نقش استاد و نظر گاه‌ها در نتیجه کار گاه‌های داستان

من مریدم تو مراد

● مهدی قرلی

□ غم‌نان و غم‌نامه فراوان

دوستی داشتم، معلم، دوست معلم من از دبیرستان خودمان شروع کرد و بعد از کمی آزمون و خطا یاد گرفت چطور باید معلم باشد! بعد از آن رفت به مدارس غیرانتفاعی تا از آنچه بلد شده بود به صورت غیرانتفاعی استفاده کند. بعدتر فهمیدم او حرفه‌ای‌تر شده و هر چیزی را در کلاس‌های مدرسه یاد نمی‌دهد؛ بعضی قسمت‌ها را می‌گذارد برای پدر و مادر دانش‌آموزهایی که می‌خواهند فرزند دلبندشان اینشتین شود. رفیق ماسه شیف‌ت کار می‌کرد و شیف‌ت سومش کلاس‌های خصوصی بود برای اینشتین‌ها. حرف، حرف کلاس و

آموزش نیست، حرف پول است. وقتی معلم قرار است نانش را از کلاس در بیاورد، باید بتواند آنچه بلد است، به بهترین قیمت بفروشد، حتی شاید چند بار بفروشد! بعضی کلاس و کارگاه‌ها جنس و جنمشان پولی است، پس باید کلاس داستان نویسی یک را بگذارند، بعد کلاس داستان نویسی دو، بعد مکاتب ادبی یک، بعد مکاتب ادبی دو، بعد داستان‌های دوره مشروطه، بعد داستان‌های دوره اسماعیلیان، بعد داستان‌های فلاں کشور و ادبیات بهمان قاره و... لابد دسته‌بندی داستان‌های پلیسی، حادثه‌ای، عشقی، هنری، کوتاه کوتاه، بلند بلند، بلند کوتاه، آب‌دوغ‌خیاری و... هم از زیر دست کسانی درمی‌آید که برایشان خوب است کلاس‌های داستان زیاد شود. راستش از توی این کلاس‌ها و کارگاه‌ها چیزی در نمی‌آید که اگر درمی‌آمد الان باید سیل نویسنده، این مملکت و حتی ممالک دیگر را با خودش می‌برد.

■ مرید و مرادبازی

بعضی کارگاه‌های داستان البته نان‌دانی نیستند؛ یعنی بود و نبودشان به شکم و گرسنگی کسی کاری ندارد ولی هنوز کارکردهای جدی‌ای برای استاد دارد. در چندین دوره‌ای که خودم نقش گر داندنه کلاس و کارگاه داستان را داشته‌ام، یکی از قرارهایی که با نویسندگان جوان‌تر داشتم این بود که از کلمه استاد استفاده نکنند و اگر استفاده می‌کردند جریمه می‌شدند. یک بار یک نفرشان گفت در کلاس فلاں شخص هم شرکت می‌کرده ولی آنجا جریمه می‌شدیم اگر آن فلاں شخص را استاد صدا نمی‌زدیم. آنچه در بعضی از کلاس‌های داستانی بین هنر جو و معلم اتفاق می‌افتد چیزی بیش از این نیست که معلم حس استاد بودن را در زندگی‌اش ارضا کند و تمام کمبودهایی که از ناحیه ادبیات متوجه‌اش شده، در این جلسات یکباره جبران نماید. لذا این جلسات بیشتر به سمت مرید و مرادبازی

کشیده می‌شود و حتی اگر مراد مورد نظر چیزی برای ارائه به مریدانش داشته باشد آنها را در نهایت تبدیل به کسی مثل خودش می‌کند؛ درست مثل یک کارخانه کوچک که کاسه‌های پلاستیکی تولید می‌کند که همه شبیه هم هستند و حداکثر رنگشان با هم فرق می‌کند. کم‌کم این حلقه‌ها داستان می‌نویسند که دل همدیگر را و دل مرادشان را به دست بیاورند و شاد کنند و وقتی مخاطبان و مردم، آثارشان را نمی‌پسندند، عوض اینکه عیب را در همان مرید و مرادبازی و حلقه‌های بسته‌ای جست‌وجو کنند، مردم را به ادبیات نفهمی متهم می‌کنند و در نهایت مجبور می‌شوند ادبیات را هم دسته‌بندی کنند، مثلاً به ادبیات عامه‌پسند و خواص‌پسند که یعنی اگر عوام کار ما را نمی‌پسندند ولی خواص به اتفاقاً همان رفقای هم‌پایه هستند که می‌فهمند و باز البته در فهمیدن همان رفقا هم بحث هست و این بحث بماند برای بعد. خلاصه این مرید پروری و مرادسازی کاسه‌های پلاستیکی شبیه هم است که یکی‌شان کار بقیه را انجام می‌دهد، نویسندگانی همیشه متوسط که هیچ‌وقت جریانی ادبی تولید نکردند که اگر می‌توانست مرادشان تولید کرده بود.

■ چه کسی دنبال چه چیزی است؟

مهم‌ترین سوالی که در تشکیل کلاس‌ها و کارگاه‌های داستان باید جواب داده شود این است که چه کسی به این کلاس نیاز مند است؟ استاد یا هنر جو؟ این استاد است که می‌خواهد نانش را در بیاورد پس محتاج کلاس است یا هنر جو؟ این استاد است که می‌خواهد حس خود که بی‌نی‌اش را ارضا کند یا هنر جو؟ اگر هنر جو احتیاج به این جلسات دارد این احتیاج از کجایش سرچشمه دارد؟ آیا می‌خواهد از خانه به بهانه‌ای بیرون بیاید و باید برای پدر و مادر سخت گیر بهانه‌ای جور کند؟ یا چون دانشگاه قبول نشده است افتاده به جان کلاس‌های مختلف هنری و فنی؟

دوره‌های خلاق نویسندگی کشورهای انگلیسی زبان در سه مورد با کسی شوخی ندارد؛ اول اینکه استاد این دوره‌ها یک نویسنده باز نشسته است؛ یعنی دوران نویسندگی پرفروغی را از سر گذرانده و دیگر نه عشق پول دارد به آن معنا، نه عشق شهرت. وقتی حرفی می‌زند هم حرف دهانش را می‌فهمد. دوم اینکه هنر جو‌ها باید اثر چاپ شده داشته باشند؛ یعنی باید قبلاً چیزهایی نوشته باشند که یک ناشر حاضر شده باشد چاپشان کند یا حداقل یک مجله، هر چند بی‌نام و نشان باشند. در کشور ما اگر کسی نوشته‌اش جایی چاپ شود دیگر خدا را هم بندگان نمی‌کند، چه برسد به شرکت در کلاس آموزش داستان! و سوم اینکه این کلاس‌ها عموماً در دانشگاه‌ها یا تحت نظر دانشگاه‌ها برگزار می‌شود. ساده‌ترش می‌شود اینکه یک عده که تقریباً بلد هستند بنویسند از تجربیات چند نفر که خیلی بلد هستند بنویسند در محیطی آکادمیک استفاده می‌کنند تا آنها هم بهتر از آنچه می‌نوشته‌اند بنویسند بی‌آنکه هویت نوشتاری‌شان تغییر کند. یعنی محصولات این دوره‌ها همه یک شکل نیستند. حالا با این وصف فکر می‌کنید توی ایران بشود کلاس و کارگاه مناسب پیدا کرد؟ باید دوباره اعتراف کنم در بعضی از کلاس‌ها و کارگاه‌ها نقش معلم را بازی کرده‌ام ولی صادقانه چون نه خودم آنچنان که باید استاد بوده‌ام و نه هنر جو‌ها آنچنان که باید هنر جو بوده‌ام، در تمام طول دوره سعی می‌کنم فقط چند شرط را با ایشان عملی کنم؛ اول اینکه نه به من و نه به هیچ کس دیگر در زمینه نوشتن استاد نگویند تا هم خودشان هیچ وقت تبدیل به مرید نشوند و هم دیگران را تبدیل به مراد نکنند. دوم اینکه به خودشان قول بدهند هر روز کتاب بخوانند و سوم اینکه به خودشان قول بدهند هر روز بنویسند حتی اگر شده خاطرات روزانه‌شان را. منصف باشید، اگر کسی به همین دوسه قول و قرار را عمل کند، نویسنده نمی‌شود! ■

آکا بر داستان نویسی ۲

خاطره‌هایی از دوره نویسندگی خلاق

آنگاه نویسنده شدم!

● لئونارد بی شاپ



□ وقتی کار نویسندگی را شروع کردم، از همه بی تجربه‌تر بودم. بعد از راحت شدن از دبیرستان، بیکار بودم. بعد از مدت‌ها دوره‌گری و کارگری به نیویورک برگشتم چون احساس می‌کردم آدم بدشناسی هستم. چند بار نزدیک بود فلج یا کشته شوم.

تصمیم گرفتم آدم درستی باشم. تنها دارایی‌ام یک فندک، یک ساعت جیبی، ۳۲ دلار پول و یک ماشین تحریر قراضه بود. به آپارتمان مادرم در آستوریا اثاث کشی کردم و دنبال کار گشتم. فقط کارهایی به من می‌دادند که معمولاً به آدم‌های کودن می‌دهند. آخر هم کارمند انبار یک شرکت کشتیرانی در نزدیکی ایستریور شدم. یک شب برادر بزرگم، پدرم را که اسلحه به دست در راهروی تاریک پنهان شده بود، پیدا کرد. پدرم منتظر بود مادرم از سر کار برگردد و او را بکشد. پدرم را آرام کردیم و اسلحه‌اش را گرفتیم. اما به پلیس خبر ندادیم، چون او را برای همیشه به زندان می‌انداختند. پدرم معتاد و همیشه خمار و افسرده بود. فکر می‌کرد مادرم با جدا شدن از او، بچه‌ها را از او گرفته است. قول دادیم اگر از کشتن مادر صرف‌نظر کند، شنبه‌ها به دیدنش برویم، برایش صبحانه آماده کنیم و با او درباره روزهای خوش گذشته گپ بزنیم، او هم قبول کرد. ده سالی می‌شد من هم در شرایط پدرم بودم. من جوان‌تر از او بودم؛ اما آدم خرد و له‌شده‌ای که جایی برای رفتن نداشت. دوره‌گرد بدبختی بودم، منتظر کامیون زباله‌ها که مرا با خود ببرد. تصمیم گرفتم از ماشین تحریرم استفاده کنم و نویسنده شوم. گفتم: «من نویسنده می‌شوم.» و شروع کردم. ۲۷ سالم بود و سواد مختصری داشتم. به‌ندرت روزنامه می‌خواندم و انگشتم را زیر کلمه‌ها می‌گذاشتم و بلند می‌خواندم تا بفهمم. افسرده،

خشمگین و زمخت بودم و تعداد کمی از مردم از من خوششان می‌آمد. به هر کس نگاه می‌کردم، فکر می‌کرد از او متنفرم. به یکی از موسسه‌های آموزش عالی رفتم که احتیاجی به زمینه‌های پیش‌دانشگاهی نداشت. مسئول پذیرش دانشکده از روی مدرک دیپلم من نفهمید بیشتر نمره‌های بالای من مربوط به درس حکاکی، فلزات، سیم‌کشی، چاپ، صحافی و نجاری است. چون دانش‌آموز سر به هوا و تخیلی بودم که فقط از پرسه زدن در خیابان‌های شرق نیویورک خوشم می‌آمد. به همین دلیل نظام آموزشی کشور سعی می‌کرد حرفه‌ای به من آموزش دهد که قبل از تبدیل شدن به یک آدم خطرناک از خیابان‌ها جمع شوم. بعد در کلاس‌های نویسندگی خلاق ثبت‌نام کردم و بلافاصله محو دانش هنر جوان و استادان نویسندگی شدم. با نویسنده‌هایی مثل ویلیام استایرون، ماریو پوزو، جوزف هلر، نورمن میلر، جیمز بالدروین، ونس بور جیلی، هاروی سوادوس، هایوم هیدن، جک کروک و تامس برگر مواجه شدم که اطلاعاتشان زیاد بود و خوب حرف می‌زدند. کنار آنها احساس کردم خیلی جوجه‌ام. روزها کار می‌کردم و کتاب می‌خواندم و شب‌ها می‌نوشتیم و بعد دستنویس‌هایم را ماشین می‌کردم و به دکتر چارلز گلیکزبرگ می‌دادم. دوست داشتم شیوه نوشتن صریح و منسجم را یاد بگیرم. می‌دانستم اگر از جمله‌های کوتاه استفاده کنم، کسی به من شک نمی‌کند و بی‌سواد‌ام را نمی‌فهمد چون جمله‌های کوتاه، دستور زبان زیادی ندارد. داستان کوتاه را با تعداد زیادی آجر و چند استانبولی ماسه و سیمان و منظره‌ای جذاب و نمایشی می‌نوشتیم. بعد دیوار آجری محکم و بلندی جلوی آن می‌کشیدم تا مردم را مجبور کنم برای دیدن پشت آن از دیوار بالا بروند.



با نوشتن داستان کوتاه را هم را پیدا کنم. احساس کردم فرصتی پیش آمده. کودن بودم اما احمق نبودم. یا باید جراتی به خرج می‌دادم و نویسنده بزرگی می‌شدم، یا نویسنده متوسطی می‌ماندم و زندگی را با جان کندن پیش می‌بردم. سری تکان دادم و گفتم: «بله، دارم یک رمان می‌نویسم».

قرار شد تا هفته بعد بخش‌هایی از رمانی که اصلاً ننوخته بودم برایش ببرم، قرارداد ببندم و پیش پرداخت بگیرم. آن زمان در آپارتمان سردی زندگی می‌کردم که آب داغ نداشت و دستشویی‌اش مشترک بود و ماهی ۱۲ دلار اجاره می‌دادم. یک هفته در آپارتمان ماندم و آن قدر نوشتم تا از خستگی روی زمین ولو شدم و خوابم برد. درباره خشونت، فقر، مشروب، مواد مخدر، بی‌رحمی و روزهای زودگذر عشق و شجاعت نوشتم. شخصیت اصلی داستان خودم بودم. رمان تمام شد؛ ۷۵ صفحه تایپ شده.

به دفتر نشر دایل رفتم و کاغذها را روی میز مسئول پذیرش پرت کردم و گفتم: «این کتاب را به آن یارو جوئل بده و اعصاب مرا خرد نکن...».

چهار روز بعد دعوتنامه‌ای از جورج جوئل به دستم رسید. از رمان خوشش آمده بود. قرارداد بستیم و هزار دلار به عنوان پیش‌پرداخت به من داد. دیگر نویسنده شده بودم. از آن روز کارهایم را در این جهت متمرکز کردم و سعی داشتم به هر چه که نویسنده‌ها دارند، دست پیدا کنم. یک سال و نیم بعد از بستن قرارداد- یعنی بهار ۱۹۵۲- اولین رمانم چاپ شد و منتقدان، کتاب را ستایش کردند و به نویسنده متوسط آثار پرفروش تبدیل شدم. ■

بخوانند. دکتر گلیکزبرگ کلمه‌های زشت نوشته‌ام را خط می‌زد و جای آنها ستاره می‌گذاشت. گاهی ستاره‌ها آن قدر زیاد می‌شدند که خواننده به سختی می‌توانست مفهوم نوشته را بفهمد.

سال ۱۹۵۰ دکتر گلیکزبرگ توانست بودجه انتشار مجموعه‌ای جیبی از داستان‌های هنرجویان را فراهم کند. بعضی نویسندگان این مجموعه، ویلیام استایرون، ماریو پوزو، تامس برگ و جک کروک بودند. داستان من هم در همین مجموعه چاپ شد؛ داستان «مرگ هنگام نوشیدن قهوه» درباره زنی که برای معشوق قبلی‌اش تعریف می‌کند چطور هنگام جدایی از او می‌خواسته خودش را بکشد و معشوق می‌گوید: «خره، هیچ کس آن قدر مهم نیست که برایش بمیری!».

دکتر این مجموعه داستان را برای ناشران مختلفی فرستاد. سه هفته بعد مدیران نشر برای تک‌تک نویسنده‌های آن داستان‌ها نامه فرستادند و وقتی برای صحبت تعیین کردند. برای من هم جورج جوئل مدیر نشر دایل، نامه‌ای فرستاد.

مردی کوتاه‌قد و شیک بود که موهای مشکی‌اش را به عقب شانه کرده بود. من خلال دندان می‌جویدم و سیگار می‌کشیدم. جوئل دستپاچه شد. مجموعه جیبی داستان روی میز بود. با انگشت اشاره کردم و گفتم: «داستان من هم توی این کتاب هست». سری به تصدیق تکان داد و گفت از داستانم خوشش آمده؛ «یک نیروی وحشی، قوی و زنده در اثر هست. معلوم است همین‌طور زندگی کرده‌ای. الان چه می‌کنی؟ رمان می‌نویسی؟».

تا آن وقت به نوشتن رمان فکر نکرده بودم. هنوز سعی می‌کردم

آدم خرد و له شده‌ای که جایی برای رفتن نداشت. دوره گرد بدبختی بودم. تصمیم گرفتم از ماشین تحریرم استفاده کنم و نویسنده شوم!

داستان‌ها، صحنه‌ها و قطعه‌هایی درباره اتفاق‌های گذشته زندگی، آدم‌هایی که ادیتشان کرده بودم و کسانی که مرا خرد کرده بودند. استادمان می‌گفت: «خام است، حتی می‌شود گفت زمخت و عامیانه است اما گزنده هم هست».

آدم باهوش، مقلد زیرک، فرهیخته دانشگاهی و صاحب‌سبکی نبودم. این محتوای نوشته من بود که در افسردگی عمیق و گرسنگی زیاد و تقلا برای زنده ماندن ریشه داشت و خواننده را متأثر می‌کرد و هنرجویان دیگر دوست داشتند نوشته‌هایم را



این کلاس‌ها آفت‌هایی هم دارند؛ آفت اول اینکه این عموما آکادمیک نیستند و هر کس با سلیقه، دیدگاه و گرایش‌های هنری خودش شاگرد تربیت می‌کند

جدی‌ای وجود ندارند. این آموزش‌ها محاسنی دارد و در کنار محاسن بسیار بزرگ و متنوع ممکن است آسیب‌هایی هم داشته باشند. حسن بزرگ این است که علاقه‌مندان داستان‌نویسی با پیدا کردن یک آدم باتجربه‌تر در کنار او قرار می‌گیرند و از اطلاعاتش استفاده می‌کنند و در پناه مشاوره با او ممکن است زودتر هم به موفقیت برسند و آثارشان مطرح و چاپ بشود و در معرض نقد و بررسی قرار بگیرد. در کنار آن، عیب‌هایی هم هست؛ ولی آن قدر در برابر حسن‌های آن کوچک هستند که می‌شود درباره آنها اغماض کرد که تا به حال هم اغماض کرده‌ایم.

این کلاس‌ها آفت‌هایی هم می‌توانند داشته باشند؛ آفت اول این است که این آموزش‌ها عموما آکادمیک نیستند و هر کس با سلیقه، دیدگاه و گرایش‌های هنری خودش شاگرد تربیت می‌کند. ممکن است بگوئیم در این کلاس‌ها آدم‌هایی شبیه مدرس آن تربیت می‌شوند، ولی این حرف غلط است. به دلیل اینکه هیچ نویسنده‌ای تکرارشدنی نیست؛ یعنی حتی کسی که تحت تاثیر شدید نویسنده‌ای باشد که مدرس اوست، باز با او تفاوت خواهد داشت. نکته دوم اینکه این تفاوت دائمی نیست. ممکن است در دوره ۲-۳ ساله شباهت‌هایی داشته باشد ولی همین که قدری پر بگیرد، خیلی زود از این وضعیت می‌گریزد. نمونه بارز آن کلاس‌های نویسندگانی است که شاگردانی داشته‌اند و در قصه‌های اول یا مجموعه اول شباهت‌هایی به لحاظ نثر و نگاه با آنها پیدا کرده است ولی خیلی زود این فاصله پیدا و عمیق شده؛ طوری که الان نمی‌شود نویسنده جدید را از استادش متاثر دانست.

البته ممکن است اشکال‌های دیگری هم داشته باشد که فکر می‌کنم به مراتب کوچک‌تر از آن است که مطرح شوند.

■ آقای جزینی در چنین کلاس‌هایی معمولا

■ توی کلاس‌های داستان‌نویسی ایرانی چقدر کار جدی انجام می‌شود؟

پرهیز می‌کنم از اینکه اسم کسی را ببرم و درباره آنها نقدی مطرح کنم ولی سعی دارم به طور کلی بحث کنم، بدون اینکه اشاره‌ای به کسی داشته باشم. یکی از مشکلات ما در ادبیات داستانی، نداشتن فضاهای آکادمیک است. در کشورهای دیگر رشته‌های نویسندگی خلاق و داستان‌نویسی و انواع آن، پرورش‌دهنده و زمینه‌ساز رشد نویسندگان است. در اروپا زمینه آموزش‌های آکادمیک شکل گرفته، سابقه دارد و استوار بوده و جالب است که بسیاری از نظریه‌ها و جریان‌های ادبی از دل دانشگاه‌ها و آموزش‌های نویسندگی خلاق درمی‌آیند. در کشور ما این خلأ وجود دارد که ناشی از اهمال و کم‌دقتی وزارت علوم و دانشگاه‌هاست که متأسفانه اعتقادی به ادبیات معاصر ندارند؛ یا داستان رانمی‌شناسند یا اعتقادی به آموزش در این حوزه ندارند. ممکن است همه این اشکال‌ها با هم وجود داشته باشند.

نبود این جریان و در کنار آن نیاز علاقه‌مندان حوزه داستان باعث شده کنار نویسندگان کسانی جمع شوند که میل به آموزش دارند. به همین دلیل دفتر کار نویسنده‌ها، اتاق کارشان، مجله‌ها و روزنامه‌ها و گاهی خانه‌ها و البته بعد از انقلاب بعضی از نهادهای فرهنگی از جمله کانون فکری کودکان و نوجوانان - که شروع‌کننده بود - و حوزه هنری و بعد فرهنگسراها شروع کردند و الان هر نهاد فرهنگی و گاهی غیرفرهنگی از این کارها می‌کند. مثلاً کشتیرانی هم دلش می‌خواهد یک بخش داستان‌نویسی داشته باشد. بخش‌های نظامی را نمی‌گوئیم که معتقدند نویسنده تربیت می‌کنند. البته آنها هم به این کارها می‌پردازند. این از یک منظر خوب است و به نظر می‌رسد جامعه نیاز دارد و ظرفیت علاقه‌مندان دارند ولی نهادهای آموزش‌دهنده

اکابر داستان‌نویسی ۳

گفت و گو با جواد جزینی درباره کلاس‌های داستان‌نویسی ایرانی

این آموزش‌ها باید دانشگاهی شود

● محمد یونس صالحی

زمانی شاگرد کلاس‌های داستان‌نویسی محمدرضا شرشار بوده و زمانی هم جلسه‌های هوشنگ گلشیری را تجربه کرده‌است. انتشار مجله ادبیات داستانی در زمان قدیم‌تر، دوره آموزشی داستان‌نویسی مکاتبه‌ای و بعد هنرستان داستان‌نویسی حوزه هنری، او را در برگزاری کلاس و دوره آموزش نویسندگی خیره کرده‌است. بعد از تغییر در حوزه هنری، محل کلاس‌های جواد جزینی هم تمرکز خود را از دست داد و تجربه برگزاری آن به همه‌جا کشیده شده؛ از حوزه علمیه قم و بنیاد شهید تا مؤسسه‌های خصوصی. کسانی که در کلاس‌های او شرکت کرده‌اند، از روحیه بشاش و اطلاعات به روز او سر ذوق می‌آیند. جزینی از کلاس‌های داستان‌نویسی دفاع می‌کند و آموزش دانشگاهی ادبیات داستانی با حساب و کتاب دقیق را از راه‌های بهتر شدن وضع آموزش داستان می‌داند. باو بعد از یک جلسه نقد کتاب در کتابخانه شاهد گفت و گو کردیم. کتش می‌شد در پس این گفت و گو بررسی کرد نتیجه آموزش‌های جواد جزینی در این سال‌ها چه بوده‌است.



اصل مرید و مرادی بد نیست؛ تجربه نویسنده‌ها به همین شیوه منتقل شده است. وقتی نهاد دانشگاهی و محیط علمی برای تولید ادبیات نداریم، این زاویه شکل می‌گیرد

این بحث مهمی است که داستان‌نویسی به رشته دانشگاهی تبدیل شود یا بین رشته‌ای باشد. منظورمان از آموزش دانشگاهی داستان، تربیت منتقد است، آیا نویسندگی خلاق یا رشته داستان‌نویسی هم راه می‌افتد؟ به نظر می‌رسد افق توجه به داستان فقط با راه انداختن یک رشته دانشگاهی باز نمی‌شود. وقتی در رشته ادبیات کسی جرات آمدن به ادبیات معاصر را ندارد، این بی‌جراتی هم از دانش استادهاست که در حوزه ادبیات، معاصر و سنتی ندارد و هم به دلایل سیاسی و اجتماعی. دانشگاه ظرفیت نزدیک شدن به ادبیات معاصر را ندارد. چند نفر از داستان‌نویسان معاصر در دانشگاه‌ها حوزه‌های مربوط به داستان را درس می‌دهند؟ پیوند بین داستان‌نویسی و دانشگاه قطع است و این قطع بودن با افتتاح یک رشته داستان درست نمی‌شود. به نظر آب جای دیگر در سرچشمه گل آلود

جریان، عمومی و دائمی و یک بلای همه‌گیر است. مگر رابطه مرید و مرادی در حوزه موسیقی نیست؟ در آن حوزه این ارتباط به دلیل اینکه یک رابطه فردی است، بیشتر است. ولی کسی درباره آن چیزی نمی‌گوید. فکر می‌کنم این یک آفت قابل پیگیری نیست چون همین عیب در حوزه هنرهای دیگر هم هست و اعلام می‌کنند مثلاً من ۳۰ سال پیش شاگرد فلانی بودم ولی در داستان این سرکشی هست که شاید از ذات داستان برمی‌آید.

■ دیدید امسال در دفتر چه‌های کنکور فوق‌لیسانس رشته «ادبیات داستانی» هم اضافه شده بود؟ شنیدم. دفتر چه‌ها را ندیدم ولی خبردار شدم.

■ در بیشتر رشته‌های دیگری هم که سال‌هاست آموزش آکادمیک دارند، اتفاق ویژه‌ای نمی‌افتد. فکر می‌کنید اگر آموزش دانشگاهی داستان‌نویسی راه بیفتد، اوضاع درست می‌شود؟

او سمپاتی هم داشته باشم و این خصلت به تعصب تبدیل شود و کسی جرات نکند پیش من درباره آن استاد حرفی بزنند. این مساله ممکن است در دانشگاه هم اتفاق بیفتد.

در دانشگاه هم وقتی درباره یک دکتر مدرس دانشگاه حرفی می‌زنند، دانشجویها ترش می‌کنند. چرا آنجا را نمی‌بینید؟ رابطه مرید و مرادی نه فقط در حوزه آموزش داستان‌نویسی، در خیلی از حوزه‌ها ممکن است؛ ولی ذات این رابطه بد نیست.

شما نشان بدهید نویسنده سرشناسی را که هنوز رابطه مرید و مرادی را با استادش داشته باشد. بسیاری از نویسندگان را می‌شناسم که در پرتوی یک نویسنده با تمایلاتی پرورش پیدا کرده ولی خیلی زود از او فاصله گرفته‌اند که حتی منتقد او هم هستند. می‌شود نویسنده‌های سرشناسی را نام برد که این‌طور هستند. نمی‌توانیم ثابت کنیم که این

شاگردها جوان‌ترند و سابقه و تجربه کمتری دارند و استاد شهرت و کسوتی دارد و کتاب‌هایی و... یک فضای مرید و مرادی هم ایجاد می‌شود؛ آن قدر که اگر بعداً جناب استاد کتاب متوسط و ضعیفی هم بنویسد، باز هم شاگردها از او دفاع می‌کنند. این مساله عیبی ندارد؟

اصل مرید و مرادی بد نیست؛ یعنی در فرهنگ ما همواره تجربه نویسنده‌ها به همین شیوه منتقل شده است. وقتی نهاد آکادمیک، جهان دانشگاهی و محیط علمی‌ای برای تولید ادبیات نداریم، این زاویه شکل می‌گیرد. نمی‌شود آن ضعف را به دلیل این مشکل کوچک ندیده بگیریم. مگر اینکه از این روابط مرید و مرادی، شکلی از ارادت غیر علمی و غیر آکادمیک دربیاید که خوب نیست؛ مثلاً به تعصب تبدیل شود. مثلاً من به دلیل اینکه شاگرد کسی بوده‌ام، غیر ارزش‌های ادبی‌ای که او به من منتقل می‌کند به

چند کلمه با محسن پرویز، معاون فرهنگی وزارت ارشاد: تحمل نویسنده‌ها کم است

کارگاه را می‌پذیرند. گاهی اوقات در لفظ اختلاف داریم ولی نظرم آن با هم خیلی فرق ندارد. کسی که می‌گوید این ۱۰۰ کتاب را بخوانید، این هم کلاس است دیگر.

■ شاید دنبال از بین بردن مرید و مرادی در ادبیات هستند.

خوب است مرید و مرادی از بین برود؟ من هم تا قبل از مسؤولیت، نظرم مثل شما بود ولی الان احساس می‌کنم واقعا اگر مرید

این حرف‌ها به بهانه‌ای در حاشیه گفت‌وگوی دیگری گفته شده اما درست سر پرونده کلاس‌های داستان‌نویسی به کارمان آمده است

■ شما با کلاس‌های داستان‌نویسی موافقید؟ بعضی‌ها اعتقادی به کلاس داستان‌نویسی ندارند و عده‌ای دیگر

از آن جنبه هم می‌شود نگاه کرد؛ من جنبه دیگری از آن را می‌گویم.

■ آنچه شما می‌گویید، مثل جمع‌هایی است که در حوزه هنری تشکیل می‌شود. عده‌ای دور هم جمع می‌شدند و تجربه‌هایشان را به اشتراک می‌گذاشتند. ولی این حلقه‌ها بعد از اینکه تاریخ و هویت پیدا می‌کنند، به مشکلاتی می‌افتند.

بله، آن حلقه‌ها خوب بود. گاهی حاشیه‌های ادبیات زیاد هم بد نیستند.

■ به دلیل حاشیه نداشتن است که در رسانه‌ها دیده نمی‌شوند.

اگر تحمل آدم‌ها بالاتر باشد که وقتی در حاشیه قرار گرفتند، به هم فحش ندهند که البته عموماً این تحمل در آنها نیست.

و مرادی در این حوزه وجود داشته باشد، خوب است و حتی شاید لازم باشد تقویت شود مشروط به اینکه منجر به رانت نشود. مشکل اصلی سر این است که گاهی مرید و مرادی برقرار شده و مراد ماجرا در کتاب سال داور می‌شود و می‌گوید فلانی مرید من بود. ولی اگر در زمینه مسائل کاری، عملی و ادبی باشد، چیز بدی نیست. معمولاً کسانی که به جایی رسیده‌اند و چیزی از جمع‌هایشان درآمده، از همین جلسه‌های کوچک پنج - شش نفره بوده و از جلسه‌های عمومی چیز زیادی در نمی‌آید.

■ فکر می‌کنم مرید و مرادی منجر به این می‌شود که شاگردها یک سقف شیشه‌ای پیدا می‌کنند و بهترین حالت جمع‌هایی از این دست به تبدیل شاگردها و مریدها به یک مراد کوچک می‌انجامد.





هرگز شعار تربیت‌نویسنده ندادیم، در مجموعه‌های داستان نویسی دنیا هم این کار را نمی‌کنند؛ در حالی که گاهی کسانی شعار می‌دهند و می‌گویند ما تا آدم تربیت می‌کنیم

است و تا سوء تفاهم اساسی نظام آموزشی با ادبیات حل نشود، این رشته به جایی نمی‌رسد. در ایران من طراح نخستین رشته کاردانی ادبیات داستانی بودم. چهار سال هم در جریان بود و بعد تعطیل شد. به نظر می‌رسد ظرفیت موضوع هنوز وجود ندارد. انرژی اولیه‌اش راه افتاد و دو دوره هم هنر جو داشت؛ کم و زیاد، ضعیف یا قوی راه اندازی شد. همه هم بر اهمیت راه اندازی این رشته تاکید می‌کردند ولی ظرفیت آموزشی وزارتخانه‌های آموزش و پرورش و علوم چنین نبود که کار ادامه پیدا کند. باید پرسسیم در این رشته چه کسانی درس خواهند داد و چه درس‌هایی و چطور درس می‌دهند؟ اینها پرسش‌های جدی از نظام آموزشی است. اطلاعاتم درباره این رشته جدید کامل نیست ولی به دلیل تجربه‌های قبلی‌ای که تلاش می‌کردیم این رشته را به صورت آکادمیک در آوریم و گام‌هایی هم برداشتیم، در آن سال‌ها هنوز ظرفیت قابل اعتنایی برای ورود داستان به فضای آکادمیک وجود نداشت. ■ شما یک دوره خارجی داستان نویسی به صورت غیر حضوری گذرانده‌اید؟

بله حدود ۱۲-۱۰ سال پیش. من ۱۵ سال مسئول آموزش داستان نویسی حوزه هنری بودم. با کمک بسیاری از دوستان که شاید نام همه را نتوانم بگویم، برای اولین بار در ایران یک بخش غیر حضوری هم راه

انداخته بودیم؛ آن وقت که هیچ نهاد و سازمانی از این کارها نمی‌کرد. علاقه‌مندان داستان از سراسر کشور به ما می‌پیوستند. با جزوه‌ها و کتابچه‌ها و مقاله‌هایی که برایشان می‌فرستادیم، تلاش می‌کردیم آنها را با داستان آشنا کنیم. خیلی زود علاقه‌مندان حضوری هم به این جمع پیوستند و دو بخش حضوری و غیر حضوری داشتیم؛ آموزش دو ساله حضوری که در این دوره مرحله‌های تجربه کردن شیوه‌های داستان نویسی را می‌خواندند.

برای تدوین این دوره مجبور شدیم همه مراکز آموزش رسمی و غیررسمی داستان نویسی دنیا را جست‌وجو کنیم. کارمان این بود که برای تدوین استاندارد دوره دو ساله و بعد هنرستان داستان نویسی باید می‌دیدیم در کشورهای دیگر چه کار کرده‌اند. آنچه تا قبل از آن انجام داده بودیم، تجربه‌های خودمان بود که از راه آزمون و خطا حاصل می‌شد. هیچ نوشته‌ای برای الگو گرفتن نداشتیم. از کشورهای مثل آمریکا، آلمان، اتریش و کشورهای دیگر با ۴۵ مرکز آموزش رسمی آکادمیک و غیر آکادمیک که تعدادی متعلق به دولت بودند و تعدادی خصوصی مکاتبه کردیم. این مراکز از بین حدود ۱۰۰ مرکز انتخاب شده بودند. آن زمان خیلی جواب گفت‌وگوها و نامه‌های ما را ندادند. بیشتر آنها حاضر نبودند الگوهای آموزشی‌شان را به ما بدهند و فقط بعضی از آنها همکاری کردند. مرکزی را در آمریکا پیدا کردیم که کار آموزشی در این حوزه می‌کرد و جای خوب و معتبری بود؛ ولی حاضر نبود متن درس‌هایش را به ما بدهد و ما مجبور شدیم برای دسترسی به این متن‌ها و برنامه درسی، در دوره آموزشی آن ثبت‌نام کنیم. به این واسطه هم من درس خواندم و هم توانستیم متن‌ها و الگوهای آموزشی آنها را به عنوان یکی از تجربه‌های پیشرفته

دنیا به دست بیاوریم. بعد توانستیم استاندارد آموزش داستان نویسی را بنویسیم و در آموزش و پرورش آن را تصویب کنیم.

■ این آموزش غیر حضوری‌ای که گذرانید چه جور دوره‌ای بود؟

آنها دوره‌های مختلفی برگزار می‌کنند و در شاخه‌های متنوعی آموزش می‌دهند. یکی از این شاخه‌ها که پایه و مقدماتی هم هست، نویسندگی داستان است. خود این نویسندگی داستان هم به گرایش‌های مختلفی تقسیم می‌شود که من گرایش «داستان کوتاه» آن را خواندم. در ترم‌های مختلف تعدادی کتاب می‌دادند. این کتاب‌ها ترجمه می‌شد چون می‌خواستیم برای متن‌های خودمان از آنها استفاده کنیم. می‌خواندم و جواب می‌دادم و ترجمه می‌شد و می‌رفت. در کنار این، متن‌های درسی را می‌خواندیم و نمونه‌های فارسی می‌آوردیم.

یعنی به قول معروف هماهنگ‌سازی فرهنگی می‌کردیم. ممکن بود نمونه‌ها و مثال‌های آنها در ایران ترجمه نشده باشد یا برای ما پیچیده نباشد. بعضی مثال‌ها هم برای فضای آموزشی ما مناسب نبود. مجبور بودیم در متن‌های فارسی بگردیم و مثال‌هایی شبیه نمونه‌های اصلی پیدا کنیم. متن‌های نهایی، تدوین آموزشی می‌شد و برای اولین دوره داستان نویسی با کمک آن متن و تجربه‌هایی که در ایران شده بود و همین‌طور کتاب‌های تالیف و ترجمه‌ای که در ایران وجود داشت همراه با تجربه‌های غیرمکتوبی که در مشورت با نویسندگانی که سال‌ها داستان نویسی تدریس کرده بودند، به دست آمده بود، مجموعه‌ای آماده شد.

■ غیر از مجموعه‌های رسمی و دولتی، کلاس‌های دیگری هم هست و گاهی اسم‌های معروفی در این سال‌ها سعی کرده‌اند داستان نویسی را آموزش بدهند. کلاس‌های خیلی متنوعی از جهت سطح آموزشی و رویکرد ادبی و منش اجتماعی وجود داشته و خیلی‌ها کم و بیش رفت و آمدی به این کلاس‌ها داشته‌اند؛ لاقلاً از اولین سال‌های بعد از انقلاب تا به حال. جریان ادبی‌ای از این کلاس‌ها در می‌آید؟

ما هرگز شعار تربیت‌نویسنده ندادیم و بعد متوجه شدیم در مجموعه‌های داستان نویسی دنیا هم این کار را نمی‌کنند؛ در حالی که گاهی کسانی شعار



تلقی غلطی در گذشته بود که ممکن است هنوز هم باشد. می گفتند چطور قصه نویسی شدی؟ می گفت استعداد خدادادی است که خدا به من داده و حالا قصه می نویسم

می دهند و می گویند ما ۱۱ سال آدم تربیت می کنیم؛ یعنی هنوز کار را شروع نکرده، می گویند در سال فلان عدد (!) نویسنده تربیت می کنیم. مسؤول یک نهاد فرهنگی در مصاحبه ای گفته بود ما در سال آینده ۳ هزار نویسنده تربیت خواهیم کرد. فکر می کند زیر شلوازی است که از این طرف بدهیم زیر چرخ، از آن طرف محصول بیرون بیاید.

■ مثل آموزش رانندگی...

نه، در آموزش رانندگی هم با این اطمینان نمی گویند. فقط در یقه دوزی و این جور جاهای می شود گفت مثلاً در روز، در هفته و در سال این تعداد یقه تولید می کنیم. به نظر می رسد با مساله آموزش و با اصل داستان اصلاً آشنا نیستند که این حرف را می زنند. آدم های مختلفی در این سال ها زحمتهای زیادی

کشیده اند و در این حوزه در آمد قابل توجهی برای نویسنده آموزش دهنده وجود ندارد. سؤال اصلی این است که آیا از این جلسه ها آدم هایی بیرون آمده اند؟ بله، تقریباً داستان نویسی نمی شناسیم که مدعی نباشد جایی آموزش دیده است. بعضی ها هم پنهان می کنند. نویسنده هایی را دیده ام که سال ها در مجموعه خودمان در همه دوره ها بوده اند ولی هر جا مصاحبه می کنند، می گویند ما شاگرد کسی نبوده ایم. عیبی ندارد و منتهی بر سر کسی نیست. بعضی ها هم صادقانه می گویند ما با فلانی و فلانی بوده ایم و داستان هایمان را خوانده اند و... گفتن یا نگفتن این حرف مورد سؤال شما نیست. مهم نیست نویسنده می گوید یا نمی گوید تجربه ای که دارد، زیر سایه کدام مدرس داستان نویسی است، نکته این

این پرنده فقط می توان آموخت که نترسد و پرواز کند. بعد از پرواز این خود اوست که افق پرواز خود را انتخاب می کند؛ بنابراین ما نمی توانیم چگونه نوشتن را به کسی تزریق کنیم.

■ حتی قالب و ساختار را هم نویسنده بر اساس شرایط حسی و روحی خویش بر میگزیند و در هر قالبی نمی نویسد. نویسنده اگر در نویسنده گی قالب و سبک خاصی را انتخاب می کند، برای این است که در آن قالب و سبک بهتر می تواند سخن بگوید. مثلاً در کتاب را پیش روی خود قرار می دهد و می خوانید و گمان می کنید همه آنها را یک نفر نوشته است؛ چرا از تنوع در لحن و رنگ و هم از تفاوت ها خبری نیست؟ این نشان دهنده تولید انبوه است؛ با اینکه در ادبیات تولید انبوه معنا ندارد. در ادبیات هر کس شناسنامه و شیوه حرف زدن و نوع نگاه خود را دارد. از آفت های نویسنده پروری

امیرحسین فردی:

نوشتن تزریقی نیست

■ نویسنده پروری و آموزش نویسندگی، مساله ای است که چندان اعتقادی به آن ندارم و با اینکه مدت ها در گیر این جریان بوده ام، همواره از آن پرهیز کرده ام. به عقیده من نویسنده مثل پرندهای است که همیشه به پرواز کردن می اندیشد. به

است که آیا این کلاس ها برای ادبیات سودمندند؟ در حوزه داستان که با نویسندگانشان دارم، می دانم که هیچ یک از آنها بدون ارتباط با نویسندگان و استفاده از جلسه ها و کلاس هایی، گام های اولیه را نرفته اند.

منظور این نیست که هر کس پیش فلان نویسنده برود، قصه نویسی می شود. در مجموعه خودمان در آن ۱۵ سال، ۵ هزار نفر آمده اند و رفته اند. یکی یک ترم آمده، دیگری دو ترم، گروهی هم تا آخر ادامه داده اند. از این بین، هر جا کتاب و نشریه ای می بینیم و روزنامه و مجله ای را ورق می زنیم، تعدادی هستند. بعضی هم حتی در جشنواره ها جایزه می گیرند. این به معنای آن نیست که ما فلان تعداد آدم را به نویسنده تبدیل کرده ایم. اینها استعدادی داشته اند

یکی همین است و باید بپذیریم که آفتی خطرناک است.

■ نویسنده بزرگی بعد از انقلاب نداشتیم که تجربه پیش از انقلاب را داشته باشد و دست نویسندگان جوان و کم تجربه بعد از انقلاب را بگیرد و راه و چاه را به آنها نشان دهد. بیشتر در حوزه شعر فعالیت داشتند و نه داستان. اگر جلال آل احمد یا مرحوم شریعتی زنده بودند، شاید بعد از انقلاب این خلأ را پر می کردند. اما متأسفانه پس از انقلاب پیشکسوتی نبود که راهنمایی و هدایت نویسندگان جوان را

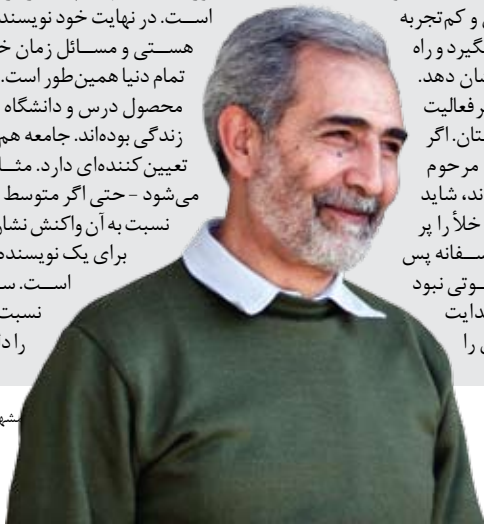
و مجموعه ما امکاناتی برایشان فراهم کرده است؛ یعنی مدرسی که ممکن بود فلان شاگرد جوان به سادگی پیدایش نکند، به مجموعه می آمد و با این جوان ها روبه رو می شد، قصه هایشان را نقد می کرد، آموزش تئوری می داد و... فکر می کنم کسی هنرمند را تربیت نمی کند.

■ استعداد داستان نویسی را فقط یک عده از این آدم ها دارند؟

تلقی غلطی در روزگار گذشته بود که ممکن است هنوز هم باشد. می گفتند چطور قصه نویسی شدی؟ می گفت استعداد خدادادی است و نعمتی است که خدا به من داده و حالا قصه می نویسم. این تعبیر در بسیاری از گفته های نویسندگان هست که استعداد و خلاقیت داستان نویسی یک امر خدادادی است که

بر عهده بگیرد.

■ به کلاس های نویسندگی اعتقاد ندارم. البته دانشگاه ها می توانند متولسی این کار باشند اما حوزه فعالیت آنها هم بیشتر مربوط به جنبه نظری است. در نهایت خود نویسنده است که باید از هستی و مسائل زمان خود ارتقا قند. در تمام دنیا همین طور است. نویسندگان بزرگ محصول درس و دانشگاه نبوده اند؛ محصول زندگی بوده اند. جامعه هم در این میان نقش تعیین کننده ای دارد. مثلاً وقتی اثری خلق می شود - حتی اگر متوسط باشد - جامعه باید نسبت به آن واکنش نشان دهد. این واکنش برای یک نویسنده جوان شوق آفرین است. سکوت و بی تفاوتی نسبت به اثر، صاحب اثر را دلسرد می کند.



حسن میرعبادینی تاریخچه داستان نویسی می گفت. رضا سیدحسینی، نادر ابراهیمی، علی موذنی، جمال میرصادقی و... هم تعدادی از کسانی بودند که در آن دوره ها درس می دادند

به بعضی داده و به بعضی نداده. این حرف در اعتقاد عصر یونان ریشه دارد. نظریه های ادبی دوره افلاطون و ارسطو نشان می دهد یونانیان باستان می گفتند خلاقیت هنری یعنی چیزی که شاعر را به سرودن و نویسنده را به نوشتن وامی دارد، هدیه ای است که از خدای مموریوس (memurios) گرفته شده. مموریوس به همان معنایی است که ما استفاده می کنیم؛ یعنی خدای حافظه.

می دانید که این مفهوم در تئوری های جدید هم وارد شده است و معتقد بودند مموریوس این نعمت را به انسان ها می دهد و آنها از این نعمت استفاده می کنند، تا افلاطونی ها و نئوافلاطونی ها. نئوافلاطونی ها می گفتند این خدای یگانه است که آدم ها را انتخاب می کند و به آنها این قدرت را می دهد نعمت نوشتن برای سرودن و نوشتن است.

این بینش وجود داشت تا عصر فروید و حرف های او درباره ضمیر پنهان انسان. الان می گویند نویسنده فرقی با آدم های دیگر ندارد. به هر کسی که تولید خلافتان دارد می گویند نویسنده داستان و بقیه فرقی با هم ندارند. اگر خیال دارید، خیال بافی می کنید و ذهن خیال پردازی دارید و می توانید رویایی را قبل از وقوع آن ببینید، پس استعداد روایت داستان را

هم دارید ولی اگر منظور نوشتن باشد، نوشتن قابل فراگیری است.

در حوزه های آموزش هنر می گویند هیچ هنری نیست که قابل انتقال نباشد و مهارتی نیست که قابل آموزش نباشد و این شعار که از دستاوردهای زندگی جدید بود، انقلابی در عصر جدید ایجاد کرد.

■ حداقل به لحاظ فنی و مهارتی درست است؟

بله یعنی می توانید در ده جلسه به من یاد بدهید که ساختمان قصه چیست و قصه چطور ساخته می شود اما اینکه من تبدیل به یک قصه نویس می شوم یا نه، یک امر دیگر است. من می توانم در مورد مهارتی که گفتید، مثالی بزنم؛ شمایی که به عنوان یک نجار، می گوید اگر چوب را در این ابعاد ببرید و به هم بچسبانید، می شود میز، ممکن است جرات نکنید به این میز تکیه بدهید، چون امکان دارد ماهرانه چفت و بست نشده باشد. درباره قصه هم همین طور است. ممکن است قصه ای را یاد بگیرید، ساختمان و شیوه نگارش و... را با تجربه هایی که استادی به شما منتقل کرده بیاموزید ولی شاید هرگز داستان نویس بزرگی نشوید چون داستان نویسان بزرگ جوهره های دارند که پژوهش ها و علم حوزه به آنها خلاقیتشان می دهد. «استعداد داستان نویسی» که درباره آن حرف زده اند، به حافظه مربوط است. یعنی می گویند نویسنده کسی است که واژه های زیادی را در ذهنش آماده دارد- همان مموریوس که یونانی ها می گفتند- و می گویند شاعر کسی نیست، جز کسی که دایره لغاتش بزرگ است و می تواند قافیه و زبان را با همنشینی و جانشینی کلمه ها سروسامان بدهد. به این معنا هرگز موسسه و آموزشگاهی با مدرس و داستان نویسی نمی تواند ادعا کند که می توانم نویسنده تربیت کنم. اما می تواند بخشی از مهارت نوشتن را از ساخت تجربه به ساحت آموزندگی دیگران منتقل کند.

آیا ممکن است از بین این شاگرد ها نویسنده در بیاید؟ بله ممکن است. خیلی ها را دیده ام که- چه اعتراف کنند و چه نکنند و در مصاحبه هایشان بگویند یا نگویند- در مجموعه آمده اند و رفته اند؛ یعنی اولین قصه هایشان را در کلاس های ما نوشته اند. ولی معنی مساله این نیست که ما اینها را تربیت کرده ایم. اگر این طور بود، چرا اینها ۵ هزار نفر نیستند، چرا از این ۵ هزار نفر فقط ۱۵۰ تا ۲۰۰ تایشان را می بینیم؟ بقیه کجا رفته اند؟ چه بسا استعداد هایی آمدند و ما نتوانستیم حفظشان کنیم. یادم هست در دهه ۶۰ به چه ها را برای شرکت در کلاس گزینش می کردیم. مثلاً ظرفیت ۲۵ نفر بود و ۱۰۰ نفر می آمدند؛ چون جای دیگری هم نبود و ما از بین اینها انتخاب می کردیم. می گفتیم چه خوانده اید؟ کسانی که مطالعه شان بیشتر بود، انتخاب می شدند و آنها یی را که فقط عشق داستان نوشتن داشتند، رد می کردیم.

یک روز خانمی برای مصاحبه گزینش آمد. گفتیم چه خوانده ای؟ گفت «داستان راستان» و «انسان کامل» و کتاب های آقای قرائنی و... گفتیم خوب بفرمایید، شما رد شده اید. نرفت. آخر جلسه گفت من را رد کردید؟ چوبک خوانده ام، هدایت، گلشیری، سعدی، آل احمد و... گفتیم چرا نگفتی؟ گفت چون حوزه هنری بود، جرات نکردم بگویم.

ممکن است خیلی از آدم ها را با بی دقتی و بی مالاتی در برخورد با هنر جوهایمان از بین برده باشیم و ناتوانی های ما خیلی ها را دلزده کرده باشد. شاید اینکه از آن ۵ هزار نفر، تعداد زیادی در حوزه های داستان نویسی و روزنامه نگاری و فرهنگ و هنر نمانده اند، ناشی از ضعف های ما یا آنها باشد. ضعف های آنها کم همتی، عجله، تمرین نکردن و... باید پشتکار داشته باشند. قصه نویسی مثل گل چینی نیست که دو روزه یاد بگیرید. باید قصه بخوانید و

ادبیات معاصر بخوانید.

در کارگاهی درس می دادم. خانمی آمد و گفت نمی شود کمی سریع تر درس بدهید؟ من وقت ندارم کلاس ها را بیایم. گفتیم خوب اگر وقت نداری، چرا می آیی؟ گفت عجله دارم رمانم را بنویسم. فرصت سر کلاس آمدن ندارم. ممکن است فشرده تر بگویند؟

یکی از آفت های بچه هایی که به این کلاس ها می آیند این است که حوصله ندارند. برای خودشان فرصتی نمی گذارند که آدم اگر بخواهد نجار هم شود، برای یک دوره می رود شاگرد نجاری می کند. بعضی ها این ظرفیت را ندارند. دو جلسه سر کلاس می روند و دائم می پرسند من توانایی و استعداد نوشتن دارم؟ می گویم هیچ کس نمی تواند درباره توانایی و استعداد شما قضاوت کند، مگر اینکه در یک پروسه دو ساله تمرین کرده و کار کنید؛ شاید از این ماجرا چیزی در بیاید.

■ در دوره فوق دیپلمی که برگزار کردید، غیر از خود شما چه کسانی درس می دادند؟

تقریباً همه کسانی که داستان تدریس می کردند، در تدوین آن استاندارد کمک کردند. مگر اینکه کسی خود خودش نمی خواست بیاید. عیب های کار و تجربه های خودشان را گفتند. مثلاً حسن میرعبادینی تاریخچه داستان نویسی می گفت، رضا سیدحسینی، نادر ابراهیمی، علی موذنی، جمال میرصادقی و... هم تعدادی از کسانی بودند که در آن دوره ها درس می دادند.

■ کتاب «براعت استهلال» که بعد چاپ شد، حاصل همین کلاس های نادر ابراهیمی بود؟

نه، نادر ابراهیمی چند جا درس می داد؛ در مرکز آموزش فیلم سازی، در یک مجموعه آموزشی در قم و حوزه هنری جاهایی است که من می دانم. نمی دانم آن کتاب حاصل تجربه کجا بوده است.

ممکن است نویسنده خوبی توانایی تدریس نداشته باشد و دیگری خوب درس بدهد اما عمق تجربه و علم در حوزه داستان نداشته باشد

جریانی هم در ادبیات رسمی این کشورها مقابل آنها نایستاده و آن را از هم نپاشیده است؛ یعنی برای اینکه یک جریان ادبی رشد کند، فقط چهار تا نویسنده نیستند که دور هم بنشینند و چای و قهوه بخورند. نوعی تساهل هم از سوی جریان رسمی در قبال آن هست. در باشگاه‌های هنرمندان در غرب که شهرداری‌ها آن را هدایت می‌کنند، نویسندگان منتقد جریان رسمی کنار هم می‌نشینند و گپ می‌زنند؛ حتی در کشورهایی مثل لبنان و سوریه. ■ خود آن نویسنده‌ها هم کنار هم می‌نشینند. الان می‌شود اسم نویسنده‌های زیادی را گفت که هیچ دو تایی از آنها حاضر نیستند همدیگر را ببینند. این تساهل در مجموعه فرهنگ وجود دارد و فقط به نظام حاکم مربوط نیست و تا نویسنده‌ها هم تسری پیدا می‌کند. فکر می‌کنم این ظرفیت فرهنگی در کشور ما وجود ندارد و فقط نویسنده‌ها در آن مقصر نیستند و بخشی از آن را باید در سیاست‌های فرهنگی و غیر فرهنگی کشور دید.

کجاها نشو پیدا می‌کند، چه ویژگی‌ها، حسن و آسیب‌هایی دارد؟ ادبیات غیر رسمی هم همین‌طور، چه حسن‌هایی دارد، چه کسانی راهش می‌اندازند و از کجا تغذیه می‌شود؟ تحت تأثیر کدام جریان بومی یا غیر بومی ادبی هستند؟ ولی اگر منظور از جریان، ایجاد نظریه ادبی است، باید نگران باشیم چون متأسفانه نظریه ادبی را خوب نمی‌شناسیم. به معنای غرب صاحب نظریه نیستیم و مشخصه‌های نظریه‌های ادبی را در میان نظریه‌پردازان نداریم. اگر منظور تان این است که در کتاب‌های تئوری آثار نوشته شده در حوزه ادبیات، نظریه‌پردازانی داریم. بله. اما آیا این نظریه‌پردازها را می‌توانیم به لحاظ قوت تئوری یا ساختار گراها و فرمالیست‌ها و بقیه جریان‌های ادبی غرب مقایسه کنیم؟ این مقایسه اصلاً هوشمندانه نیست و از آن چیزی حاصل نمی‌شود. دلایل این است که آنها سال‌ها کار آکادمیک کرده‌اند و جریان‌های ادبی از دل بزرگ‌ترین دانشگاه‌های ادبی درمی‌آید.

■ در شرایط فعلی ادبیات کشور می‌توانیم بگوییم جریان‌های زنده ادبی‌ای داریم که اینها حاصل فلان مکتب‌های آموزش داستان نویسی هستند و...؟ واقعا می‌توانیم؟

خیلی سوال سختی است. دوست داشتم از این سوال‌ها نپرسید. اگر منظور تان این است که در کشورمان جریان ادبی داریم، بله جریان‌هایی داریم. اما آیا این جریان‌ها کاملاً ادبی هستند؟ گاهی بله و ممکن است گاهی در پرتو یک تشکل یا حزب سیاسی یا یک مرام سیاسی شکل گرفته باشند. آیا ما هم نظام ملوک‌الطوایفی در ادبیات داریم؟ بله، داریم. باندبازی هم در ادبیات داریم؟ بله، داریم. آیا جریان خالص ادبی در حوزه‌های غیر رسمی داریم؟ بله، جریان‌های ادبی قابل لمس داریم که می‌شود آنها را معرفی کرد.

اما اینکه بخواهیم ارزش‌گذاری کنیم و بگوییم کدام یک قوی است و کدام ضعیف، می‌شود بحث کرد که جریان رسمی ادبیات حرف حسابش چیست،

ولی درس‌های ما ساختار آکادمیک داشت؛ یعنی هنرجویان باید نظمی در خواندن و گذراندن آن واحدها می‌داشتند، پیش‌نیازهایی هم وجود داشت و هر درس ورشته‌ای متخصصی داشت. کسی به صرف اینکه داستان نویسنده است، نمی‌توانست همه درس‌ها را تدریس کند. هر یک از نویسندگان هم باید توانایی تدریس را داشت. ممکن است نویسنده خوبی توانایی تدریس نداشته باشد و دیگری خوب درس بدهد اما عمق تجربه و علم در حوزه داستان نداشته باشد. ما از نویسندگانی کمک می‌گرفتیم که توان اداره کلاس و انتقال مفاهیم آموزشی را داشتند و از سوی دیگر باید در آن حوزه کتابی تخصصی تألیف کرده بودند. الان خوب یاد نمی‌آید، ولی فکر می‌کنم نادر ابراهیمی مبانی رمان درس می‌داد و آقای میرعبدینی نقد ادبیات معاصر از مشروطه به بعد، واصل بر این بود که در آن حوزه کتاب مستقل چاپ شده قابل اعتنائی در جامعه ادبی داشته باشد و هر کس در حوزه تجربه‌های خودش تدریس می‌کرد.

میترا البافی

داستان یک معلم نویسنده

«جمال میرصادقی» یک معلم نویسنده است؛ کسی که فوت و فن داستان نویسی را به چند نسل آموخت و برای انتشار آثارشان، پشت کارها ایستاد و داستان‌های شاگردانش را بارها در قالب مجموعه

داستان به چاپ رساند. به نفسش اعتماد داشت و این روحیه را به شاگردانش تزریق می‌کرد طوری که شاگردان کلاس‌های میرصادقی، ایمان داشتند نویسنده خواهند شد.

وقتی آثار شاگردانش را به چاپ می‌رساند، مفهومی این بود که کلاس‌هایش دفاع می‌کند و گرچه مثل یک راوی اول شخص، محوری‌ترین قهرمان داستان کلاس‌هایش بود، اما قدرت برقراری دیالوگ را هم داشت و فرصت خواندن متن‌های تک‌تک افراد کلاس را ایجاد می‌کرد.

یادم هست در یکی از همان دوره‌های

داستان نویسی در سال ۷۲ که جزو کم‌سن‌ترین و ساکت‌ترین شاگردانش بودم، میرصادقی، تعریفی از نویسنده ارائه کرد و گفت: «اگر می‌خواهید نویسنده بزرگی شوید، اول از همه باید انسان بزرگی باشید. این را هرگز فراموش نکنید».

میرصادقی کتاب‌هایی درباره داستان نوشته بود و شاگردان را مجبور می‌کرد آنها را بخوانند.

حالا در این شانزده

سال داستان‌های بسیاری خوانده‌ام و نویسندگان معروفی هم پشت کار بوده‌اند، اما مایه جدی‌ای نداشته‌اند. البته معلوم است شهرت چه بر سر آدم می‌آورد.

میرصادقی دو کتابش را تا مدت‌ها در دانشگاه هنر و رشته ادبیات نمایشی هم تدریس می‌کرد. الان را نمی‌دانم.



بعضی نویسندگان هم زبان مردم را نمی فهمند؛ کتابشان را به کارگران و زحمتکشان جهان تقدیم می کنند ولی نمی توانند با لوله کش سر کوچه حرف بزنند

■ تقریباً آسان ترین نوع مطالعه بین مردم، قصه خواندن است. خیلی ها با قصه خواندن، کتابخوان شده اند ولی چرا این عادت قصه خواندن در جامعه ای که پر از قصه است و مردمش قصه گفتن و قصه شنیدن را دوست دارند، فراگیر نمی شود؟ با اینکه کلاس های داستان نویسی و نویسنده های داستان و انتشارات مختلف هم هست که بعضی فقط قصه چاپ می کنند. کلی بودجه دولتی هست که با آن کتاب و به خصوص داستان چاپ می شود اما قصه خواندن با زار و زندگی مردم ارتباط جدی پیدا نمی کند. اگر هم مردم قصه را نخوانند، پس چه کسی بخواند؟

مشکل در نظام فرهنگی است. می خواهم مشکل را از حوزه نویسنده ها خارج کنم و توپ را در زمین سیاستگذاران فرهنگی بیندازم. شعار توسعه کتابخوانی جدی نیست. وقتی در نظام تبلیغاتی رسانه ملی، دائماً از صبح تا شب تبلیغ می شود که برای آینده بهتر در بانک فلان سرمایه گذاری کنید، چه انتظاری از من دارید که کتابخوان باشم و داستان بخوانم؟ وقتی افق را در جای دیگری ترسیم می کنید - با شعارهای توسعه کتابخوانی کاری ندارم - در عمل نه تنها به توسعه کتابخوانی کمک نمی کنند، بعضی سیاست ها به کتاب نخواندن مردم هم کمک می کنند. اگر امشب شبکه اول تلویزیون اعلام کند که «مرا در قی» پخش می کند (سریال خیلی مبتذلی بود؛ مهران مدیری زمان شاه، که قدری حرف ها و رابطه های غیر اخلاقی هم در آن وجود داشت) و مثلاً فیلم ژان لوک گدار هم از شبکه ۳ پخش می شود، مردم کدام را می بینند؟ اولی را. تردید نکنید. ۳۰ سال است تبلیغ فرهنگی می کنیم؛ پس چرا مردم آن یکی را می بینند؟ چون ارتقای فرهنگی اتفاق نیفتاده است. فقط مهران مدیری را به عنوان بدل آن ساخته ایم و فقط درباره

ارتباط غیر اخلاقی و حرف های سیاسی حساسیت وجود دارد.

نمی خواهم بگویم نویسنده ها برج عاج نشین هایی هستند که زبان مردم را نمی فهمند و به زبان آنها گفت و گو نمی کنند و دانشجویان ادبیات هم اثر فلان نویسنده را نمی توانند بخوانند. نمی خواهم بگویم کارشان ایرادی ندارد. غلامحسین ساعدی نقدی می کند و می گوید: «عزاداران بیل» را در دهه ۳۰ برای روستاییان می نوشتیم که علیه حکومت متحد شوند؛ در حالی که ۹۰ درصد روستاییان آن زمان سواد خواندن و نوشتن نداشتند؛ یعنی مخاطب، روستاییان و زارعی بودند که قرار بود متحد شوند و علیه حکومت شورش کنند؛ غافل از اینکه روشنفکران تهرانی تحصیل کرده، عزاداران بیل را همین الان هم نمی توانند بخوانند، بفهمند و با آن ارتباط برقرار کنند.

بعضی نویسندگان هم زبان مردم را نمی فهمند؛ کتابشان را به کارگران و زحمتکشان جهان تقدیم می کنند ولی نمی توانند با لوله کش سر کوچه حرف بزنند؛ یعنی زبان طبقه عامه را نمی فهمد ولی شعارهای طبقه زحمتکش دنیا را می دهد. در ادبیات جهان بین ادبیات عامه و ادبیات روشنفکری پلی برقرار است که در ادبیات ما وجود ندارد.

■ به کلاس های داستان نویسی خوشبین هستید؟ فلان نویسنده مشهور، استثنایی در تاریخ ۵۰ ساله ادبیات است. بادو - سه روز سر کلاس رفتن کسی به یک ستاره تبدیل نمی شود. کلاس های قصه نویسی مثل سری دوزی نیست و دست کم چهار دهه زمان می خواهد که این نویسنده به تجربه ها و آثار قابل توجهی برسند. سه چهار دهه بعد درباره تاثیر شروع آموزش جدی داستان نویسی می شود حرف زد.

■ گفتید هر کس که چیزی می نویسد و کتابی دارد

و... کلاسی هم دیده است. آدم های جدی حوزه ادبیات مثلاً علی مؤذنی، سید مهدی شجاعی، نادر ابراهیمی، خود حضرتعالی و قدیم تر هم آل احمد و دیگران، اینها هم کلاس دیده اند؟

کلاس به معنای امروز نه ولی در جلسه های محفلی، گپ و گندها یاد گرفته اند. مگر مولوی کلاس شاعری رفته بود؟ نه، چند شاعر جوان تر در نشست و برخاست ها همراه مولوی بوده اند. می گویند مولوی شعرهایش را می داده جوان ترهایی برایش پاک نویس کنند که عروض و قافیه را بشناسند. آموزش در این حوزه ها ضمنی است. کاری درباره تاریخ آموزش داستان نویسی ایران انجام می دهم که در آن هسته های آموزشی را در آورده ام. بخشی از این هسته ها جلسه های آموزشی است؛ یعنی کسی می گوید می رفتم پیش فلانی و قصه هایم را برایش می خواندم.

■ مثل کافه فردوسی، نادری و...

بله از کافه ها و پاتوق ها رفت و آمدهای دوستانه شروع شد. اگر منظور تان کلاس های رایج امروز است که بروند مشق بنویسند، جزوه داشته باشند و امتحان بدهند، نه این تجربه را

نداشته اند ولی آموزش ادبی غیر مستقیم را همه اینها دوره هایی زیر سایه نویسنده دیگری بوده اند.

■ دوره های نویسندگی خلاق که در آمریکا برگزار می شود، چقدر به این کلاس های مرسوم ما شبیه است؟

ما چون این دوره را نداشته ایم، ضعف و قوت هایش را هم ندیده ایم. ممکن است بعضی بد بگویند و عده ای ذوق زده و چشم انتظار آن باشند. نویسندگانی که از حوزه های دانشگاهی بیرون می آیند، از سوی نویسندگان سنتی سرزنش می شوند. به این نویسنده ها می گویند «نویسنده پرورشگاهی» و این یک فحش است؛ یعنی نویسنده ای که از فضای آکادمیک آمده و تجربه های ناب نداشته. انگ نویسنده پرورشگاهی را به ساراماگو هم می زنند. ولی چهره های برجسته ای در ادبیات دنیا می شناسیم که در سایه همین دانشگاه ها و آموزشگاه ها بیرون آمده اند. این صرفاً به دلیل موفقیت دوره های نویسندگی خلاق نیست، احتمالاً باید استعداد و توان و پشتکار و ویژه های هم داشت. ■

اکابر داستان نویسی ۴

خوب و بد کلاس های داستان نویسی

حکایت شمع سازی، گل چینی و داستان

● محمد رضا پارسای



نزدیک نیست. کلاس هایی که این روزها در حوزه داستان نویسی دارند، چنگی به دل نمی زنند، کلاس های بسیاری از حضرات روشنفکر را هم که می روید، می بینید تمام آن حرف ها و ادعاهای استادان، ژست و فیگور بوده است و حتی از بیان تاریخچه دست و پا شکسته داستان هم عاجزند و بعد از کلاس، جوهر قلم آنها که به قصد یادگیری آمده اند، خشک می شود و به خود اجازه نمی دهند در محضر استاد حتی قلم به دست بگیرند، چه برسد به نوشتن!

از سوی دیگر کلاس های بعضی از بزرگان که اتفاقا سواد قابل قبولی هم دارند، به جای تبدیل شدن به محل رشد سواد ادبی دانشجویان، مکانی می شود برای جدل های سیاسی و اجتماعی ایدئولوژیک و غیرایدئولوژیک. الباقی هم که می آیند و می روند و چیزی نمی گویند که اول و آخر ترم ها پشت سر هم بیایند و بروند و پاکتی برود توی کیفشان که محتویاتش را به زخمی بزنند و خرج زندگی کنند؛ بی آنکه دل بسوزانند برای دانشجویان یا به حال ادبیات و در این بازار مکاره سخت است کلاسی را پیدا کنید که استاد دغدغه ادبیات داشته باشد و هدفش پرورش افرادی باشد که چند صباحی دیگر غول های ادبیات داستانی ایرانی بشوند و به

به نوشتن، ۳۰ نویسنده نساخت. از سوی دیگر بیهوده هم نبود دست کم سه چهار نفر را که استعداد نوشتن را با «علاقه» همراه داشتند، روانه میدان نویسندگی کرد.

به گمانم همین تعریف برای کلاس داستان نویسی مناسب تر از همه تعارف باشد که «این کلاس ها جایی هستند که اگر علاقه مند به نوشتن باشید و استعداد نویسندگی هم در وجودتان باشد، کمک می کند تا نویسنده شوید»؛ البته به شرطی که پدر نمیرد و برادر مخملک نگیرد و تنبان شوهر دو تا نشود و زن هوس جدا شدن به سرش نزند و هزار اما و اگر دیگر هم پیش نیاید و ابر و باد و مه و خورشید و فلک دست به دست هم ندهند تا تعریف ما از کلاس داستان نویسی غلط از آب در آید.

از میان آنها که در این باره بحث دارند هم یکی رضا امیرخانی است که مستقیم و غیرمستقیم مخالفتش را با این کلاس ها اعلام کرده و آنها را در وادی نوشتن لعبتی نمی شمارد و از آن سو محمدرضا سرشار و راضیه تجار و چند تن دیگر به مفید بودن این کلاس ها قائلند و همچنان بر توصیه به آموزش دیدن تاکید می کنند؛ نظری که شاید به حقیقت نزدیک تر باشد؛ اما به واقعیت

□ سال ۷۴ بود که در کلاس های آموزش داستان نویسی حوزه هنری ثبت نام کردم. اندک استعدادی در زمینه داستان نویسی داشتم که البته این را چند نفر از آنها که در وادی ادبیات و داستان نویسی بودند، توی مخم جا کرده و مجابم کرده بودند که در کلاس ثبت نام کنم. استادمان شخص شریف و دلسوزی بود که انصافا هر آنچه می دانست به ما منتقل می کرد و کم نمی گذاشت.

در این کلاس ها حدود ۳۰ نفر بودند که از این جمع تعداد آنهایی که جذب داستان و ادبیات داستانی شدند، بیش از سه-چهار نفر نبود و با دوسه نفری که مطبوعاتی شدند جمعا شدند شش، هفت نفر. و بقیه هم سراغ خانه داری و تجارت و کسب و کار دیگری رفتند.

شاید از این هفت نفر، سه چهار تایشان اگر به این کلاس ها هم نمی آمدند جذب حوزه های فرهنگی می شدند و دست آخر، سر از روزنامه و مجله ای در می آوردند. آن دوسه تایی باقیمانده هم استعدادی داشتند که در این کلاس ها شکوفا شد و گام هایشان را برای نویسنده شدن استوار کرد.

این کلاس ها معجزه نکرد و از ۳۰ نفر «علاقه مند»

ارتقای داستان کمک کنند. چه بسا که اگر آموزش داستان حساب و کتابی پیدا کند و اصول و قاعده ای هماهنگ بیاید و اگر استادانی دلسوز و مجرب و نه زرنگ و فرصت طلب به این حوزه بیایند، کلاس های آموزشی به قاعده ای مفید خواهند بود که رشته دانشگاهی ای هم برایش ایجاد شود که داوطلبان شرکت در آنها روز به روز زیادتر شوند که از دل این کلاس ها داستان نویسان خوبی بیرون بیایند که همین کلاس ها سطح ادبیات داستانی را ارتقا دهد که... اما تا وقتی اوضاع و احوال همین باشد که هست، فایده این کلاس ها از فایده کلاس شمع سازی و قلاب بافی کمتر است و اثرگذاری اش هم یک صدم آنها...

و اگر اوضاع تغییر نکند، هنرجوی کلاس شمع سازی بعد از پایان کلاس دست کم یک شمع خواهد ساخت؛ اما هنرجوی داستان، نه تنها یک داستان کوتاه هم نخواهد نوشت که حتی قلمش چنان خشک می شود که دیگر قادر به نوشتن همان نامه اداری معمولی هم نخواهد بود که «احتراما به استحضار می رساند اینجانب محمدرضا پارسا، از نوشتن نامه اداری عاجزم، خواهشمند است در این مورد عنایت فرمایید».



۱ اکابر داستان نویسی ۵

هر آدم کلاسی دارد!

پشت نیمکت آموزش داستان

● جان بارت - ترجمه اسدالله قرنینی

□ آیا می‌توان نویسندگی را آموخت؟ البته اما همه نمی‌توانند. تنها نویسندگانی آن را یاد می‌گیرند که فرصت بیشتری برای مطالعه دارند. تجربه من در گزینش افراد برای جلسه‌های آموزش داستان نویسی در دانشگاه جونز هاپکینز نشان می‌دهد فقط تعداد کمی از آنها واقعا لیاقت ندارند. بسیاری از این نویسندگان حتی قبل از اینکه تقاضای ورود به کلاس‌های آموزش نویسندگی را ارائه کنند، جایی پیشه خود را آموخته‌اند. با اینکه احتمالا تعداد نویسندگان هنرمند و شایسته آمریکایی از تعداد خوانندگان علاقه‌مند بیشتر است اما ما دیگر نویسندگانی با اعتبار جهانی نداریم. سول بلو، جان آپدایک، جیمز ریل و جان اشبری شهرت و اعتباری به اندازه ویلیام فالکنر و ارنست همینگوی ندارند. علاوه بر این از زمان مرگ ولادیمیر ناباکوف که آمریکایی نبود، کسان دیگری مثل ساموئل بکت، خورخه لوئیس بورخس و گابریل گارسیا مارکز هم آمریکایی نیستند. در یک کلام، در آمریکا تولید هنرمند بالاست، اما کیفیت پایین است.

■ طبق بررسی‌های «نیویورک تایمز» بیشتر از ۲۰۰ برنامه آموزش نویسندگی خلاق در دانشگاه‌ها و موسسه‌های آموزشی عالی آمریکا هستند که به نویسندگان مدرک دانشگاهی می‌دهند اما نه در آمریکا و نه در جای دیگر، کسی نتوانسته از این طریق به قله ادبیات و هنر دست یابد.

■ آیا می‌توان درس نویسندگی خواند؟ بله می‌توان. کاری به درس‌های «نویسندگی خلاق» دانشگاهی نداریم اما پیش از به وجود آمدن دانشگاه‌ها، نویسندگان از چهارراه مهارت‌های لازم را کسب می‌کردند؛ اول با دقت در تجربه‌های زندگی و

در گیر شدن با مسائل آن، دوم با دقت در آثار مکتوب قدیمی‌ها و ارباب قلم و خواندن آنها، سوم با تمرین زیاد و گاهی بیش از حد روی این نوشته‌ها و چهارم با طرح نوشته‌ها در جلسه‌های بحث و انتقاد که در آنها آدم‌های مجرب و مشتاقان پرشور و هر دو گروه حضور داشته باشند.

■ هیچ‌یک از این راه‌ها دوره‌هایی منظم مثل برنامه‌های دانشگاهی منجر به مدرک ایجاد نمی‌کند. خیلی از نویسندگان صاحب‌نام علیه این رشته دانشگاهی و برنامه‌های آن سخن گفته‌اند اما هیچ‌یک علیه طرح چهار مرحله‌ای که در برنامه‌های دانشگاهی گنجانده شده، سخنی نگفته‌اند.

■ پس آن سبب و خرده‌ای برنامه آموزش نویسندگی خلاق چه می‌کنند؟ این پدیده که به ندرت خارج از آمریکا در جایی هست، مثل قارچ از زمین روید و تکثیر شد. رشد این موسسه‌های دلخوش‌کننده با توجه به خطیر بودن موضوع نگران‌کننده است.

■ ورشکستگی اقتصادی، کم شدن سواد عمومی، درماندگی کتاب‌فروشی‌ها و کساد شدن داستان‌های روایی توسط سینما و تلویزیون هم نتوانسته عطش آمریکایی‌ها را برای کلاس‌های نویسندگی خلاق فرو نشاند. در مدرسه‌های روزانه و شبانه، دبیرستان‌ها و دانشگاه‌ها، مدرسه‌های مکاتبه‌ای و تابستانی، دارالتأدیب‌ها و مجامع و انجمن‌ها و مجلس و اردوهای نویسندگان، کاغذها تندتند سیاه می‌شوند اما فقط معدودی از این هنرآموزان در شمار نویسندگان آینده قرار می‌گیرند و بقیه بی‌توجه به دپارتمان‌های آموزشی، استادها و همکلاسی‌ها چیزهایی می‌نویسند.



وقتی بخواهید نویسندگی را بیاموزید، در بخش‌های تبلیغی به عبارت‌هایی از قبیل «کارگاه نویسنده‌سازی» و «اگر قصد پذیرش در رشته نویسندگی دارید با ما تماس بگیرید» و «تمره ۳۰ سال نویسندگی و تدریس رشته نویسندگی» و... برمی‌خورید اما به یاد داشته باشید نویسندگی‌های خوب، الزاماً معلم‌های خوبی برای نویسندگان تازه کار نیستند و برعکس.

بهترین چیزی که این کلاس‌ها در اختیار شما می‌گذارد، مخاطب‌های خوبی است که هر نویسنده قبل از اینکه آثارش به قدر کافی مشهور شود و توجه منتقدان حرفه‌ای را برانگیزد، به آنها محتاج است. ■

یکی از خطرهای رفتن به مدرسه‌هایی که نویسندگی‌های موفق و مشهور در آنجا تدریس می‌کنند این است که احتمال دارد آنها ذوق و استعداد هنر جوانان را در مسیر سلیقه‌های خود

تبدیل شده بود، طوری که آدم در آن بخش، نوعی بستنی شکلاتی می‌خورد که با آخرین فنون علمی تهیه شده بود.

در دبیرستان‌ها و دانشگاه‌ها، مدرسه‌های مکاتبه‌ای، دارالتادیب‌ها و انجمن‌ها و اردوهای نویسندگان، کاغذ سیاه می‌کنند اما معدودی از این هنرآموزان نویسنده می‌شوند

می‌کنند. عده‌ای از آنها هم وارد رشته دیگری می‌شوند و آن را به عنوان حرفه می‌پذیرند؛ چنان که خیلی‌ها از رشته‌های دیگر به نویسندگی روی می‌آورند. دانشجوی نمونه رشته موسیقی دانشگاه جونز هاپکینز ممکن است موسیقی‌دان برجسته‌ای شود اما همه دانشجویان موسیقی دوست ندارند کاری در ارتباط با موسیقی برای خود دست و پا کنند.

البته که می‌توان نویسندگی را آموخت اما همه کس نمی‌تواند آن را بیاموزد و هر کس نیز نمی‌تواند آن را تدریس کند و حتی الزامی نیست که این کار، یک برنامه رسمی دانشگاهی باشد؛ هر چند امکانات در دانشگاه بیشتر است و به گونه‌ای موثرتر و شایسته‌تر می‌توان آن را تدریس کرد و باز الزامی نیست این کار توسط نویسندگی‌های به ظاهر ماهر انجام شود.

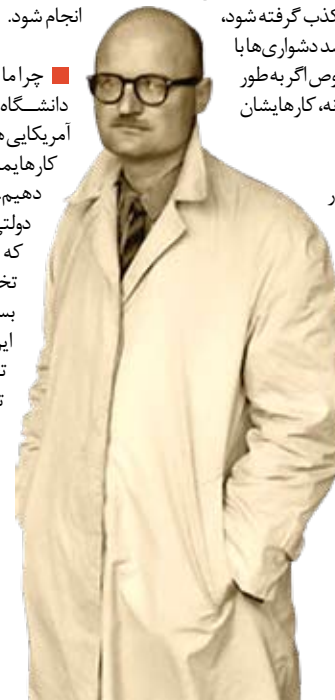
چرا ما در آمریکا این کار را فقط در دانشگاه‌ها انجام می‌دهیم؟ چون ما آمریکایی هستیم و عادت کرده‌ایم همه کارهایمان را از طریق دانشگاه انجام دهیم. سال‌ها پیش در دانشگاه دولتی پنسیلوانیا هم‌کاری داشتم که استاد ارشد علوم لبنیاتی و تخصص حرفه‌ای‌اش، ساخت بستنی شکلاتی بود. آزمایشگاه این سلطان بستنی به مرکز تحقیقات بستنی شکلاتی تبدیل شده بود، طوری که آدم در آن بخش، نوعی بستنی شکلاتی می‌خورد که با آخرین فنون علمی تهیه شده بود.

آیا باید شیوه‌های نویسندگی تدریس شود؟ اگر نشود نویسندگی را آموخت، جواب منفی است. در غیر این صورت، فقط شبیه‌ها این کار را می‌کنند اما اگر بشود آن را آموخت چرا نباید وقتی عده‌ای با شوق و ذوق در پی یادگیری آن هستند، نویسندگی را تدریس کرد؟

غواصی می‌گفت از یک میلیون تخم خرچنگ آبی رنگ ممکن است یکی به خرچنگ بالغ تبدیل شود و با خوشحالی می‌گفت: «البته بد هم نیست چون آن وقت باید در آب‌هایی پر از خرچنگ غواصی می‌کردیم».

مگر باز ده هر کلاس باید چند نویسنده مهم باشد تا اعتبار آن را توجیه کند؟ جادارد هر چند سال یک بار این کلاس‌ها را از شبیایی کنیم تا اولاً نکته‌های منفی آن مشخص شود و جلوی تبلیغ کذب گرفته شود، ثانیاً معلوم شود افراد مستعد، از سد دشواری‌ها با موفقیت خواهند گذشت؛ به خصوص اگر به طور مداوم و با نظری عالمانه و منتقدانه، کارهایشان نقد و بررسی شود.

اگر معیار موفقیت را انتشار همه داستان‌های نویسنده‌ها بدانیم، طبق معمول میزان موفقیت بیشتر نویسندگان دانشگاه دیده کم است. اما این معیار درستی نیست. مگر چقدر از دانشجویان رشته‌های تاریخ، اقتصاد و ادبیات قصد دارند در این رشته‌ها، محقق حرفه‌ای شوند؟ تنها معدودی از آنها تا سطوح بالاتر تحصیل



سال‌های دهه ۶۰ با تدریس برای بعضی از طلبه‌های حوزه علمیه قم، کلاس‌های داستان‌نویسی و فیلمنامه‌نویسی و کارگردانی‌اش را آغاز می‌کند

ابراهیمی در «ابوالمشاغل» درباره تدریس‌هایش می‌گوید: «...اینک امیدوارم شهامت این را یافته و داشته باشم که هرچه زودتر، تدریس را هم رها کنم و به تمام معنی خانه‌نشین شوم... اگر قرار بر این باشد ایران‌شناس، کار ایران‌شناسی نکند، عکاس، عکس نگیرد، فیلمساز، فیلم‌نمازد، فیلمنامه‌نویس، فیلمنامه‌نویس، بهتر آن است که چنین کسی، درس ایران‌شناسی و فیلمسازی و فیلمنامه‌نویسی هم ندهد که عمل، معیار دانستن است...» ■

می‌دهد و در دهه ۷۰ به اوج می‌رسد. در این دهه، به جز کلاس‌های حوزه هنری که در بخش‌های مختلف برگزار می‌شد، دوره‌های تدریس در مدرسه عالی تلویزیون و دوره‌های مختلف فارسی‌نویسی برای مدیران تلویزیون را هم برگزار می‌کرد. از یکی، دو سال پیش از انقلاب، بعد از ظهرهای سه‌شنبه را زمان مناسبی برای قرارهایش دید و تا سال‌های پیش از بیماری، پذیرای دانشجویان، هنرمندان و دوستان‌اش بود و در خلال این دیدارها، برای دوستان‌ان نویسنده‌گی به طور کارگاهی تدریس می‌کرد.

اولین بار بود که نادر ابراهیمی، کلاس‌های داستان‌نویسی خود را با این نام خواند و در تدریس این روش را به کار برد. ابراهیمی در سال‌های پیش از بیماری، همان‌طور که در «ابوالمشاغل» نوشته، دوست داشته تدریس را رها کند و به نوشتن کتاب‌هایی درباره داستان‌نویسی بپردازد تا اقراراد بیشتری بتوانند از تجربیات او استفاده کنند. پیش‌بینی می‌کرد این کتاب‌ها حدود ۱۷ جلد باشند. دو کتاب «براعت استهلال» و «لوازم نویسندگی» را منتشر کرد اما بقیه کتاب‌ها ناتمام ماند.

اکابر داستان‌نویسی ۶

تدریس‌های آقای ابوالمشاغل

● سعید کیایی

بود که از نظر مادی بسیار شبیه مشاوره وزارت بود و سرپرستی سازمان داوطلبان هلال احمر...».

این اولین باری است که ابراهیمی خود می‌گوید که داستان‌نویسی و دیگر حرفه‌هایش را تدریس کرده است. ابراهیمی در جای دیگر این کتاب، درباره بخش دیگر تدریس‌هایش کوتاه و گذرا می‌گوید: «بچه‌های سپاه، اصولاً داستان‌دگری بودند و هستند که به این سادگی‌ها نمی‌توان «چه بودندشان» را گفت و نشان داد». ابراهیمی در همان سال‌ها به دعوت بچه‌های سپاه، کلاس‌های تحلیل فیلم و فیلمنامه‌نویسی برای آنها می‌گذاشت. این دومین دوره تدریس ابراهیمی است که در همان دهه ۶۰ اتفاق می‌افتد.

ابراهیمی در دهه ۷۰، بیش از پیش به تدریس می‌پردازد، چنان‌که در پایان کتاب «ابوالمشاغل» می‌نویسد: «درباره تنها شغلی که اکنون به آن مشغولم - یعنی چند ساعت تدریس - حرف بسیار دارم و شاید حرف‌هایی شنیدنی و متفاوت اما اینجا، در این کتابک، دیگر خیال ندارم در این باره حرفی بزنم».

همان‌طور که خودش نوشته، در سال‌های دهه ۶۰ با تدریس برای بعضی از طلبه‌های حوزه علمیه قم، کلاس‌های داستان‌نویسی و فیلمنامه‌نویسی و کارگردانی‌اش را آغاز می‌کند. بعد از مدتی از سوی سپاه دعوت به تدریس می‌شود و قبول می‌کند. در آنجا هم مدتی تحلیل فیلم و فیلمنامه‌نویسی درس

■ دو کتاب نادر ابراهیمی که درباره زندگی‌اش نوشته (این مشغله و ابوالمشاغل) را نگاه می‌کنم که ببینم چه چیزی یا چه چیزهایی از تدریس‌هایش نوشته. مطلب دندان‌گیری نمی‌بینم. تعجب می‌کنم و اطمینان می‌کنم به اینکه نادر در این دو کتاب درباره شغل‌هایش نوشته؛ یعنی کارهایی که انجام داده تا به‌ازایشان درآمدی داشته باشد... و معلمی، مثل همه معلم‌های دیگر انگار برای او بیشتر عشق بوده؛ دوست داشتنی که گاهی هم درآمدی برایش داشته. خدا را چه دیدی، شاید اگر قسمت سوم این دو کتاب را می‌نوشت، اشاره‌ای هم به تدریس‌هایش می‌کرد.

تنها نکته‌های مهمی که درباره تدریس‌های او در «ابوالمشاغل» پیدا کردم، در صفحه‌های ۲۴۰ به بعد این کتاب ۲۴۸ صفحه‌ای دیده می‌شود. بعد از اینکه راجع به رابطه‌اش با مذهب می‌نویسد، می‌گوید: «... در سال‌های بعد از انقلاب، این اعتقاد همه سویی و تا حدی تعصب آمیز به فرهنگ اسلامی باعث شد که به دعوت حوزه علمیه قم برای تدریس هنر، ادبیات و به خصوص سینما، نه فقط زامندان بل شادمانه و جست‌وجوگرانه پاسخ بدهم. بی‌پروا بگویم که حدود دو سال تدریس در حوزه، برای من تدریس نبود بلکه بسیار بیش از آن تحصیل بود و شناخت و کشف و شهود و آشنایی و دوستی و از نو جان گرفتن... حسن بزرگ تدریس در حوزه این

بسیاری از هنرمندان به این می‌بالند که تحلیل و نقد روی فلان اثرشان دستمایه نگارش چندین پایان‌نامه دکتر بوده است اما به گمان حقیر باز هم قیاس میان آن اثر هنری و آن پایان‌نامه‌ها قیاسی است مع الفارق و عبث. کار دکتر صاحب تحصیلات آکادمیک و مدرسی با کار استاد هنرمند از دو جنس متفاوتند و معادل‌یابی میان این دو کار، کاری است نه ممکن و نه مطلوب. علم یک راننده در مورد رانندگی و علم مهندس مکانیک در مورد رانندن خودرو، با همه تشابهات ظاهری از بیخ متفاوت است!

پس نتیجه می‌گیریم که اگر آموزشی در داستان‌نویسی باشد نه از جنس آموزش آکادمیک و مدرسی، که از جنس آموزش کارگاهی است؛ مثل آموزش رانندگی. اما یک تفاوت بنیادی دیگر هم داریم. در آموزش رانندگی ما نیاز داریم به رانندگانی که طبق قوانین راهنمایی و رانندگی یکسان برانند. شهری صاحب ترافیک معمولی و روان است که رانندگانش همه مثل هم باشند و مثل هم برانند یعنی کمترین خلاقیت را داشته باشند؛ کاملاً به خلاف آنچه ما از نویسنده ادبیات داستانی انتظار داریم.

اصلاً این تفاوت جدی است میان علوم انسانی و علوم تجربی. در علوم تجربی تقلید ارجمند است و قابل تقدیر اما در علوم انسانی تقلید کاری است خلاف اخلاق. اگر کسی برای هزارمین بار یک دستگاه چمن‌زنی اروپایی را به روش مهندسی معکوس در این مملکت بسازد به او مدال ابتکار خواهیم داد اما اگر کسی شعر حافظ را به زیباترین شکل دوباره بسراید، اگر به او نگوییم دزد، می‌گوییم آدم بیکار!

اینها دو تالم بود برای زدن پنبه آموزش ادبیات داستانی؛ اولی تفکیک دانایی‌ها و اینکه آموزش

قطعاً در ادبیات داستانی هم نویسنده واجد نوعی از دانایی است اما آنچه نویسنده می‌داند با آنچه عالم آکادمیک می‌داند، از یک جنس نیستند. در تفاوت دانایی‌ها، علمای کلام چند نوع دانایی را برمی‌شمارند.

اول - علم گزاره‌ای (Propositional knowledge): علم گزاره‌ای یعنی عالم شدن به صدق گزاره‌ای به صورت باور صادق موجه (قابل توجیه). این علم را از جنس «می‌دانم این گزاره را که» می‌دانند (Knowing that). عالم آکادمیک این نوع از دانایی را دارد. یعنی مثلاً منجم می‌گوید می‌دانم که «زمین به دور خورشید می‌چرخد» و برای این گزاره توجیه هم دارد.

دوم - علم حرفه‌ای (Professional knowledge): علم حرفه‌ای را با گزاره‌ها کاری نیست. راننده اتومبیل نسبت به رانند اتومبیل خود نوعی آگاهی و دانایی دارد اما این آگاهی از جنس علم گزاره‌ای نیست. او الزاماً نمی‌داند که با فشردن پایی ترمز چه فرایندی صورت می‌گیرد اما می‌داند که چگونه ترمز را بفشارد تا خودرو بایستد. این علم را از جنس «می‌دانم که چگونه...» می‌دانند (Knowing how). راننده خودرو می‌داند چگونه (با چه فشاری، با چه سرعتی و...) پایش را روی پایی بفشارد اما این رفتار را با هیچ آموزش گزاره‌ای فرانگرفته است و در سطح حرفه‌ای هم با هیچ آموزش گزاره‌ای نمی‌تواند آن را بیاموزاند. آموزش در علم حرفه‌ای از جنس ریاضت و تمرین (Practice) است نه از جنس آموزش مدرسی و آکادمیک.

هنرمند و نویسنده صاحب علمی است از جنس علم حرفه‌ای و دانشمند و استاد و عالم، صاحب علمی است از جنس علم گزاره‌ای. این دو علم را نمی‌توان با یک سنجه سنجید.



بخشی از سخنرانی رضا امیرخانی

در جمع شرکت‌کنندگان جشنواره ادبیات داستانی بسیج کرمان

ادبیات داستانی آموختنی است؟



آموختن داستان نویسی فقط از راه مطالعه ممکن است. فاقد شیء معطی شیء نمی شود. شصت و سه سال داستان بخوان؛ حتی اگر یک داستان خوب هم ننویسی؛ چیزی از دست نداده‌ای

هنر قطعاً از جنس آموزش آکادمیک نیست که بتوانیم کلاس قصه‌نویسی داشته باشیم و اگر آموزشی در کار باشد، باید کارگاه قصه درست کنیم؛ و دومی اینکه به دلیل تفاوت علوم تجربی و علوم انسانی و اینکه ما در عرصه علوم تجربی، کار و طراح و مخاطب متوسط می‌خواهیم اما در علوم انسانی، آدم تک و منفرد و مبدع، در داستان نویسی نمی‌توانیم از کارگاه‌ها برای پروراندن نویسنده‌های سرآمد استفاده کنیم.

در تایید آنچه گفتم، مثالی می‌زنم تا روشن کنم گرفتاری این نوع نگاه را؛ گرفتاری آنچه را که اگر چه به اسم کلاس و کارگاه جلو می‌آید اما در حقیقت همان جلسه و محفل است. عمر ادبیات داستانی ما خیلی کوتاه‌تر از عمر شعر است اما شما به مکاتب شعری ما نگاه کنید؛ سبک خراسانی و عراقی و هندی و تا برسد به سبک بازگشت و بعد هم موج نوگرایی و... سبک بازگشت که بی‌شک دوره انحطاط شعر فارسی است چه ویژگی خاصی داشته است؟ چه چیزی آن را از دیگر سبک‌های شعری پیشین متمایز می‌کند؟ شاید بگویید نداشتن قله‌های مرتفع. این سخن بسیار درستی است. شما امروز برای سبک خراسانی می‌توانی خاقانی را بگذاری وسط افلاک و بگویی که

نگاهش کن و سعدی و حافظ و صائب و بیدل را هم برای مکاتب دیگر. اینها قله بوده‌اند اما در مکتب بازگشت ما قله نداریم؛ مشتی تپه قلنبه‌اند کنار کویر! این درست است اما خود نداشتن قله، معلول است؛ علت چیز دیگری است. به گمان من ویژگی خاص دوره بازگشت، به لحاظ ساز و کار خلق اثر - که اینجا سرودن شعر است - پیدایش محافل شعری است؛ در قالب انجمن ادبی و جلسات شعرخوانی هفتگی و از این قبیل. این یک تفاوت ساختاری این مکتب است با دیگر مکاتب شعر ما. نتیجه؟ ظهور نیما که یک پدیده ناپهنگام اما افراطی بود. نیما حتی اگر در یوش به دنیا نمی‌آمد، خود مادر ادبیات می‌زاییدش. این ضرورت روح زمان بود. الهه ادبیات هرگز انحطاط شعر در کشور حافظ را بر نمی‌تابید... این اتفاق یعنی ادبیات محفلی و انجمنی و جلسه‌ای و گروهی و حزبی و فامیلی باعث می‌شود که قله‌ای در ادبیات به وجود نیاید. حالا ادبیات داستانی هم به گمان من در همین عمر کوتاهش، این دوره‌ها و مکاتب را سپری کرده و امروز گرفتار معضل انجمن‌بازی است. روابط مرید و مرادی و مرشد و بچه‌مرشدی و قوانین من در آوردی باعث پژمردگی ادبیات پیش‌رو شده و در عوض دور به دست ادبیات متوسط افتاده است... یادمان باشد شما صد سال پیش هرگز نمی‌توانستی به شعر جلسه‌ای خرده بگیری و مثلاً بگویی که شعرسازی - به قول خودشان اقتراح - با قافیه‌اره و بره، جوری جان از دهن آدمی در ره، به کار ادبیات نمی‌خورد.

آموختن داستان نویسی فقط از راه مطالعه ممکن است. فاقد شیء معطی شیء نمی‌شود. شما ده سال داستان بخوان؛ حتی اگر یک داستان خوب هم ننویسی، چیزی از دست نداده‌ای. با خواندن کتاب به تجربه‌ای دست یافته‌ای بسیار ارزشمند.

اما اگر یک ماه بروی کلاس قصه‌نویسی و قصه خوب ننویسی عمر تلف کرده‌ای؛ باخته‌ای! چه رسد به آنها که دیده‌ام چندین سال گرفتار چنین جلساتی بوده‌اند... (این گرفتاری را گلشیری در ایران راه انداخت و امروز نه شاگردان او که شاگردان شاگردانش هم همان ساختار مرشد و بچه‌مرشدی را باز تولید می‌کنند و مدام هم از بحران مخاطب می‌نالند! کسی که برای ۵۰ نفر هم جلسه‌ای قصه می‌نویسد، همین که از کتابش ۵۰۰ نسخه بخرند، باید باعث انبساط خاطرش باشد!)

نویسنده اگر اصیل باشد می‌داند که تنها ترین آدمیان است و هیچ‌کسی او را کمک نخواهد کرد. رفقا! آنچه در این صحبت گفته می‌شود عملاً حاصل یک نظر آسیب‌شناسانه به جلسات خصوصی‌ای است که با شما داشتیم. همه ما در دوره‌ای از زندگی مان به کمک نیازمند بوده‌ایم اما امروز به نیکی می‌دانیم که هیچ‌کس ما را کمک نخواهد کرد.

سنت غلط و کهنه‌ای در این ملک از دوره بازگشت تا به حال جا افتاده است و آن هم جلسه‌های ادبی است. شاید از شعر شروع شده باشد اما متأسفانه به داستان مدرن و شعر پست‌مدرن هم رسیده است! مشکل ما امروز مدرن و پست‌مدرن نیست؛ مشکل روابط کهنه مرید و مرادی است در جلسه‌ها. این جلسه‌ها نویسنده پرورش نمی‌دهند؛ بل مرید می‌سازند. نویسنده واقعی فرصت این جلسه‌ها را ندارد. نویسنده واقعی به عنوان یک وظیفه صنفی همواره به دنبال مخاطب است.

اما استاد جلسه به عوض مخاطب به دنبال مرید است. با این ملاک و معیار به شهرهای خود برگردید و استادانتان را بسنجید که از کدام جنسند و اصالتا آن به که به عوض آنکه به پوستین خلق درافتی، به کوه بزنی یا به هر جای بلند دیگری، ثم گلی من کل الثمرات واسلکی سبل ربک ذللاً... ■



کروه مجلات به مشمول
و مجله های
چهار فصلی
چهار فصلی

دانشگاه آزاد اسلامی

نحوہ ثبت اسرار کی

ت‌همشهری واریز کیند و مشخصات فیش واریزی را به همراه مشخصات خود به گروه

■ **پر داخت اینترنٽی**

مبلغ اشتراک را به صورت اینترنتی در سایت گروه مجلات همشهری، واریز کنید.

پر داخت پستی

با مراجعه به سایت یا تماس با گروه مجلات همشهری، سفارش خود را ثبت کنید تا پستی‌چی برای دریافت هزینه اشتراک به منزل شما بیاید.

پښتو ژبې لوستونکي / ۸۴۳۲۱۸۳۱ / پښتو ژبې لوستونکي / ۸۴۳۲۱۸۳۱ / فاکس: ۸۴۳۲۱۸۳۲
 وېب سایټ: www.hamshahrimags.com / ایمیل: subscription@hamshahrimags.com

کتاب ماه ادبیات داستانی

ارسال با
پست سفارشی *

۷۵،۰۰۰ ریال

56,93,000

۱۴۵،...

25,000

ارسال با
پست عادی

۵۵،۵۵،۵۵،...

מגן אבות

۱۱۰,۰۰۰ ریال

~~16,154,...~~

اشتر اک شش ماهه

اسپر ایک ہی سالہ

۲۰ تا ۵۰ درصد تخفیف



همشهری

قیمت: ۵۰۰ تومان